



ایستاد

niceroman.ir

نویسنده: مهدیه خجسته

بسم الله الرحمن الرحيم

نویسنده: مهدیه خجسته

نام اثر: ایشکا

ژانر: عاشقانه. خانوادگی

[ایشکا به زبان پارسی قدیمی به معنی عشق خوانده شده است.]

تقدیم به عاشق های سرزمینم!

عاشق هایی که رسیدن و

اگر رسیدی که قدرش و بدون و

اگر نرسیدی برایش بجنگ

چون عشق اگر عشق باشد

ارزشش بیشتر از چیزی است که فکر می کنی!

کلید و از توی کیفم در آوردم در حال باز کردن در بودم اما نمی دونم،
من انقدر خسته بودم که نمی تونستم در و باز کنم یا قفل خراب شده بود.

4

با بی حوصلگی پوفی کشیدم که با صدای شخص پشت سرم از ترس یک
متر پریدم و کلید از دستم افتاد.

- کجا بودی؟

با لبخند به طرفش برگشتم.

- کجا میخواستی باشم میالد! سرکار بودم دیگه...

با صدایی که انگار از عصبانیت می لرزید گفت: «همیشه تا بعداز ظهر

خونه بودی. الان ساعت نه شبه!»

صدای عصبانیش اصل باعث نشد که لبخند از روی لب هام بره و

برعکس بیشترهم شد. آخه من جون میدم برای غیرتی شدنش.

- میالد جانم... اضافه کاری وایستادم تا سر ماه حقوقم بیشتر بشه و بتونم

پس انداز کنم.

احساس کردم نفس راحتی کشید.

کی میشه این بد دلش از بین بره!

- خب من که بهت میگم نمیخواد بری. الان پس انداز میخوای چکار؟

بشین تو خونه درست و بخون من هستم. عزیز جون هم که همیشه با

ایشکا
بافتنی هاش کمکت میکنه.

جلو تر رفتم تا صورتش رو دقیق تر ببینم.

- خیلی ممنون از اینکه به فکرمی عزیزم... اما من باید پول پس انداز کنم

که اگر دو روز دیگه نبودم عزیز دستش خالی نباشه.

با اخم های درهم گفت: «نباشی؟ یعنی چی؟ کجا مگه قراره بری؟»

5

- مگه من گفتم جایی قراره برم؟! اتفاقه دیگه یهو دیدی یه چیزی شد من

دیگه...

به طرفم اومد، کمرم و گرفت و چسبوند به دیوار، دستش و روی دهنم

گذاشت.

- هیس... از این حرفا نزن ستاره... کجا میخوای بری بدون من! نمیدونی

من بدون تو دق میکنم!

دستم رو روی دستش گذاشتم و پایین آوردم.

- اول از همه فاصله ایمنی رو حفظ کن توی کوچه ایم آقا.

به خودش اومد و کمی عقب رفت.

- دوم اینکه منم بدون تو دق می کنم عزیزم، اما تو نباید بخاطر یه حرف

انقدر ضعیف خودت رو نشون بدی... با این کارت نقطه ضعفت رو

نشون میدی میالد جانم. من میگم... اتفاق! تو که نمی تونی جلوی اتفاق و

بگیری. سوم اینکه تو تا این موقع توی کوچه چکار می کنی؟ برو خونه

الن مامانت اینا نگران میشن باز میان از من میپرسن. عزیز شک میکنه.

با دلخوری گفت: «منتظر تو بودم. دیر کردی نگران شدم.»

- الهی... بیخشید عزیزم... اما از تلفنت برای رفع نگرانی می شد استفاده

کنی.

پوزخندی زد.

- شما اگه یه نگاه به گوشیت بندازی متوجه میشی چقدر استفاده کردم.

با به یاد آوردن گوشیم گفتم: «ای وای ببخشید... گوشیم روی سایلنت

بوده.»

6

- باشه حال اشکال نداره برو تو هوا سرده.

سری تکون دادم.

- توام برو دیگه سرما میخوری. تازه خوب شدی.

- اول تو برو.

تک خنده ای کردم و کلید رو از روی زمین برداشتم و درو باز کردم،

قبل از بستن در دستی براش تکون دادم که بوسی برام فرستاد.

لبخندی زدم و درو بستم.

کفشامو در اوردم و از همون دم در گفتم: «عزیزجون من اومدم...»

- خوش اومدی گلم!

صداش می پیچید.

- کجایی عزیز؟

- تو حمومم مادر

با تعجب گفتم: «تو حموم چکار میکنی عزیز!؟»

با خودم گفتم آخه اینم سواله تو می پرسی، تو حموم میرن چکار!

اما اخه صدای دوش نمیداد که، تازه درشم بازه.

رفتم نزدیک و به چارچوب در تکیه دادم که دیدم عزیز نشسته روی

چهارپایه و داره لباس های توی تشت رو می شوره.

- وا! عزیز چرا با دست میشوری!؟

- خب پس با چی بشورم؟

خنده ای کردم.

7

- عزیز... من ماشین لباسشویی گرفتم تا تو با دست نشوری اذیت بشی.

- اخه دختر مگه من بدم با این اتوماتیک ها کار کنم!

- الهی قربونت برم من، بیا بیرون خودم میشورم. خب صبر میکردی پیام

بندازم توی ماشین برات.

- خدانکنه. تموم شد دیگه. دیدم تو دیر میای تا بیای هم شب میشه. شبم

خوب نیست بندازی، پول برق زیاد میاد.

بلند تراز قبل خندیدم.

- فدای سرت عزیز بیا بیرون... بیا که مردم از گشنگی

- واستا واستا اومدم.

می دونستم اگه بهش بگم گشمنه سریع میاد و همینجور هم شد. لباس هارو

ول کرد و اومد.

دیگه اگه من عزیز رو نشناسم که باید برم بمیرم.

بعد از خوردن شام خوشمزه عزیز رفتم تو حمام و لباس هارا شستم و

بعدش روی بند توی حیاط پهن کردم.

در حال پهن کردن لباس ها بودم که احساس کردم چیزی کنار پام افتاد.

یه سنگ گرد که کاغذی رو با نخ بهش بسته بودن.

سرمو بلند کردم که مصطفی {داداش میالد} رو دیدم.

سنگ و گرفتم بالال و به عالمت چیه دستم و چرخوندم.

خنده ام گرفته بود... کیبوتر پیغام رسان شده.

- خودش کو؟

8

- تو خونه ست میخواست بیاد مامان گرفتش به کار منو فرستاد.

سری تکون دادم و با لبخند از تشکر کردم.

دستی تکون داد و رفت.

نگاهی به سنگ انداختم و مشغول باز کردنش شدم.

الی کاغذ باز کردم و شروع به خوندن کردم.

{ تا نفس دارم قلبم اقامتگاه توست... }

لبخندی از ته دل زدم.

با صدای عزیز کاغذ و سریع داخل جیبم گذاشتم.

- ستاره چکار میکنی دخترم؟

هول شده گفتم: «هیچی عزیز جون دارم لباس هارو پهن می کنم»

دیگه صدایی ازش نشنیدم.

نفس راحتی کشیدم.

عزیز جون از دوست داشتن ما به هم خبر داشت اما گفته بود تا نیاد
خواستگاری نباید باهاش در ارتباط باشی. منم که فعال امدادگی نداشتم. باید
پوالمو جمع کنم برای جهیزیه و....

به عزیز گفتم اما گفت بیاد فقط نامزد کنین و من می دونستم اگر نامزد

کنیم باز عزیز گیر می‌ده محرم بشیم. اصل امدگی نداشتم جلوی پدر
مادرش باشم. همون بهتر تا وقت امدگی من پنهونی هم دیگر و ببینیم.

البته فکر کنم عزیز یه بوهایی برده. بعضی اوقات با چشمای ریز شده
نگام میکنه.

9

صبح با صدای عزیز از خواب بیدار شدم.

- ستاره بلند شو دانشگاهت دیر میشه الن ... ستاره

کشو قوسی به بدنم دادم و گفتم: «باشه عزیز بیدار شدم.»

بلند شدم و بعداز شستن دست و صورتم حاضر شدم و با برداشتن جزوه

های شهرزاد از اتاق بیرون زدم.

- عزیز من رفتم.

- عه وایستا صبحانه نخوردی کجا میری!؟

کفش هام و پوشیدم و گفتم: «نمیخوام عزیز، دیرم شده باید برم.»

دنبالم تا حیاط اومد و گفتم: «خب بیا این ساندویچ و تا ایستگاه بخور»

ساندویچ و ازش گرفتم و از خونه خارج شدم.

تا ایستگاه باید پیاده می رفتم.

همیشه بین راه به مغازه ای که میالد توش کار می کرد برمی خوردم، در حد یک دست تکون دادن هم و می بینیم چون هم من به اتوبوس نمی رسم هم اون باید به کارش برسه.

به ساعت نگاه کردم.

هنوز پنج دقیقه مونده تا اتوبوس بیاد.

به مغازه که رسیدم میالد و ندیدم.

رو به یکی شاگرد ها گفتم:

- سجاد... میالد کجاست؟

- با داداش وحید رفته تا جایی زن داداش.

10

سری تکون دادم و راهم و ادامه دادم.

بعداز حدود نیم ساعت به دانشگاه رسیدم.

هنگام وارد شدن به ساختمون گوشیم زنگ خورد.

با یه دستم جزوه هار و گرفته بودم و با دست دیگه ام سعی می کردم

گوشیم و در بیارم.

گوشی رو دراوردم و کنار گوشم گذاشتم.

اصال هواسم به اطراف نبود و همینطور راهم و ادامه می دادم.

میالد بود که تماس می گرفت جواب دادم: «جانم میالد؟»

- سجاد گفت اومدی!

زیپ کیفم و می بستم که یهو به کسی برخوردم و تمام جزوه ها پخش

زمین شد.

بدون اینکه به شخصی که بهش برخوردم نگاه کنم دستی به نشونه ی

ببخشید بال گرفتیم و مشغول جمع کردن جزوه ها شدم و در همون حال با

میالد صحبت میکردم.

- رد می شدم دیدم نیستی از سجاد پرسیدم!

- اره با داداش وحید رفته بودم بیرون حال بعد بهت میگم.

جزوه ها رو دسته بندی کردم و گفتم: «باشه عزیزم من برم کالسم الن

شروع میشه.

- باشه مراقب خودت باش.

تلفن و قطع کردم و بلند شدم تا برم اما مردی دست به سینه جلوی پله ها ایستاده بود و راه رو بسته بود.

نگاهش کردم که گفتم: «مکالمه تون تموم شد؟»»

لبخندی زدم و گفتم: «بله، با من کاری داشتین؟»»

با دست هایی که مشت شده بود غرید: «راه میری جلوتو نمی بینی تو؟»

خوردی به من ها همینجوری راحت کشیدی داری میری.»»

اول از اینکه بخاطر یک برخورد ساده عصبیه تعجب کردم. یک جوری

گفت { خوردی به من ها } که من فکر کردم رییس جمهوره...

خونسرد و با کمی خنده گفتم: «خب؟ چون خوردم بهت دیه میخوای ازم؟!»

میخوای زنگ بزنی افسر بیاد کروکی بکشه؟ یه برخورد ناگهانی بوده

دیگه چقدر گنده اش میکنی! بیا کنار کالسم الان شروع میشه.»»

دندون قروچه ای کرد و گفت: «نه تا معذرت خواهی نکنی نمیرم کنار!»

با حرفش پقی زدم زیر خنده که توجه بعضی از بچه ها رو جلب کرد.

انقدر خندیدم که از چشمام اشک میومد. او اما با تعجب من و نگاه می

کرد. در آخر با عصبانیت گفت: «به چی میخندی؟ مگه جک گفتم!»

دستم و به معنی یه لحظه گرفتم بال و وقتی کمی از خنده ام کم شد

گفتم: «اقای محترم من هواسم نبود خوردم به شما و چون داشتم با تلفن

صحبت می کرد نتونستم ازتون عذر بخوام درست، اما فکرش هم نمی

کردم انقدر عقده ای باشی که وسط دانشگاه به من بگی معذرت خواهی

کن. اگه هواسم سر جاش بود قبل از اینکه تو بگی خودم عذر خواهی می

کردم.

12

با عذر خواهی چیزی از من کم نمیشه اما... انگار اگه ازت معذرت

خواهی نکنم چیزی از تو کم میشه.»

تعظیم مسخره ای کردم که بچه های اطراف زدن زیر خنده. با ته خنده ای که از اول حرفم بود گفتم: «من از شما معذرت میخوام که خوردم به شما و باعث شدم مصدوم بشین. عذرمیخوام، اگه میشه کنار بکشین راه رو بند اوردین. بچه ها کالس دارن.»

تکونی نخورد که دستم و جلوی صورتش تکون دادم.

گنگ نگاهم کرد که با خنده گفتم: «انگار سرعتم زیاد بوده که باعث شده مغزتون جا به جا بشه. زنگ بزنگم بیان با برانکارد بیرنتون؟»

اخمی کرد و بدون اینکه چیزی بگه تنه ای بهم زد و رفت.

قبل از اینکه از در خارج بشه بلند با خنده گفتم: «می تونستم معذرت نخوام و بذارم انقدر اینجا بمونی تا علف زیر پات سبز بشه چون فکر کنم نمی دونستی که این ساختمون آسانسور داره و نیازی به پله ندارم.»

اینو گفتم تا فکر نکنه فقط بخاطر دیر شدنم ازش معذرت خواهی کردم.

بدون اینکه برگرده به راهش ادامه داد.

خنده ای کردم و به سمت کالس رفتم.

خداروشکر هنوز استاد نیومده.

- ستاره وایستا!

برگشتم به عقب که شهرزاد رو نفس نفس زنان دیدم.

- چرا نفس نفس میزنی؟

13

نفسی گرفت و گفت: «دویدم خب... چقدر تند میری تو دختر. وای سستی

بهبش چی گفتی انقدر داغ کرده بود؟»

راهم و ادامه دادم و گفتم: «کی رو میگی؟»

کنار هم روی صندلی نشستیم.

- همون پسره ارسالن دیگه.

دستم و به سرم گرفتم و کالفه گفتم: «وای شهرزاد ارسالن کیه باز؟»

آروم زد به پیشونیش و گفت: «ستی، همون پسره که پایین پله ها با هم

بحث می کردین.»

با یاد آوری پسره دوباره خنده ام گرفت.

شهرزاد خنده ای کرد و گفت: «جدی چی گفتی بهش انقدر برزخی بود.»

شونه ای بال انداختم و گفتم: «هیچی، گفت معذرت خواهی کن منم معذرت

خواهی کردم دیگه این که برزخی شدن نداره.»

شهرزاد گیج گفت: «یعنی چی درست بگو ببینم چی شده، از اولش مو به

مو.»

همه چی رو با جزییات براش تعریف کردم.

بعداز تموم شدن حرفم با خنده گفت: «وای دختر تو عجب صبری داری

من اگه بودم همون اول میزدم آشوشش می کردم بچه ی مردم و.

خدایی این همه خونسردی رو چطوری به دست میاری یکم به من

آموزش بده.»

خودکارم و به دستم گرفتم و گفتم: «کاری نداره که... تو اول از همه باید

درونت و درست کنی. غرور تو، همه چی رو خراب می کنه. غرور

کاری میکنه تو به یه آدم سنگ دل، سخت، عصبی و... خیلی چیزهای

14

دیگه تبدیل بشی. غرور کاری می کنه خونسردیت و صبرت و مهربونیت

و از یاد ببری. نه اینکه غرورت و له کنی نه... باید کاری کنی همه چی

حساب شده باشه. باید روی همه چیز نظارت داشته باشی. هر چی جای

خودش باشه. مثال... الان من باید از اون پسر معذرت خواهی می کردم

و کردم، چون من مقصر بودم. اما فکرش هم نمی کردم بیاد بهم بگه

معذرت بخواه. توی این لحظه غرور هیچ معنی نداره. نباید با یه آدمی که

غرور سر تا پاش و گرفته مقابله کنی چون جنگ غرور با غرور

نمیشه... یه نفر باید کوتاه بیاد و اگر نیاد یه نفر شکست میخوره.

بین شهزاد من یه دفتر دارم که توش تمام خصوصیات هام و نوشتم

ایشکا

مثل:

خونسردی

صبوری

مهربونی

غرور

صداقت

دروغ

من به اینا هر روز درصد میدم.

مثال من یه روز با مهربونی، خونسردی، و صبوری دعوای بین خودم و

میالد رو خاتمه دادم.

و چند درصد به این سه تا اضافه کردم.

15

وقتی دیدم میشه با اینا همه چی رو درست کرد چرا باید با غرور صبر کنم تا اون بیاد نازم و بکشه.

اینکه من نذارم یه رابطه عاشقانه خراب بشه چیز بدی نیست.

اگه من با غرور بشینم و منتظر شاهزاده باشم تا بیاد من رو با خودش ببره که عمر من تموم میشه. اگه با غرور منتظر طرف باشم نمیداد! می دونی چرا؟ چون که وقتی اون میبینه من برای این رابطه هیچ تالشی نمی کنم خب اونم بیخیال میشه. این چیز بدیه شهرزاد...

شاید اینا ربطی به سوالی که تو کردی نداشت اما من از اینجا شروع کردم که اینی هستم که انم...

یه روز یه دروغ باعث میشه زندگی ای بهم بخوره.

و یه روز صداقت باعث میشه زندگی ای استوار تر باشه.

از همه مهم تر نباید ناراحت بشی...

نباید دلخور بشی از کسی...

اگه کسی باهات بد رفتاری کرد یا مثال بهت محل نداد نباید ناراحت بشی

و به غرورت بر بخوره. باید فکر کنی... چرا اون این رفتارو کرد!؟

شاید تو یه کاری کردی... شاید تو با رفتارت باعث شدی اون باهات بد

رفتاری کنه.

مثال من الّن یه سوال ازت می پرسم.

سری تکون داد که گفتم: «اگه یکی تو رو برای یک مهمونی و دورهمی

دعوت نکنه، بعد ها که اون طرف و دیدی چه رفتاری باهات میکنی؟»

16

کمی فکر کرد و بعد گفت: «خب ناراحت میشم دیگه... احساس اضافه

بودن بهم دست میده و بهش محل نمیدم... اگر از نزدیکانم بود باهات یه

سری تکون دادم و گفتم: «این رفتار کامال اشتباهه شهرزادا!... شاید تو کاری کردی که باعث شده اون ازت سرد بشه.»

پرید وسط حرفم و گفت: «خب اگه من کاری نکردم و اون فقط بخاطر اینکه از من خوشش نیماه دعوتم نکرده چی؟»

- آره شاید از تو خوشش نیماه... اما تو با بی محلی و قهرت میتونی کاری کنی که اون ازت خوشش بیاد؟

- خب مسلما نه دیگه کاری نمی تونم بکنم.

- آفرین، دیدی توهیچ چیز رو نمیتونی تغییر بدی... البته شاید بتونی اما نه با قهر و بی محلی... تو با این کارت باعث میشی اون بیشتر ازت بدش بیاد، اما اگر وقتی دیدیش بر خالف روزهای دیگه باهاش گرم برخورد کنی شاید اون از این رفتارش خجالت بکشه که در مورد تو اشتباه میکرده و شاید اصل اون طرف صالح ندیده تو توی این مهمونی باشی. باید بیخیال همه ی اینا باشی شهرزاد، زندگی دوروزه نباید همین دو روز هم به کام خودت و بقیه تلخ کنی. تو باید بدون اینکه به اطرافیان اهمیت

ایشکا

بدی زندگی کنی. نباید از هیچی بترسی... ترس اصل خوب نیست... من

اینارو تجربه کردم. وقتی از چیزی مثل مرگ بترسی زندگیت نرمال

نخواهد بود.

نگاهی بهش کردم که دیدم با دستانی که به فکش جک زده داره نگاه

میکنه.

- ستاره تو اینا رو از کجا یاد گرفتی؟

17

- چند سال پیش وقتی 15 سالم بود پیش یه مشاور میرفتم. برای مشاوره

رفتن حتما نباید مشکلی داشته باشی.

لبخندی زد.

- خیلی خوبه که منم میخوام برم. هنوز هم میری؟

- نمیرم اما باهاش در تماس هستم. میتونم باهاش هماهنگ کنم بری

پیشش.

صاف نشست و گفت: «اره خوبه یه قرار بذار باهم بریم.»

سری تکون دادم که همون لحظه استاد امیری داخل اومد. بعد از سالم به بچه ها شروع به درس دادن کرد.

با اشتیاق زیاد گوش به حرفاش سپردم.

همه چی رو یادداشت کردم که باز نیاز نباشه از شهرزاد جزوه بگیرم.

بعد از این کالس با استاد دبیری که خانمه کالس داشتیم.

با شهرزاد به کافه رفتیم تا چیزی بخوریم.

- چی میخوری ستی؟

- چای خوبه

سری تکون داد و رفت که بگیره. شهرزاد دوست صمیمی من بود. از

زمان راهنمایی باهم بودیم. بخاطر صمیمی بودن اسمم و ستی صدا می

ایشکا
کرد.

انقدر اینجوری صدا زده که به مصطفی و مریم هم سرایت کرده بود.

18

میالد رو به بچه ها گفت: «خب چی میخورین بچه ها که برم بگیرم؟»

قبل از اینکه کسی چیزی بگه گفتم: «بچه ها لطفا همتون یه چیز بخورین،

اینطوری کسی هم هوس نمیکنه.»

همه موافقت کردن و قرار شد میالد ذرت مکزیکی بخره.

در حال صحبت کردن با مریم بودم که سیاوش نامزد شهرزاد اومد.

- سالم به همه

شهرزاد با خوشرویی گفت: «سالم عزیزم خوش اومدی!»

سیاوش با چشمای گرد شده به شهرزاد نگاه کرد که خنده ام گرفت و بعد

گفت: «آقا یکی بیاد یه نیشگون ازم بگیره. فکر کنم دارم خواب میبینم.»

مریم با تعجب و از همه جا بی خبر گفت: «وا... براچی؟»

نگاهی به شهرزاد کردم که دیدم اخماش رفته توهم و با غضب داره

سیاوش رو نگاه میکنه.

سیاوش با خنده گفت: «آخه از یک بنده خدایی شنیدم گفت عزیزم، باید

توی گینس ثبت کنیم.»

شهرزاد با عصبانیت گفت: «خیلی بی شعوری سیا اصل دیگه نمیگم.»

بعد با حالت قهر صورتش و طرف دیگه ای کرد.

19

سیاوش نمایشی نفسش رو فوت کرد و گفت: «آخیش... یه لحظه فکر کردم

شهرزاد نیست. الان دیدم نه... خوده خودشه!»

شهرزاد پاشو به زمین کوبید و رو به من با بغض شبیه بچه هایی که

شکایت بچه ی همسایه رو به مادرشون می کنن گفت: «ستاره نگاه کن

چی میگه... خیر سرم خواستم به حرفات گوش کنم، این مگه می ذاره...

اصل دیگه هیچ وقت نمیگم.»

خنده ای کردم و گفتم: «چه زود یادت رفت شهرزاد، قرار شد ناراحت

نشی، عصبانی نشی... گفتم با مهربونی، چقدر زود جا زدی. تو همین

اول کاری میخوای سرش و با گیوتین بزنی که...»

عصبی پاهاش و تکون می داد که سیاوش طرفش رفت و دستش و دور
گردنش انداخت گونه اش رو بوسید.

چیزی در گوشش گفت که شهرزاد یکم آرام شد و نشست.

میالد هم با یک سینی ذرت مکزیکی اومد.

همه توی آرامش در حال خوردن بودیم که مصطفی گفت: «بیاین بازی

کنیم.»

میالد گفت: «چه بازی؟»

مصطفی ابرویی بال انداخت و گفت: «جرات و حقیقت! موافقین؟»

همه سری تکون دادن. مصطفی بلند شد و از سروش شاگرد آبمیوه

فروشی یک بطری گرفت.

رو به مصطفی گفتم: «برو بشورش کثیفه!»

مصطفی خندید و گفت: «ول کن زن داداش نمیخوایم لیسش بزنییم که...»

صورت‌م و جمع کردم کردم و بهش تشر زدم: «عه... حال‌م و بد کردی برو

بشورش.»

سری با خنده تکون داد و با بطری شسته برگشت.

مصطفی با دستش شکل دایره در آورد و بعد گفت: «خب حال... بیاین

دایره بزنین.»

بطری رو که چرخوندیم، سرش به مریم افتاد و تهش به سیاوش.

سیاوش با مرموزی گفت: «جرأت یا حقیقت؟»

مریم سریع گفت: «جرأت!»

سیاوش خندید و گفت: «اوه نه بابا چه جرأتی نکشیمون، خب بذار بگم.»

کمی فکر کرد و بعد گفت: «باید بری به یکی از اون دو تا پسر که اونجا

نشستن بگی دوست پسر می‌شی؟»

مریم متعجب با صدای بلند گفت: «چی؟!»

شهرزاد با آرنج به پهلوی سیاوش زد و زیر لب چیزی گفت.

نگاهی به میالد کردم که دیدم اخماش حسابی توی هم رفته.

دستش و گرفتم و آهسته گفتم: «میالد جونم بازی سخت نگیر دیگه...»

بدون نگاه کردن به من عصبانی گفتم: «این چیه میگی سیاوش؟! عین آدم

بازی کنین دیگه!»

سیاوش دستش و بال گرفت و گفت: «بابا شوخی میالد... یه مسخره بازی

زود تموم میشه.»

میالد چشم غره ای بهش رفت و گفت: «یه چیز دیگه بگو!»

- جون ما بذار بازی کنیم میالد سخت نگیر دیگه!

میالد نگاهی به من کرد که لبخنی زدم و سرم و تکون دادم.

- باشه، ولی زود تمومش کنین ها... سیاوش کشش بدی میام میزنمت!

سیاوش خنده ای کرد و گفت: «چشم چشم زود تموم میشه... بدو مریم تو برو مام میایم.»

مریم و رفت و پشت سرش بقیه هم رفتن اما ما نرفتیم تا لحظه ی آخر میالد خودخوری کرد و به مریم نگاه می کرد.

میالد حساس تر از چیزیه که فکرش و می کردم.

بچه ها با خنده و شوخی بر گشتن و به شکل قبل نشستن.

سیاوش دستش و روی شونه ی میالد گذاشت و گفت: «تموم شد دیگه وا کن اون اخماتو!»

میالد سری تکون داد و به بطری که در حال چرخش بود نگاه کرد.

ایشکا
بطری رو به من ایستاد.

نگاهی به مصطفی کردم که بدون این که به من نگاه کنه گفت: «خب زن
داداش جرئت یا حقیقت؟»

کمی فکر کردم و با تعلق گفتم: «می خوام بگم جرئت اما تو رو خدا
چیزای چیز دار نگی.»

همه خندیدن و مصطفی گفت: «چیز چیزدار منظورت چیه؟»

دستم و بالال آوردم و توی هوا تکون دادم و در همون حال گفتم: «همین...
مثل یکی مریم دیگه!»

مصطفی سری تکون داد و گفت: «نه خیالت راحت! نمی خوام با داداشم
درگیر بشم.»

22

خنده ای کردیم و بعد از کمی مکث گفتم: «جرئت!»

مصطفی لبخند خبیثی زد که توی یه آن پشیمون شدم و گفتم: «نه نه

پشیمون شدم... حقیقت!»

مصطفی شونه ای بالال انداخت و گفت: «نه دیگه، گفتمی، نمی تونی بزنی

زیرش. این قانون بازیه!»

دستی به پیشونیم کشیدم و گوش و به کاری که مصطفی می خواست دادم.

- باید میالد و ببوسی!

با چشم های گرد نگاهش کردم و هینی کشیدم و گفتم: «گفتم چیز دار نگی

مصطفی، از دست تو... ببین من نمی تونم این کاری...»

مصطفی پرید وسط حرفم و گفت: «اگر نبوسی باید این و بخوری!»

نگاهی به لیوانی که از پشتش در آورد کردم.

آب خوب... خدایا!

وای اون چیه! من که نمی تونم اون و بخورم!

چکار کنم؟! یعنی باید ببوسم؟ اونم جلوی این همه آدم!

ولش کن از لپ که اشکال نداره!

آهسته سرم و نزدیک بردم تا لپش و ببوسم که مصطفی بلند گفت: «نه نه

لپ نه!»

با اخم های در هم گفتم: «مصطفی، اذیت نکن دیگه... باهاتون بازی نمی

کنم ها!»

میالد پوزخندی زد و گفت: «ای بابا ولش کن دیگه مصطفی زشته!»

سرم و پایین انداختم.

23

بعد از کمی مکث گفتم: «باشه بابا همون لپ حساب!»

سرم و نزدیک بردم و خیلی سریع بوسیدم و سر جام نشستم.

دو روز از اون روزی که با بچه ها به پاتوق رفته بودیم گذشته بود.

تازه از سر کار برگشته بودم و سر سفره نشسته بودم و منتظر عزیز
بودم.

- عزیز، بیا دیگه... چی درست کردی حال؟

جوابی نداد که دوباره صداش کردم: «عزیز؟»

- اومدم دیگه وایستا

با پیش دستی که دستش بود از آشپزخونه خارج شد و گفت: «پاشو همون

قابلمه رو از روی گاز بیار.»

بلند شدم و با برداشتن قابلمه از روی گاز برگشتم.

نگاهی به پیش دستی کردم و گفتم: «عزیز؟ اینا چیه؟ پیاز و سیر خام

میخوای بخوری؟»

سری تکون داد و گفت: «آره میگن برای سم زدایی معده خوبه!»

غذا رو توی بشقاب کشید و جلوم گذاشت.

چنگال برداشتم و فرو کردم و داخل ماکارونی ها، هنوز به سمت دهنم

نبرده بودم که دیدم!

واویال!... چه روغنی از اینا چکه می کنه!

با تعجب گفتم: «عزیز؟!»

24

سرش و بلند کرد و با دهن پر گفت: «هوم؟»

اشاره ای به ماکارونی ها کردم و گفتم: «چکار کردی با اینا؟ چرا انقدر

روغن داره؟»

غذای توی دهنش رو قورت داد و گفت: «هااااا اره مادر، روغنش مایع

بود از دستم در رفت. خیلی نیست که... میشه خورد!

آره میشه... فقط بعدش حالت تهوع نگیرم خیلی کاره!

نوشابه هم نداشتیم که...

وارد دانشگاه شدم.

هنوز از پله ها بال نرفته بودم که ناگهان دختری با عجله از پله ها پایین

اومد، تنه ای بهم زد که باعث شد روی زمین بیوفتم.

برگشت و با چشم های اشک آلود نگاهم کرد و بدون این که چیزی بگه

دوید.

پشت سرش پسری با عجله که نتونستم صورتش و ببینم اما احساس کردم

این هیکل و طرز لباس پوشیدن و جایی دیدم، رفت.

بلند شدم و بعد از تکون دادن مانتوم از پله ها بال رفتم.

از پشت سرم کسی صدام زد: «ستاره؟»

برگشتم و شهرزاد که با صورتی درهم نزدیکم می شد دیدم.

بهم رسید و کنارم هم قدم شد و زیر لب سالمی کرد.

متوجه شدم که کمی ناراحته اما سوالی نکردم.

25

وارد کالس شدیم و روی اولین صندلی نشستیم.

سرم و روی میز گذاشتم و منتظر استاد شدم.

از وقتی وارد دانشگاه شدم دلم عین سیر و سرکه می جوشید.

انقدر توی حال خودم بودم که متوجه اومدن استاد نشدم.

با آوردن اسمم سرم و بلند کردم.

- ستاره پناهی؟

استاد رو به مردی که وارد شده بود گفت: «مشکلی پیش اومده؟»

مرد با اخم های درهم گفت: «خیر!»

و بعد با صدای رسایی گفت: «ستاره پناهی کیه؟»

بلند شدم و گفتم: «منم اقا!»

اشاره ای به بیرون کرد و گفت: «بیا دفتر»

دفتر؟ مگه چکار کردم؟

- زود خانم!

سری تکون دادم و هم راه اون مرد راهی دفتر شدم.

به دفتر که رسیدم، مرد تقه ای به در زد.

صدای ناآشنایی از ال به الی در خارج شد.

- بفرمایین!

وارد شد و من هم پشت سرش وارد شدم.

نگاهی به شخص پشت میز کردم.

26

جایی که آقای سرلک می نشست، الن مرد میان سالی با موهای جو گندمی کم پشت و سیبیل های کلفت که بیشتر از همه جلب توجه می کرد.

چشم هایی ریز و دماغ گوشتی، نشسته بود.

نگاهی بهم کرد.

چشم های یه چیزی داشت که آدم با نگاه کردن بهش دلهره می گرفت.

سرش و داخل مانیتور کرد و گفت: «ستاره پناهی تویی؟»

از میان لب های خشک شده ام که بخاطر استرسم بود گفتم: «بله»

چیزی توی مانیتور تایپ کردم و گفتم: «فرزند خسرو پناهی و شیرین

سروندی هستی دیگه؟»

با شنیدن اسم های نا شناسبا صدای لرزونی گفتم: «خیر، اسم پدرم علی

پناهی و مادرم فرشته رضایی هستش!»

سرشو بال آورد و مرموز نگاهم کرد و گفت: «اما مشخصات تو اینطوری

ثبت شده!»

صدام و صاف کردم و گفتم: «حتما اشتباهی شده!»

مانیتور و به سمت چرخوند و گفت: «بین این مشخصات و عکس تو...

فرمی که خودت پر کردی!»

برگه ای جلوی گذاشت و گفت: «اینم فرم... این مگه دست خط تو

ایشکا
نیست؟»

نزدیک شدم و اول نگاهی به مانیتور کردم.

- من با مسئول پرونده صحبت کردم می‌گه سیستم هیچ وقت اشتباه نمی

کنه!

با دقت به مانیتور نگاه کردم.

27

همه چی درست بود ایل اسم پدر و مادرم!

توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم: «من نمی دونم چی شده اما می دونم که

اینا اسم پدر و مادر من نیست. برای ثبت نام فتوکپی شناسنامه ام رو

آورده بودم نگاهی به پرونده ها بکنین متوجه میشین که اشتباهی شده.»

خونسرد سری تکون داد و گفت: «گشتیم اما هیچ فتوکپی وجود نداره.»

گیج شده گفتم: «مشکلی نیست من فردا شناسنامه ام رو برای اثبات حرفم

میارم.»

با چشم های ریز شده نگاهم کرد و بعد گفت: «می تونی بری!»

از کنار مردی که همراهش بودم گذشتم و قبل از این که در و ببندم خیلی

نا خواسته شنیدم که مرد پشت میز به مرد رو به رو گفت: «تا فردا صبر

می کنیم، این نبود حساب تو و ارسالن و میرسم!»

ارسالن؟ ارسالن کیه؟!

راهی کالس شدم و تقه ای به در زدم و وارد شدم.

کالس تموم شدخ بود و بچه ها در حال جمه کردن وسایلشون بودن.

نزدیک شهرزاد شدم و گفتم: «جزوتو میدی؟»

کیفش و روی دوشش انداخت و گفت: «من خودمم می خوام از بچه ها

بگیرم.»

صدایی از پشت سرم شنیدم که گفت: «من بهتون جزوه میدم خانم پناهی!»

لیخندی زدم و نگاهی به دست دراز شده اش کردم.

- ممنون فردا براتون میارم.

28

چیزی زیر لب زمزمه کرد که متوجه نشدم.

سری تکون داد و گفت: «خواهش می کنم.»

بدون حرف دیگه ای از کنارم رد شد.

نگاهی به جزوه کردم، جزوه ها رو داخل کالسور گذاشته بود.

توی دستم تکونش دادم، چقدر سنگین بود.

جزوه رو توی کیفم گذاشتم و رو به شهرزاد گفتم: «من دارم میرم خونه!»

- کالس داریم!

کیف و روی دوشم انداختم و گفتم: «می دونم... حالم خوب نیست!»

عجله ای خداحافظی کردم و از دانشگاه خارج شدم.

توی راه همش سنگینی نگاه یکی و حس می کردم اما هر چی نگاه می

کردم کسی نبود.

تمام طول راه به چشم های دلهره آور اون مرد فکر کردم این وسط فکر

اون دختر گریون هم از ذهنم پاک نمی شد.

با صدای در سرمو از توی گوشی در اوردم.

عزیز از توی اشپزخونه اومد بیرون و گفت: «من باز میکنم.»

29

بعد از دقایقی داخل اومد.

گوشی و خاموش کردم و گفتم: «کی بود؟»

با دیدن شهرزاد که با چشم های اشکی داخل شد جا خورده گفتم: «

شهرزاد! واسه چی گریه می کنی؟!»

بلند شدم و به طرفش رفتم که خودش و توی بغلم انداخت.

سرشو نوازش کردم و نگران گفتم: «عزیزم خب بگو چیشده؟ من که

نصف عمر شدم..!»

با صدای لرزونی گفت: «میشه یکم با هم حرف بزنینم؟»

دستش و گرفتم و به طرف اتاق کشیدم و گفتم: «اره عزیزم بیا... بیا برو
توی اتاق تا من برات اب بیارم.»

عزیز میون حرفم پرید و گفت: «نمی خواد مادر شما برید من براتون
میارم.»

- دست گلت درد نکنه عزیز جون

شهرزاد با خجالت گفت: «ببخشید این موقع شب مزاحمتون هم شدم.»

عزیز با مهربونی گفت: «نه دخترم مزاحم چیه! تو هم عین ستاره ی خودم
میمونی.»

صدای پیامک گوشیم اومد اما محلش ندادم و با شهرزاد وارد اتاق شدیم.

شهرزاد بالفاصله روی زمین نشست و زانو هاش و بغل گرفت

کنارش نشستم و سرش و روی شونه ام گذاشتم.

دقایقی توی سکوت گذشت که گفتم: «نمیخواهی چیزی بگی؟»

خواست حرفی بزنه که

30

تقه ای به در خورد و بعد عزیز جون همراه با سینی هاوی شربت پرتغال
و میوه وارد شد.

کنارمون روی زمین گذاشت و گفت: «من میرم بخوابم بچه ها.»

تشکری کردم و گفتم: «شبت بخیر عزیز جون»

وقتی از اتاق خارج شد بغض دوباره ی شهرزاد ترکید و های های شروع
به گریه کردن کرد.

کالفه گفتم: «شهرزاد یه دقیقه گریه نکن بگو ببینم چیشده...»

اشک هاش و پاک کرد و گفت: «نیما رو دیدم... شرکتی که کار می کنم

رو خریده.»

سری تکون داد که گفتم: «خب تو چرا گریه می کنی؟»

هق هق کنان گفتم: «تو رو خدا ستاره یه جووری رفتار نکن انگار نمی

دونی!... با ناز دیدمش.»

پوفی کشیدم و گفتم: «شهرزاد... از اون قضیه 3 ساله می گذره تو الان

دیگه نامزد کردی، سیاوش هم که دوست داره توام که دوشش داری پس

گریه کردنت اونم بعد 3 سال چیه؟ نکنه هنوز دوشش داری؟»

صریح و تند گفتم: «نه نه...»

مکثی کرد و بعد ادامه داد: «نمی دونم چمه ستاره... وقتی با ناز دیدمش

شوکه شدم، حالم بد شد. نتونستم تحمل کنم خواستم از شرکت برم بیرون

که نگهبان های دم در نداشتن. صدام زد رفتم دفترش، ناز هم بود روی

دسته ی صندلی نشسته بود.

جلوی اون دختره به من گفت مگه اینجا شرکت باباته که سرت و می

ندازی میری؟!!

مجبورم کرد تا همین یک ساعت پیش شرکت بمونم.

احساس می کنم چون اون منو توی حال بد دید له شدم. وقتی که دید حالم
بده همش یه کاری می کرد تا بهم بفهمونه که من کارمندشم. یه کارایی
می کرد ستاره که وقتی بهش فکر می کنم دیوونه میشم. الان من از این
به بعد چطوری جلوش راه برم! چطوری توی اون شرکت کار کنم.

وقتی به این فکر می کنم که اون دختره ی عملی رو به من ترجیح داده
حالم خراب میشه.

را به را به من پوزخند می زد.»

جدی گفتم: «شهرزاد چرا کاری می کنی نقطه ضعف و بفهمه! اون تورو
ترک کرده، بهت خیانت کرده، تو... باید یه طوری رفتار کنی که اون به
خودش بیاد و بفهمه کی و از دست داده.

یه جایی خونده بودم که می گفت

اگر با شخصی که دوستش داری روبرو شدی، لبخند بزنی تا عشق را
احساس کند...

اگر با دشمنت روبرو شدی، لبخند بزنی تا قدرتت را احساس کند...

اگر با شخصی که زمانی ترک کرده بود، روبرو شدی لبخند بزنی تا
احساس پشیمانی کند...

اگر با غریبه ای روبرو شدی، لبخند بزنی تا با لبخند پاسخت را دهد...

این رمز موفقیت توست شهرزاد...

و به قول سهراب سپهری

32

زندگی با همه وسعت خویش

محفل ساکت غم خوردن نیست

حاصلش تن به قضا دادن و افسردن نیست

اضطراب و هوس دیدن و نادیدن نیست

زندگی خوردن و خوابیدن نیست

زندگی جنبش جاری شدن است

زندگی کوشش و راهی شدن است

از تماشاگاه آغاز حیات، تا به جایی که خدا می داند...

این و همیشه برای خودت داشته باش. هر شب، هر روز، با خودت

تکرار کن همینطور که من تکرار می کنم.

زندگی کن شهرزاد، بیخیال تمام آدم ها، بیخیال نگاه های مردم

ما به این دنیا نیومدیم تا با فکر کردن به چیز های الکی خودمون وداغون

کنیم.

ما به این دنیا اومدیم تا زندگی کنیم.»

نگاهی با چشمای اشک آلود بهم کرد و دستشو دور گردنم انداخت.

با صدای پر بغضی گفت: «من تورو نداشتم چکار میکردم ستاره!»

دستی به سرش کشیدم و گفتم: «عزیزدلم دیگه غصه ی هیچی رو نخور.»

- مگه میشه ستاره!

- چرا نشه، قربونت برم با غصه خوردن عمرت و کمتر میکنی.

آهی کشید و به گوشه ای خیره شد.

33

- خب دیگه بلند شو رختخواب پهن کنم بخوابیم.

از توی کمد، رختخواب برداشتم و برای خودم و شهرزاد پهن کردم.

کنار هم به پشت دراز کشیدیم و به سقف خیره شدیم.

کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

صبح با صدای آلرم گوشیم بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم

تکونی به شهرزاد دادم و گفتم: «شهرزاد پاشو!»

هوم کشداری گفت و دوباره چشم هاش و بست.

پتو رو از روش کشیدم و بلند گفتم: «بهت می‌گم بلند شو باید بریم

دانشگاه.»

بلند شد چشم هاش و مالش داد، کشی به بدنش داد و گفت: «من نمیام

ستاره.»

به طرف کمد رفتم و بازش کردم و گفتم: «چرا نمیای؟»

- حوصله ندارم!

دنبال مانتوم گشتم و در همون حال گفتم: «چکار میکنی پس؟»

- میرم پیش سیاوش.

در کمد و بستم و گفتم: «مگه کارخونه نیست؟»

- میرم کارخونه.

سری تکون دادم و گفتم: «برای قضیه نیما که خبر داشته؟»

بلند شد و شروع به جمع کردن رختخواب ها کرد و در همون حال

گفت: «آره بابا، اصل سر همین قضیه ما با هم آشنا شدیم.»

34

مانتو شلوار مورد نظرم و پوشیدم و گفتم: «شهرزاد، برای دیشب بهش

بگی ها پنهون نکنی ها که باز بفهمه ازت دلخور میشه.»

نگاهی بهم کرد و مضطرب گفت: «عصبی نشه!»

مغنه ام رو سرم کردم و گفتم: «براجی عصبی بشه! از زبون خودت

بفهمه که بهتره.»

سری تکون داد.

با صدای ظرف و ظروف از آشپزخونه فهمیدم عزیز بیدار شده.

از داخل اتاق داد زدم: «عزیز!»

چند ثانیه گذشت که صدایش توی خونه پیچید: «جانم!»

- بیا شناسنامه ام رو بده.

در اتاق باز شد و عزیز داخل شد.

- سالمی کردم که گفتم: «شناسنامه براجی میخوای؟»

- دیروز رفتم دفتر دیدم اطلاعاتم اشتباه ثبت شده.

شهرزاد متعجب گفت: «عه یعنی چی؟»

شونه ای بالال انداختم گفتم: «نمی دونم، اسم و فامیلم با عکسم درست بود

اما اسم پدر و مادرم اشتباه بود.»

عزیز پرسشی نگاهم کرد و گفت: «چی بود؟»

کمی فکر کردم و گفتم: «یادم نمیاد فکر کنم خسرو پناهی و شیرین

سروندی بود. باور نمی کردن بهشون گفتم شناسنامه ام رو میارم. بده

دیگه عزیز دیرم شده.»

عزیز به طرف اتاقش رفت و من سریع لوازمم رو جمع کردم.

35

شناسنامه رو از عزیز گرفتم و خداحافظی کردم.

رو به شهرزاد گفتم: «اسنپ میگیری؟»

سری تکون داد و گفت: «بیا تو رو هم تا یه جایی برسونم.»

دستی بر اش تکون دادم و گفتم: «نه عزیزم من میرم میالد و بینم.»

دستش و توی هوا تکون داد و از هم جدا شدیم.

گوشیم و از توی جیبم در آوردم و نگاهی بهش کردم.

اوه اوه کلی میس کال و پیامک از میالد داشتم.

شماره اش و گرفتم و کنار گوشم گرفتم.

بعد از دو بوق صداش توی گوشم پیچید: «ستاره... از دیشب هزار بار

زنگ زدم، نمیگی ادم نگران میشه.»

- ببخشید عزیزم، واستا دارم میام در مغازه.

تلفنو بدون خداحافظی قطع کرد.

نفس عمیقی کشیدم و به راهم ادامه دادم.

- میالد

ناگهان دستم از پشت کشیده شد (ویرایش شده) و جای گرمی فرو رفتم.

نفسی کشیدم که بوی عطرش توی بینیم پیچید.

سینه اش رو فشردم و از خودم فاصله اش دادم.

نگاهی به چشم های قهوه ایش کردم و گفتم: «چیزی شده؟»

دوباره من و توی بغلش کشید و گفت: «چند روزیه یه حسی دارم ستاره!»

36

متعجب گفتم: «چه حسی؟»

دستش و زیر چونه ام گذاشت و گفت: «می ترسم! می ترسم یک اتفاقی

بیوفته!»

دستش و گرفتم و گفتم: «نترس! چه اتفاقی می‌خواد بیوفته مثال... فکر

های الکی نکن لطفا عزیزم.»

با چشم‌های نگران نگاهم کرد.

- من باید برم از اتوبوس جا می‌مونم.

نفسی کشید و گفت: «بذار خودم می‌برمت.»

- با چی؟

به سمت میز رفت و چیزی مثل کلید یا سویچ از روش برداشت و

گفت: «ماشین داداش وحید.»

دستم و گرفت و از گاراژ خارج شدیم.

سوار ماشین پژو پارس نقره‌ای رنگی شدیم و حرکت کردیم.

بین راه حرفی می‌نمونم زده نشد.

میالد سخت توی خودش فرو رفته بود.

یه جووری گرفته و ناراحت بود که حال من و هم خراب کرده بود.

جلوی دانشگاه پارک کرد.

دستم و سمت دستگیره بردم که گفت: «میشه امروز دانشگاه نری؟!»

- چرا؟

دستی به صورتش کشید و کالقه گفت: «نرو دیگه حس خوبی ندارم.»

37

لبخندی زدم و گفتم: «بد به دلت راه نده عشقم اتفاقی هم بیوفته ما نمیتونیم

کاری بکنیم قسمت همین بوده. امروز و حتما باید برم!»

سوالی نگاهم کرد که گفتم: «توی اطالعاتم مشکلی پیش اومده باید امروز

حلش کنم وگرنه برام دردسر درست میشه.»

سری تکون داد و گفت: «مواظب خودت باش!»

درو باز کردم؛ پیاده شدم.

دستی برایش تکون دادم و وارد دانشگاه شدم.

وارد کالس شدم، سر و صدای زیادی داخل کالس بود. همه ی بچه هابا صدای بلند مشغول صحبت کردن بودن. بدون توجه به بقیه روی اولین صندلی نشستم.

غرق فکر بودم؛ نگرانی میالد روی من هم اثر گذاشته بود.

دلشوره داشتم، با این که همیشه می گفتم نباید نگران اتفاق های اطراف باشی، نگران بودم.

نگران اون اتفاقی که میالد ترسش رو داشت.

نمی دونم چرا اما برای یک لحظه، فقط فقط برای یک لحظه صورت

اشک الود اون دختری که وسط پله ها بهم تنه زد جلوی چشمم نمایان شد.

سرم و تکون دادم و تا فکرش از ذهنم خارج بشه.

چرا باید اون دختر توی ذهن من ثبت بشه!؟

انقدر غرق در افکارم بودم که حتی متوجه ورود استاد نشدم.

وقتی به خودم اومدم که صدایی از داخل بلنگو های دانشگاه خارج شد.

38

اما من فقط صدا رو شنیدم و باز هم فکر اون دختر نداشت تا چیزی رو

که از بلندگو پخش میشه رو هضم کنم.

همهمه ی عجیبی داخل کالس ایجاد شد.

همه بدون لحظه ای تردید از کالس با بیشترین سرعت ممکن خارج شدن.

از بعضی از بچه ها شنیدم که با ترس کلمه ی (بمب) رو به زبون آوردن.

بلند شدم و با برداشتن وسایلم از کالسی که حال هیچ کس داخلش نبود
خارج شدم.

کل سالن خالی بود و همه‌همه جلوی در بود و چون همه از کالس ها
بیرون زده بودن و قصد فرار داشتن جلوی در گیر کرده بودن.

هنوز قدم از قدم برداشته بودم که ناگهان دستمالی روی دهنم قرار گرفت
که راه نفس کشیدنم بسته شد.

دستم و با ترس روی دستش گذاشتم تا مانع بشم اما زورم نمی رسید.

کشون کشون در حالی که دست و پا می زدم من و به طرف مخالف در
خروجی برد.

سعی داشتم نفس بکشم و با هر بار سعی کردن چشم هام سیاه تاریکی می
گرفت.

می دیدم که بچه ها همه پشت به من در حال تقال کردن بودن تا خارج
بشن، اما حتی یک نفر... حتی یک نفر هم به عقب برنگشت تا من و
ببینه.

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد.

بدنم رفته رفته بی حس شد و توان تکون دادن هیچ یک از اعضای بدنم
رو نداشتم.

39

اما صدا ها رو خوب می شنیدم.

صدا های کلفت و مردونه... صدا هایی که فقط یک تو اونا برام آشنا بود.

احساس تهی بودن می کردم. یک دختر بین چند تا مرد غریبه، چی قراره
به سرش بیاد!

سعی داشتم چشمم رو باز کنم تا صورت هاشون رو ببینم اما از شانس
بدم!...

- تلفنش رو بنداز بیرون... کیفش رو هم بگرد ببین ردیاب نداشته باشه یه
وقت!

- عه عه آقا این که بیداره... د***س این چه دارویی بود دادی!؟!

ضربه ای به گردنم زد که دیگه هیچی نفهمیدم.

با احساس درد شدیدی در ناحیه گردنم چشم هام رو باز کردم.

خواستم دستی به گردنم بکشم اما متوجه بسته شدن دست هام شدم.

توی اتاقکی نمود و تاریک روی صندلی، با طنابی دست و پاهام رو بسته

بودن.

تکونی به خودم دادم تا شاید معجزه ای بشه و دست هام باز بشه.

عصبی بودم و همینطور مضطرب!

ایشکا

خواستم از عصبانیت داد بزنم که پشیمون شدم.

هر کسی من و گرفته حتما خودش سراغم میاد پس الکی انرژیم و هدر

ندم.

40

.کالغه شده بودم... معلوم نبود چند ساعتی روی این صندلی

#ایشکا#

#پارت ۱۵#

.دقایقی بعد دیگه هیچ چیزی نفهمیدم و در تاریکی فرو رفتم

با احساس درد شدید در ناحیه گردنم چشمهایم رو باز کردم

خواستم دستی به گردنم بکشم اما متوجه بسته شدن دستهام شدم

توی اتاقکی نمود و تاریک روی صندلی، با طنابی دست و پاهام رو بسته

بودم.

. تکونی به خودم دادم

.. عصبی بودم.. و همینطور مضطرب

خواستم داد بزنم اما پشیمون شدم

هرکسی که منو گرفته حتما خودش سراغم میاد پس الکی انرژیمو هدر

ندم.

41

.گریه ام گرفته بود... اما نه من به هیچ حتی یه قطره اشک نباید بریزم

نباید جلوی اینا خودمو ببازم. من یاد گرفتم که همیشه قوی باشم و با تمام

.مشکالت بجنگم، پس الان این هم یکی از مشکلاتمه و باید باهاش بجنگم

در اتاقک با صدای بدی باز شد

با باز شدن در هم نوری به داخل نتابید

تاریک بود و او منو دقیق نمیدید. اما من چون که چشمهام به اینجا عادت

. کرده خوب میدیدمش

برخالف تصورم که فکر میکردم مردی درشت هیکل میاد سراغم، مردی

قد کوتاه ، الغر داخل اومد

لبخند مسخره ای گوشه ای لبش بود

نزدیکم اومد، طرفم خم شد و با صدای خش داری که اصل به هیکلش

: نمیخورد گفت

چرا صدات در نیومده تا الان! هر کی دیگه بود اینجا رو گذاشته بود -

روی سرش

سرمو کج کردم

من اگه جیغ جیغ کنم شما آزادم میکنین؟ -

خنده ای کرد

! نه -

. پس الکی انرژیمو هدر ندم شاید جای دیگه بدرد خورد -

قهقهه ای زد و به نشانه ی فهمیدن سرشو تکون داد و به طرف در رفت

قبل از اینکه خارج بشه گفتم

چرا منو آوردین اینجا؟ -

بدون اینکه برگرده گفتم

. خودت میدونی چرا آوردیمت -

متعجب گفتم

. وا! من از کجا میخوام بفهمم. علم و غیب که ندارم -

. نگاهی بهم کرد و بدون حرفی از اتاق خارج شد

. پوف کالفه ای کشیدم

! یعنی فقط برای اینکه چرا من سروصدا نکردم اومده بود

ایشکا
..خدا یا! چکار کنم حال

.خودم به درک، عزیز و میالد نگران میشن

میالد امروز بهم گفت نرو. اما من بخاطر این اطلاعات لعنتی مجبور شدم

. پیام

ایشکا#

پارت ۱۶ #

خواستم با فکر کردن به لحظه های زیبا با میالد، فکرهای بی خودی که

. باعث میشد ترس و دلهره داشته باشم رو از بین ببرم

43

اما با باز شدن در دوباره دلهره ای به دلم چنگ انداخت

.چقدر اینا با این در مشکل دارن

.مردی نسبتا قد بلند و چهارشانه داخل اومد

. کلید برقو زد که اتاق روشن شد و باعث شد چشمانم بسته بشه

.توی دلم چندتا چیز بارش کردم

.بعداز چند ثانیه چشمامو باز کردم و به مرد روبرویم خیره شدم

. یک دستش داخل جیبش بود و داخل دست دیگه اش پیپ بود

□ .با اخم های درهم و چشمانی به رنگ آبی وحشی خیره ام بود

. دختر آرومی هستی! خوبه که میفهمی اینجا اگر سروصدا کنی میمیری -

پوزخندی زدم

... اگر میخواستی بکشی همون اول میکشتی نه الان -

بدون تغییر در صورتش گفت

. از کجا میدونی که نیاوردمت تا بکشمتم -

. ترسی به دلم افتاد اما خیلی سریع خودمو جمع کردم

شونه ای بالال انداختم

. بکش، برای من مهم نیست اما قبل از کشتن حقمه بدونم چرا کشته میشم -

سری تکون داد

یا خودت با زبون خوش میگی اون پرونده کجاست یا به روش خودم از -

.زیر زبونت میکشم

! من اصال نمیدونم در مورد چی داری صحبت میکنی -

:پشت سرم رفت، سرشو نزدیک کرد و گفت

خودتو به اون راه نزن دختر، نزار تورو به دست آدامم بسپرم که اونا -
. خوب میدونن با تو چکار کنن

احساس سوزش خیلی کمی به دستم رو فهمیدم اما با خیال ا اینکه شاید
. بخاطر طناب باشه پیگیرش نشدم

.برو بابا هر کاری میخوای بکنی بکن -

انگار نمیخوای حرف بزنی، باشه...خدمتت میرسم سرتق -

.بدون حرف دیگه ای از اتاق خارج شد

. به محض بستن در صدایی اومد

چرا نمیکشیش تموم شه بره -

صدای مردی که الن اینجا بود اومد

نمیفهمی که آتو دستش داریم، تا اون پرونده رو پیدا نکنیم نمیتونیم -

.کاری بکنیم

.دیگه صدایی ازشون نیومد

ویرایش ایشکا, [۵۶:۰۸ / ۲۰۲۰ / ۲۳/۱۱ ق.ظ]

#ایشکا

پارت ۱۷ #

45

مرد با صدای قهقهه ی دخترک دا خل ا تاق به خودش اومد

به طرف در رفت، اما با یاد ا اینکه بهش دستور دادن نزدیکش نشود عقب رفت.

دلش برای دخترک درون اتاق میسوخت که به دست ا این مردان گرگ صفت افتاده

.کاش میشد برا یش کاری کند

خودش هم دل خوشی از امثال چنین مردهایی که ا ینگونه مردمان را مسموم میکنند نداشت

اما چه میکرد، بخاطر یه اشتباه پایش به زندان باز شد و همیشه مهر
سابقه دار بر روی پیشانیش مانده بود

کاری جز این برای سیر کردن شکم زن و بچه اش سراغ نداشت

اما باز هم او انسان بود

خسته بود از اینکه، بارها برای نگهبانی دختر و پسرهای بی گناه اینجا
بود

46

خسته بود از اینکه با چشمهایش میدید چه بر سر اون ها میاد اما کاری از
دستش ساخته نبود

نمیتوانست از این بی گناه ها دفاع کند

با چه بدبختی همین کار را پیدا کرده. اگر بر ضد اون ها عمل میکرد،
زنده اش که نمیگذاشتند هیچ، باعث آزار و اذیت زن و بچه اش میشدند

شاید با خبر دادن به آقا شروین میتونست کمکی کند

به طرف عمارت قدم برداشت که متوجه شروین و چند تن از مردها شد
که به این طرف میآمدند

شروین که متوجه صداها شد خنده ای کرد و با خود زمزمه کرد

خوبه... اینطوری کمی تنبیه بشه -

ویرایش ایشکا، [۵۶:۰۸ / ۲۰۲۰ / ۲۳/۱۱ ق.ظ]

شاید با کمی تنبیه متوجه بشه که قضیه جدیه -

47

لبخندی خبیث روی لب های آدم های اطرافش نشسته بود

. هر کسی توی دلش برای خودش عروسی گرفته بود

. چند وقتی میشد که هیچ کدامشان با هیچ دختری نبودند

پس یکم خوشگذرانی، اونم با دختری که هیچ توی حال خودش نیست بد

نبود

همه فکر میکردند که شروین اون ها رو برای یه شب بودن با دختر

درون اتاق آورده بودند.

اما شروین چیزهای دیگری در سر داشت

به طرف در قدم برداشت، و با پا در را باز کرد

دلش نمی آمد دستش به درهای کثیف بخورد

داخل رفت و اشاره ای به مرد کرد تا در را ببندد

صندلی را از گوشه ی اتاق برداشت و روبه روی ستاره ای که آنجا بود
اما انگار نبود نشست

به صورت مثل برف ستاره نگاه کرد

48

مسخ شده به چشمانی که دو دو میزد نگاه کرد

ستاره هم برا یش فرقی با دخترهای دیگر نداشت اما بدش نمی آمد تا یکبار
طعمش را بچشد بعد او را به خاک بسپرد

از قیافه اش مشخص بود که باکره ست

دوست داشت برای اولین بار با یک دختر باشد

با خودش گفت

اول پرونده بعد عشق و حال -

نزدیک ستاره شد، طوری که نفس های گرمش به صورت ستاره

. میخورد

.ستاره اما انگار اینجا نبود

سرش گیج میرفت. متوجه مردی شد اما سرگیجه نمیگذاشت تا قشنگ

. صورتش را ببیند

وقتی نفس های گرمی به صورتش برخورد یاد روزی که میالد بوسیدش

.افتاد

ناخودآگاه لب زد

شروین با شنیدن اسمی از زبون ستاره نزدیک تر شد

49

ستاره که در آن روز سپری میکرد گفت

دانشگاه دیر میشه میالد -

حال خوبی نداشت، این از کلماتی که به زبون می آورد مشخص بود

شروین که متوجه شد ستاره حال خوبی نداره دستشو جلو برد و رون

ستاره را لمس کرد

ستاره با احساس داغی چیزی روی رون پاش کمی، فقط کمی به خودش

اومد

...نگاه گنگی به فرد روبرویش کرد. متوجه غریبه بودنش شد اما

دست شروین شروع به بازی کردن با اجزای بدن ستاره کرد

هوشیاری ستاره بهتر شد چرا که تکونی به خودش داد تا او بهش دست

نزند اما شروین از مقاومت او خوشش آمد و بیشتر به کارش ادامه داد

حس کردم، غریبه ای رو که به جاهای ممنوعه ام دست درازی میکرد

. نمیتونستم ا ینو تحمل کنم

. نمیخواستم مردنم با بدنی کثیف باشه

. بیشتر از این نمیتونستم مقاومت کنم در برابر اشکهایم

50

.اشکهام مانند جاری شدن آبی از کوه بود

.دست های کثیف مرد روبرویم به جای جای بدنم نفوذ می کرد

دستت و بکش مرتیکه کثافت -

سرشو نزدیک گوشم آورد و با لحن کشیده ای گفت

... خیلی شیرینی -

.تعالیی کردم که باعث شد با صندلی سقوط کنم

با افتادنم دست هایش از بدنم جدا شد اما زیاد طول نکشید که خودش رو

ایشکا
. کنارم کشید

با لحن آرومی گفت

بگو دختر تا ولت کنم... من آروم اما اگر تورو به دست بقیه بسپارم، -
اونا وحشی ان خیلی بد باهات تا میکنن. اگر بری زیرشون سالم بیرون
... نمایای. چون اونا تندن، وحشی گری رو دوست دارن... توام که ملوسی

. دستی به گونه ام کشید

.چشمامو با درد بستم. برخورد دستش به صورتم موهای تنمو سیخ میکرد

دست نزن به من... ترو خدا دست از سرم بردار.... بخدا... به پیر به -

پیغمبر من هیچی نمی دونم... عوضی گرفتی منو

خنده ای کرد

. میبینم که مواد اثرشو از دست داده و زبونت باز شده -

. دستی به لبانم کشید

نکن عوضی... نکن آشغال... دست بهم نزن -

.تقال کردم تا دستشو از روی صورتم برداره

- دختره ی هرزه داری کالفه ام میکنی.. یا میگی یا همینجا یه کاری

. میکنم خودت خودتو بکشی

هق هق کنان گفتم

چیرو بگم اچه... هیچی نمیدونم... نمیدونم درمورد چی صحبت -

. میکنین. من اونی نیستم که شما فکر میکنین

فکر کردی با این گریه هات خر میشم و باور میکنم؟ -

...باشه خودت خواستی

بلند شد در حالی که خیره خیره به گریه هام نگاه میکرد دکمه های

.لباسشو باز کرد

با فکر اینکه قراره چه بالیی سرم بیاد تقالیی کردم و با گریه و داد گفتم

بخدا اشتباه میکنی... نکن.. ترو قرآن اینکارو نکن... بخدا من نیستم.. -

... من هیچی از شما دستم نیست

نزدیکم اومد و با صندلی بلندم کرد

به طرف در رفت و قفلش کرد

قدم قدم به طرفم اومد

گریه هام شدت گرفت

جیغی کشیدم

کمکم.. یکی بیاد کمکم کنه... تروخدا نیا... نیا... نزدیک نیا... خدااا... -

. نیا عوضی.. نیا کثافت.. چرا باور نمیکنی من نیستم

بخدا من هیچ کاری نکردم

بدون توجه به حرفهایم نزدیک میومد

ایشکا
#ایشکا

پارت ۲۱#

خدا یا... صدامو میشنوی؟

منم... همون دختر پاکی که برای یک بوسه از طرف عشقش عذاب

وجدان داشت

کمکم میکنی خدا جون...؟

توی تمام این سال ها با وجود اینکه هیچ خانواده ای نداشتم جز عزیز،

. هیچوقت ناشکری نکردم

. هیچوقت عقیده ام بهت تغییر نکرد

چونکه معتقد بودم که پدر و مادر نداشتم توی سرنوشتم بوده

چونکه میدونستم تو اون بال، همیشه هواست بهم هست

هیچوقت نگفتم: خدا یا منو میبینی؟ صدامو میشنوی؟

چونکه میدونستم همیشه کنارمی، همیشه صدامو میشنوی، منو میبینی

! مگر میشه که خدا بنده شو نبینه

خدایی که منو آفریده. خدایی که، منو توی خونه ای گذاشت که پدری

ستون خونه اش نبود و مادری چراغ خونه اش

خدا ... الله ازت میپرسم

صدامو میشنوی؟

. میشه کمکم کنی

**

ایشکا#

پارت ۲۱#

.حنجره ام از جیغ هایی که کشیدم می سوخت

.دیگه نایی واسه ی تقال کردن و جیغ کشیدن نداشتم

با چشمهای اشکی و ملتمس نگاهش کردم و گفتم

.تروخدا... منو بکش اما اینکارو باهام نکن -

. یک قدم مونده بهم برسه که ایستاد

. بهم بگو از ما چی میدونی تا دست بهت نزنم -

.سکوت کردم... چیزی برای گفتن نداشتم

. چیزی نمودونستم که بخوام بگم

...دست بردن به سمت کمر بندش مساوی شد با صدای شلیک گلوله

.صدایی که باعث سوت کشیدن گوش هایم شد

.صدایی که هر چند ترسناک بود اما باعث بیرون رفتن مرد شد

.خدا صدامو شنید... کمکم کرد

.صدای ها هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشد

با تقال هایی که کرده بودم طناب دور دستم کمی شل شده بود و من بعداز
. کلی تقالی دیگه بازش کردم

.شاید توی ا این درگیری بتونم راه فراری برای خودم پیدا کنم

.طناب دور پامو باز کردم و با عجله بلند شدم و درو باز کردم

بیرون رفتم، وارد راهروی تاریکی شدم. هیچ چیزی که درونش نور بتابد
نبود. راه افتادم، در های زیادی پیش رویم بود. برای پیدا کردن در
. خروجی تمام درهای راهرو رو باز کردم

در اولو باز کردم، جز یک میز و چهار تا صندلی چیز دیگری نبود. در
های دیگر رو باز کردم اما به چیزی نرسیدم

.به در ته راهرو رسیدم و بازش کردم و با درخت های بلند روبرو شدم

.درخت هایی که باعث پنهون شدن ا این در بود

اشکهای صورتمو پاک کردم. من از این دختر گریون بیزار بودم. من
توی تمام عمرم حتی بخاطر نداشتن خانواده گریه نکردم اما الان گریه
کردم.

باید راه فراری از اینجا پیدا میکردم

اما دست خالی که نمی شد

میون برگ های ریخته شده روی زمین گشتم و گشتم تا چوبی برای
. محافظت از خودم پیدا کردم

. نگاهی به دور برم کردم. فاصله ی زیادی با ساختمون روبرو نداشتم

.متوجه مردهای اسلحه به دست بودم

.با خیال اینکه شاید پلیس باشن نزدیک شدم

اما... نرسیده به مرد های سیاه پوش مردی سر راهم سبز شد

دوقدم عقب رفتم و نگاهی از سر تا پا بهش کردم

لباس هایی شبیه بقیه تنش بود. اما یک جور خاصی بود انگار. طرز

لباس پوشیدنش فرقی با بقیه نداشت. نمیدونم چرا احساس میکردم با بقیه

. خیلی فرق میکنه

اخمی کردم

از سر راهم برو کنار میخوام رد بشم -

56

چونه اش رو خاراند و گفت

!کجا با این عجله بودی حال -

خواستم چیزی بگم که مرد چشم آبی با دو نفر دیگه اومد و اسلحه ای

سمت مرد روبروم گرفت

. دانیار... دستتو بزار پشت سرت، کسی ازتون نمونه یا میری یا میزنم -

. دانیار بدون اینکه برگرده لبخندی زد و به چشمهایم زل زد

دانیار- چرا فکر میکنی کسی از ما نمونه؟

چونکه همرو خودم کشتم -

دا نیا دست راستشو بال برد که صدای شلیک اومد و به مغز یکی از کنار

دست های چشم آبی برخورد

... دانیار- منو دست کم گرفتی شروین

ایشکا#۱

پارت ۲۲#

مرد چشم آبی که از زبون دانیار فهمیدم اسمش شروینه با بهت به جنازه
ی جلوی پایش خیره بود

57

با چشمهای گرد به دو مردی که هیچ رحمی درونشون پیدا نمیشد نگاه
کردم.

دستمو جلوی دهانم گذاشتم

. یه قدم به عقب رفتم، دانیار یک قدم به سمتم برداشت

: همینجوری که به سمت من میومد خطاب به شروین گفت

. اسلحه تو بزار زمین -

شروین با ترسی که در چشمهایش هویدا بود دور و برو نگاه کرد و

. اسلحه رو گذاشت زمین

. پرتش کن اونور شروین -

! من نمیدونم ا این یک چشمم پشت سرش داره

خواستم هواسشون که پرت شد فرار کنم اما نگاه دانیار یک لحظه ام از

. روی من برداشته نمیشد

! شروین - میدونی که به زودی تقاص ا این کارتو پس میدی

: دانیار نیش خندی زد و گفت

...منتظرم -

:برگشت به طرف شروین و گفت

. البته اگر تا اون موقع زنده باشی -

.به آنی کلی آدم دورمونو محاصره کردن

58

.چند قدم دیگه به عقب برداشتم که با کسی برخورددم

: دانیار گفت

.فکر فرار اصل به سرت نزنه دختر جون -

:با کمی حرص گفتم

ایشکا

خدا و کیلی فقط تو یکی رو کم داشتتم. ولم کنین بابا اه.. .. عجب گیری -

! کردم

. دانیار تک خندی زد

. آدم های دانیار به طرف شروین رفتن و اسلحه روی سرش گذاشتن

. چشمامو بستتم، طاقت این یکی رو نداشتم

. دانیار - میخوام یه لطف بهت بکنم

من تورو نمیکشم... اما به جاش تو باید از ایران بری. برو پیش خانواده

. ات... اینجا جای تو نیست

. الی چشمامو باز کردم و به شروین نگاهی کردم

. با چشمهای سرخ و خشمگین به دانیار نگاه میکرد

ویرایش ایشکا، [۰۳:۰۸ / ۲۰۲۰ / ۲۷/۱۱ ب.ظ]

با دندان های کلید شده گفت

59

تو کی باشی که منو تهدید میکنی؟! -

دانیار شونه ای بال انداخت و در گوش بغل دستی اش چیزی گفت که به

سمت من اومد.

تهدید نیست رفیق.. یک هشداره -

و از دهانش یک صدای مانند " بام " به نشونه ی انفجار در آورد

ترسیده به مردی که نزدیکم شد و دستامو پشت سرم غالف کرد نگاه

ایشکا
کردم.

دانیار اشاره به بقیه کرد و همانطور که به طرف در خروجی میرفت

:گفت

دیگه خوددانی -

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد

اهل التماس نبودم چون میدونستم هیچی با التماس من تغییر نمی کنه

منو به سمت ون مشکی رنگ هدا یت کردند

دانیار داخل ماشین شد و روبه روی من نشست، بدون اینکه به کسی توجه

ای کنه کنترلی از جیبش در آورد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که متوجه

نشدم

به محض فشردن دکمه صدای انفجار از سمت خونه ای که الان داخلش

بودیم اومد

با دهانی باز بهش نگاه کردم

چکار کردی! اون تو پراز آدم بود -

60

نگاه سردی بهم کرد

بود که بود -

شاید بدجنسی باشه اما از مرگ شروین و آدم هاش خوشحال شده بودم

حداقل چند نفر از آدم های به ظاهر مرد دیگه وجود ندارند تا حیثیت

دخترهای بی گناه رو با هوس هاشون بگیرن

اما خب... مور مورم میشه از اینکه قاتلشون جلوم نشسته

ویرایش ایشکا، [۰۳:۰۰/۲۰۲۰/۲۸/۱۱] ب.ظ]

توی اتاقی کوچک که دارای تخت و میز آرایش و توالت بود، نشسته
بودم.

. نیم ساعتی از زمانی که منو توی اتاق آوردن میگذشت

.زانو هامو بغل کردم و سرمو تکیه دادم به تخت

.کاش میشد قانعش کنم که من اون ستاره ای که اینا میگویند نیستم

.دره اتاق باز شد و زنی ناشناس و تپل داخل شد

: پاکتی رو جلوم انداخت و گفت

سری تگون دادم

رفت و پشت سرش هم درو قفل کرد

بدون اینکه به پاکت نگاه کنم چشمامو بستم و به روزهای خوبم با میالد

فکر کردم

"گذشته"

خم شدم کمی آب روی صورتش پاشیدم

عه ستاره... آب نریز بابا بدم میاد -

:خندیدم و گفتم

...دوست دارم اذیتت کنم -

:لبخند شیطونی زد و گفت

. منم خیلی دوست دارم بغلت کنم اما نمیکنم. چون میدونم اذیت میشی -

. آخی عزیزم، فداش بشم من که همش به فکر منه

دستمو جلو بردم لپشو کشیدم

! مرد کی بودی تو -

!.. شیطون شدی ها -

لبخند بزرگی زدم

نزدیک شد و گفت

... انقدر شیطونی کنی من از خود بی خودت میشم که -

بلند شدم اونم بلند شد

:خندیدم و گفتم

:نزدیک بشی میزنمت -

ویرایش ایشکا, [۴۲:۰۳ / ۲۰۲۰ / ۲۸/۱۱ ب.ظ]

پارت 25#

: قهقهه زد و گفت

.. میخوای منو بزنی؟! دلت میاد آخه -

انگشتمو به لبم زدم و گفتم

اوووم، نوچ.. راست میگی دلم نمیاد بزنت که.. آخه میدونی، تو عشق -

منی! کی دلش میاد عشقشو بزنه. نه؟

لبخندی دل نشینی زد

نگاه کن تورو خدا... ابراز احساسات میکنی بعد بغل کردن هم غدغن -

. میکنی آخه من که طاقت ندارم ا ینجوری

:خندیدم و گفتم

توأم از دور ابراز احساسات کن. همین که میزارم دستمو بگیری -
. خودش کلی گناهه

نفس عمیقی کشید و گفت

باشه، دستتو بده الاقل -

دستمو داخل دستش گذاشتم و با دلبری خندیدم

. نگاهی بهم کرد و سری تکان داد

*

"حال"

□ با صدای سرو صدا از بیرون اتاق از فکر بیرون اومدم

از همتون متنفرم، از این خونه، از این حیاط، از این خانواده، از -

همتون متنفرم؛ میفهمید؟

. دانیار- ساکت باش دیاکو... این حرفاتو نشنیده میگیرم

: زنی با عصبانیت گفت

...دیاکو -

چرا ساکت باشم؟! چرا هرچی میشه میگین دیاکو، ساکت باش! چون -
حرف حقیقتو میگم؟! چرا اون دختری آوردی اینجا داداش؟ بس نیست
واقعا!؟

! زن - دیاکو، توی کارهای برادر بزرگترت دخالت نکن

دیاکو - چرا دخالت نکنم ماما! هان... مگه شما نگفتین من، بعد از دانیار
. جانشین این خاندانم؟ پس باید از تمام کارهای برادرم باخبر باشم

ایشکا

دانیار - کیوان... مامانم ا ینا رو ببر ویالی پشتی... دیاکو، توهم بیا توی

. اتاق باهم حرف بزیم

:بلند تر گفت

! برید سرکارتون -

منظور دیاکو از اون دختر، کی بود!؟

! نکنه منو گفته

! شاید به جز من کس دیگه ای هم ا اینجا زندانی

اگر منظورش من باشم، پس یکی ا اینجا هست که بر علیه اونا باشه و البته

...کنار من

!! اونم کی

! برادرش

ویرایش ایشکا، [۱۲:۲۷ ۳۰/۱۱/۲۰۲۰ ب.ظ]

پارت #26

روی تخت رو به پنجره نشسته بودم. بدنم درد میکرد؛ دردش به حدی

زیاد بود که تا مغز استخونم تیر میکشید

در اتاق باز شد و مردی ناشناس وارد شد

دست در جیب اخم کرد و گفت

66

...! بلند شو -

: یک لنگه ابرومو بال انداختم و گفتم

کجا؟ -

. کجاشو تو تعیین نمیکنی! بلند شو آقا کارت داره -

:رومو کردم سمت پنجره و گفتم

. هر کی با من کار داره خودش بیاد -

:با صدای بلند تری گفتم

! بلند شو تا نزدم توی دهنتم -

: شونه ای بالال انداختم و گفتم

! منو از زدن نترسون میخوای بزنی، بزنی -

.هجوم آورد طرفم که با صدای دانیار سر جاش میخ کوب شد

!. دستت بهش بخوره دستتو قلم میکنم! گفتم بیارش، نگفتم بزنی -

: ترسیده به سمت دانیار برگشت و گفت

...آقا... بخدا بهش -

: دانیار دستشو به نشونه سکوت بالال آورد و گفت

! بیرون -

با غضب نگاهم کرد و به سمت در پا تند کرد و بیرون رفت

: دانیار قدم قدم نزدیک اومد و گفت

چرا دوست داری صدای یکی رو در بیاری؟ -

67

:بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

من صدای کسی رو الکی در نمیارم. خوشم نمیاد کسی بهم دستور بده! -

. من عروسک کسی نیستم بگین بیا، بگم چشم بگین برو، بگم چشم

:کنارم روی تخت نشست و گفت

چرا شروین تورو گرفته بود؟ -

: کالفه گفتم

هزار بار بهت توضیح دادم، من اشتباه به دست شماها افتادم. من یک -
دختر ساده ام که هم کار میکنم و هم دانشگاه میرفتم تا دستم جلوی کسی
دراز نباشه. من داشتم زندگیمو میکردم. داشتم ازدواج میکردم شماها از
! کجا پیداتون شد

!دیگه خسته شدم انقدر گفتم من اونی نیستم که شما فکر میکنین

ویرایش ایشکا، [۱۷:۰۱ ۲۰۲۰/۱۱/۳۰ ب.ظ]

پارت #27

. نگاهی بهم کرد

. احساس میکردم زیر نگاه سرد و مغرورش دارم ذوب میشم

. ته چشماش یه غم کهنه دیده میشد

. یه غمی که سعی در پنهان کردنش داشت

. شاید من اینطور میدیدم

68

شاید این مرد مغرور و متکبر و خودخواه هیچ غمی توی زندگیش نداشته

. باشه

اما همیشه! همیشه کسی توی این دنیا هیچ غمی نداشته باشه. بعضی ها

. بروز نمیدن و بعضی ها مثل دانیار توی خودشون گمش میکنن

. یکم دیگه نشست و بدون حرفی نگاهم کرد و بعد از اتاق خارج شد

تیر کشیدن استخون هام بیشتر از این مهلت نداد تا به رفتار های دانیار
فکر کنم

.بدنم رو کش دادم تا شاید کمی از دردم کم بشه

.سر روی زانو هام گذاشتم

.جایی خوندم که نشستن زیاد هم موجب درد بدن میشود

بلند شدم و در همون ۲۰ متر جا قدم زدم. از سر اتاق تا ته اتاق در حال
رفت و برگشت بودم

.در بین قدم زدن چشمهام گاهی سیاهی میرفت اما زیاد پیگیرش نشدم

.شاید سیاهی رفتن چشمهام بخاطر نخوردن غذا بود

بدن دردم خوب نشده، سر دردم شروع شد. انگاری سرم رو به دیواری

ایشکا
. محکم میکوبند

. صورت‌مو آب زدم تا یکم بهتر بشم

. سرم پایین بود که سرم گیج رفت و محکم به روشویی برخورد

. سرمو بلند کردم و به آئینه نگاه کردم. قهقهه ای زدم

! مگه میشه

69

! میالد؟ -

. میالد بود که از توی آئینه با اون لبخند زیبایش نگاهم میکرد

! برگشتم تا بغلش کنم اما کسی نبود

! توی آئینه رو دوباره نگاه کردم، بود

ایشکا
! میالد من

دوباره برگشتم اما بازم کسی رو ندیدم

اون فقط توی آینه بود

برگشتم تا از توی آینه یه دل سیر نگاهش کنم اما اونجا هم دیگه نبود

خواستم صداش کنم که با هجوم چیزی از داخل گلوم سرمو خم کردم بال
آوردم

. فقط عق زدم، چیزی داخل معدم نبود که بخوام بال بیارم

هنوز داخل توالت با خودم درگیر بودم که صدای زنی از بیرون اومد

خانم؟ توالت هستین؟ -

از پشت در گفتم

بله؟ -

. براتون غذا آوردم -

:با درد گفتم

. ممنون -

حالتون خوبه خانم؟ -

70

نتونستم بیشتر از این صحبت کنم ناخودآگاه جیغی از درد و کالفرگی

. کشیدم

:صدای نگران زنه اومد که گفت

.وای خاک بر سرم، خانم؟ درو باز کنین ببینمتون -

.جوابشو ندادم که خودش درو باز کرد و داخل اومد

خانم؟ میخواین آقا رو صدا کنم؟ -

اوای!... خانم گفتنش و کجای دلم بزارم

صدای دانیار اومد که گفت

صفیه، چیشده؟ چشه؟ چرا جیغ کشیدی؟ -

: صفیه برگشت و رو به دانیار گفت

... نمیدونم آقا بخدا... براشون غذا اوردم دیدم دستشویی -

. باشه کافیه تو برو بیرون -

. روی زمین نشستم و از درد به خودم پیچیدم

. دانیار داخل اومد و بال سرم ایستاد

دختر، چته تو؟ کجات درد میکنه؟ -

ایشکا
لبمو از بین دندون هام بیرون کشیدم که شوری خون رو توی دهانم حس
کردم.

: دانیار متعجب گفت

دهنت چرا خون اومده؟ لبتو گاز گرفتی؟ -

71

از درد زیاد متوجه گاز گرفتن لبم نشده بودم

:زیر بغلمو گرفت و گفت

بلند شو، روی تخت دراز بکش -

با کمکش از توالت بیرون اومدم

تحمل این درد و نداشتم. مثل گهواره ای روی تخت تکون میخوردم

سر درد، حالت تهوع و سرگیجه کاری کرده بود کالفه بشم

ویرایش ایشکا, [۰۷:۰۳:۲۰ / ۱۱ / ۳۰ ب.ظ]

پارت #29

: دانیار با چشمهای گرد گفت

بدنت درد میکنه؟ -

.حوصله ی جواب دادن بهش رو نداشتم

! احساس بدی داشتم؛ احساس میکردم کثیفم

بالی سرم ایستاده بود و نگاهم میکرد. عصبی شدم روبه بهش با صدای

بلند گفتم:

«! مشکوفانه نگاهم کرد و گفت:» میشه بگی چته؟

«! عصبانی و با صدای بلند گفتم:» به تو ربطی نداره

72

بدون حرف دیگری بیرون رفت

در که بسته شد یه حس خفگی بهم دست داد

نشستم و عصبی موهامو کشیدم

سرم دنگ دنگ میکرد و اتاق دور سرم میچرخید

احساس کردم در باز شد، نگاه کردم، کسی نبود. با احساس چیزی الی

. موهام ترسیدم! حس خفگی بیشتر شد

آرام به عقب برگشتم

اون، ا اینجا چکار میکرده! مگه اون نمرده بودا؟

«! با صدای لرزونی گفتم:» تو

لبخند کثیفی زد و دستشو روی پام گذاشت

...بلند شدم

: جیغ کشیدم و گفتم

. به من دست نزن عوضی! برو بیرون -

. هیستریک وار پامو به زمین کوبیدم و از ته دل جیغ کشیدم

: نزدیک اومد و خونسرد گفت

. جیغ بکش، هیچکس صداتو نمیشنوه -

: دستمو به سرم گرفتم و گفتم

□ ... ساکت شو! صدات هم نحس آشغال -

هق هق کنان گفتم

73

• برو بیرون... دست از سرم بردار -

• روی زمین نشستم که در با شتاب باز شد

ویرایش ایشکا, [۵۵:۰۳/۲۰۲۰/۱۱/۳۰ ب.ظ]

پارت #30

: ترسیده برگشتم و چشمامو بستم و تند تند و گریه کنان گفتم

ترو خدا نیا... برو دیگه دست از سرم بردار! تو مردی! تو واقعی -

. نیستی. یکی نیست کمکم کنه!؟

.چشمامو باز کردم، هیچکس داخل اتاق نبود

!در مگه باز نشد؟

.خودم شنیدم در با صدای بلندی باز شد

. نگاهی به خودم کردم که دیدم روی تختم

! کابوس بود؟! کابوسی به شکل واقعیت

.با خیال راحت دراز کشیدم

.اما ثانیه ای نگذشته بود که صدایی شنیدم

ستاره؟ -

با شتاب بلند شدم و دور و برم رو نگاه کردم

...ستاره -

74

. هیچکس داخل اتاق نبود اما صدا بود

...ستاره -

! صداش چقدر آشنا بود

خودشه... همون صدایی که سالها عزیزجون برام گذاشت و گفت:(پدرته)

.همون صدایی که سالها برای از نزدیک شنیدنش حسرت کشیدم

«با گریه گفتم:»بابا جون؟

.دره اتاقو باز شد و داخل اومد

ایشکا
آرام به سمتم قدم برداشت

...جان بابا -

با چشمهای اشکی و مظلوم نگاهش کردم و گفتم: «بابا... منو از اینجا

» میبری؟

مهربون و با لبخند دلنشینی گفت: «اینجا که خونه ی توعه دخترم کجا

» میخوای بری

. خونه من نیست! میخوام باتو باشم -

:خندید و گفت

...باباجان!... خونه ی عزیزجونه! اما اگر دوس -

فکرم بیشتر از این نگذاشت تا صداس رو بشنوم

نگاهی به دور و اطراف کردم، توی اتاق خودم، خونه ی عزیزجون

بودم

من دیوونه شده بودم!؟

75

. بی شک من یا دیوونه شدم یا توی خوابی عمیق هستم

ویرایش ایشکا، [۰۵:۲۲ / ۳۰/۱۱ / ۲۰۲۰ ب.ظ]

پارت #31

خندیدم، نه یک خنده ی معمولی. خنده ای از جنس حرص، عصبانیت،

! ترس... ترس

چه کلمه ی ناشناسی! ترس، برای من یک حس بیگانه بود. کاری کردم

که ترس هیچ جای بدنم لونه نکنه. همیشه بدون ترس زندگی کردم. اما

.الن از احساس ترس داشتم خفه میشدم

! مثل دیوونه ها شدم! انگار... همه جا هستم اما در اصل هیچ جا نیستم

.نگاه کردم به پدری که همیشه با عکسهای دلتنگی هامو رفع میکردم

. همیشه با عکسهای باهش حرف میزدم

. هیچوقت از نزدیک ندیده بودمش. هیچوقت لمسش نکرده بودم

!. اما الن بود. الن میشد این حس دلتنگی رو رفع کنم

:دستشو به طرفم گرفت و گفت

! بریم پیش مادرت -

.با شنیدن کلمه ی مادر حس خوبی گرفتم

مادر کلمه ای که با توصیف کردنش هم حسی سرشار از شغف و شور به

! دست میاری

مادر کلمه ای که با شنیدنش انگیزه برای زندگی کردن، جنگیدن،

. میگیری

کاش میشد من هم مادر رو لمس کنم، حس کنم، دستاش رو، شیرینی

...چشم هاشو، لبخند های دلنشین

عزیزجون برام کم نگذاشت! اما مادر همیشه یک حس زیباتر بهت الغا

... میکنه! مادر

ویرایش ایشکا، [۰۲:۳۲ / ۲۰۲۰ / ۱۲ / ۰۱ ب.ظ]

[In reply to ایشکا]

✓

ویرایش ایشکا, [۰۲:۳۲ / ۲۰۲۰ / ۱۲ / ۰۱ ب.ظ]

[In reply to ایشکا]

✓

ویرایش ایشکا, [۰۲:۵۳ / ۲۰۲۰ / ۱۲ / ۰۱ ب.ظ]

[In reply to ایشکا]

✓

ایشکا

ویرایش ایشکا, [۵۴:۰۲/۲۰۲۰/۱۲/۰۱ ب.ظ]

[In reply to ایشکا]

✓

ویرایش ایشکا, [۴۸:۰۲/۲۰۲۰/۱۲/۰۵ ب.ظ]

پارت #۳۲

□ دستمو جلو بردم؛ باد خنک به ال به الی موهایم پیچید

موهای رقصانم گاهی جلوی دیدم را میگرفت

چشم در چشمهای شیرینش، دستمو در دستهای بزرگش گذاشتم

ناگهان همه جا را سفیدی گرفت، هیچ چیزی جز سفیدی دیده نمیشد

منو دنبال خودش کشوند و در همون حال گفت: «مادرت خوشحال میشه

»از دیدنت

! اما... یه چیزی انگار سر جاش نبود

دودل بودم از رفتن یا نرفتن

اگر به بابا بگم نمیام، ممکنه ناراحت بشه

اما اگر عزیزجون بفهمه من بی خبر رفتم نگران میشه

من چکار کنم؟! از حرکت ایستادم

«بابا برگشت طرفم و با تعجب گفت:» پس چرا نمیای دخترم؟

چرا نمیرم؟

ا. این سوالیه که خودم هم از خودم پرسیدم اما جوابی براش نداشتم

درمونده به بابا نگاه کردم

دستم و ل کرد و با لبخند گفت: «فهمیدم! دودلی از اومدن با من،

«درسته؟»

سری تکون دادم

خب قلبت چی میگه باباجان؟ -

«آشفته وار دستی به موهایم کشیدم و گفتم: «قلبم هم دودله

بگو ببینم چی باعث شده دودل بشی؟ -

سرمو پایین انداختم و گفتم: «فکر میکنم اگر با شما پیام عزیز چون نگران

«میشه که بهش خبر ندادم و خیلی ناراحت میشه

سری تکون داد و گفت: «درسته! عزیز قطعا نگران و ناراحت میشه. خب

» پس چرا نمیگی نمیام؟

« نیم نگاهی بهش کردم و گفتم: « شما... ناراحت نمیشی نیام؟

.لبخندی زد

نه چرا ناراحت بشم دخترم! هم من و هم مادرت به تصمیم تو احترام -
. میزاریم. الان که فکر میکنم میبینم هنوز خیلی زوده برای اومدن پیش ما

زل زد توی چشمهام و گفت: « تو باید زندگی کنی ستاره! این دنیا هنوز با

. تو کار داره. برگرد به دنیای خودت

79

.لبخندی زدم و به عقب برگشتم

قدم اول و که برداشتم گفتم: « یادت باشه هیچوقت شکست نخوری ستاره.

اگر هرچی شد، هیچوقت زمیت نخوری، همیشه سرت بال باشه و جلوی

«هیچکس سر خم نکنی

.دو قدم دیگه برداشتم که صدام کرد

ستاره؟ -

.برگشتم و نگاهش کردم

.لبخندی زد و گفت: «عاشق شو... یه عاشق واقعی

با لبخند سری تکون دادم و راه افتادم به طرفی که نمیدونستم به کجا ختم

. همیشه

«پرستار نفس راحتی کشید و رو به امیرحسین گفت: «برگشت دکتر

امیرحسین سری تکون داد و به ستاره که روی تخت بیمارستان بود نگاه کرد.

«زیر لب زمزمه کرد:» تو کی هستی؟

ویرایش ایشکا، [۱۴:۱۱ / ۲۰۲۰ / ۱۲ / ۱۱ ق.ظ]

پارت #33

80

(راوی)

دانیار در حال راه رفتن پشت در اتاق بود که امیرحسین از اتاق خارج

شد.

«رو به امیر حسین گفت:» چیشد؟

امیرحسین عرق روی پیشونیش رو پاک کرد و گفت:» داشتیم از دستش

«! میدادیم! اما... خداروشکر برگشت

«...! دانیار متعجب گفت:» داشتیم از دست میدادیمش!!! چرا؟

«. امیرحسین با لحن آرامی گفت:» حال بشین، برات توضیح میدم

از کالنتری خارج شد و به طرف خانه ی ستاره پا تند کرد

. بین راه مصطفی سد راهش شد

چیشد داداش؟ -

. میالد کالفه سرش را تکان داد

...هنوز خبری ازش نیست. دارم دیوونه میشم مصطفی -

81

. مصطفی دستی به پشتش کشید و به جلو هدا یتش کرد

. انشاهلل پیدا میشه -

. گوشه ی مصطفی در جیبش شروع به لرزیدن کرد

. گوشه اش را برداشت و آیکون سبز را لمس کرد و کنار گوشش گذاشت

میشه بعدا باهات تماس بگیرم صنم؟ -

«! صنم با صدای گرفته ای گفت:» باشه مزاحمت نمیشم

« مصطفی مشکوک گفت:» صدات چرا گرفته؟

صنم فین فینی کرد با بغض گفت:» چیزی نیست، بعدا باهات حرف

« میزنم

! عصبیم نکن صنم، گفتم صدات چرا گرفته -

. بعداز کمی مکث بغضش با صدای بدی شکست

. مصطفی هول کرده بازوی میالد را ول کرد و ایستاد

صنم! عزیزدلم چرا گریه میکنی؟ -

«...صنم بریده بریده گفت:» مص... طفی... لوس... لوسی

«! مصطفی گنگ گفت:» لوسی

«با به یاد آوردن لوسی (گربه ی صنم) گفت:» لوسی چی شده؟

«...صنم زار زد و گفت::» مردا!... لوسی من مرد

« مصطفی ناراحت گفت:» آخی... غصه نخور عشقم. یکی دیگه میخریم

82

□ صنم با عصبانیت گفت:» یکی دیگه میخریم! مگه کالی؟! گربه بوده...

«...اونم جون داشته، مثل ما

مصطفی بی حوصله گفت:» باشه، در کل گفتم غصه نخور به خاطر یک

«گربه، خدا رحمتش کنه. با گریه های تو برنمیگرده

و بعد با خدا حافظی کوتاهی و گفتن اینکه "کار دارم" تلفن را قطع کرد.

لبخندی بخاطر دل صنم که انقدر مهربونه گوشه ی لبش نقش بست

سروش را بال آورد و با نبودن میالد روبرو شد.

۱. این روزها، در نبود ستاره تنها گذاشتن میالد یک خطر بزرگ بود

.کوچه ها را گشت و پیدا یش نکرد

در بین راه بار ها خودش را لعنت کرد بخاطر هواس پرتی که سراغش

. آمد و باعث غافل شدن از میالد شد

. گوشه را برداشت و باهاش تماس گرفت

.بعداز چند بوق گوشه را برداشت

.بله -

مصطفی نگران گفت: «میالد... کجا غیبت زد یهوا! کجایی بگو بیام

»دنبالت

مثل بچه ها با من رفتار نکن، هر جا باشم آخرشم برمیگردم خونه، -

.نگران نباش

.بعد تلفن رو بدون حرف دیگری قطع کرد

. مصطفی شوکه به تلفن قطع شده نگاه کرد

83

! مگر میشه ستاره نباشه و نگران نشه

. اوهم مثل بقیه ی اعضای خانواده نگران و ناراحت بود

ویرایش ایشکا، [۰۶:۰۶ ۱۵/۱۲/۲۰۲۰ ب.ظ]

پارت #34

همه، حتی شاگرد آبمیوه فروشی که پاتوقشون اونجا بود هم ناراحت بودن

شماره ی مادرش رو گرفت و راه افتاد

بله -

مصطفی صداس رو صاف کرد و گفت: «الو... مامان جان، عزیز حالش

«خوبه؟»

مرضیه با صدای غمگینی گفت: «چی بگم پسر... تغییری نکرده.

«... راستی

جانم چی شده؟ -

امروز صبح یه خانمی اومده بود دم خونه ی ستاره ا ینا -

« مصطفی کنجکاو گفت: «خب؟»

حال مساعدی نداشت، ازش پرسیدم چکارشونی، گفت اقوامشونم -

مطمئنی که گفت اقوامشونن؟ -

.آره، یه آدرس هم بهم داد گفت هر وقت اومدن بیان به این آدرس -

منظورت از حال مساعدی نداشت چی بود مامان؟ -

مادرش کمی فکر کرد و گفت: «یه طوری بود، انگار بزور روی پای

»خودش وا یستاده

.نزدیکم میام خونه باهم صحبت میکنیم -

.تلفن رو قطع کرد

جواب آزمایش‌اش اومد، بیش از 3 بار بهش داروی روانگردان تزریق -
که با مواد L* کردن. طی آزمایش‌هایی که انجام دادیم فهمیدیم، داروی
مخدر فوق‌العاده قدرتمند، صدها یا هزاران بار قوی‌تر از مواد های
دیگر است، با مواد دست‌سازی که هیچ‌اسمی تا کنون براش پیدا نشده،
مخلوط شده.

مصرف این دارو موجب، توهم، بال رفتن ضربان قلب، حالت تهوع و
رفتن به کما میشه .

حتی مصرف بیش از حدش باعث مرگ هم میشه که گفتم داشتیم اد دست
. میدادیمش اما خداروشکر دختر قوی هستش

... راستی

از آخرین باری که بهش دارو تزریق شده حدود 12 ساعت گذشته. چیزی

بخاطر داری! که کی اینکارو کرده

دانیار به فکر فرو رفت، 12 ساعت پیش میشه ظهر امروز که از عمارت

شروین اومدیم

. کی به این دختر دارو تزریق کردن که متوجه نشدم

نفهمیدی چطوری بهش تزریق کردن؟ -

از زخم های روی دستش مشخصه که خواسته تقالیی بکنه. یا نفهمیده، -

. یا داشته تقال میکرده برای تزریق نکردن

« دانیار با فکری آشفته گفت: «باعث خواب زیاد هم میشه؟

. امیرحسین سرشو تکون داد

. آره... خواب بیش از 24 ساعت کما محسوب میشه -

. نه آخه میدونی، ما این دختره طرف ظهر آوردیم -

آها... یعنی همین تقریباً 12 ساعت پیش... خب؟ -

دانیار سرشو تکون داد و گفت: «از وقتی که اومده بود کال 2 ساعتشو
بیدار بود بقیشو خواب بود»

امیر حسین سرشو تکون داد و گفت: «بخاطر مصرف دارو بوده، معمول
عصبی هم میشن»

دانیار با چشم‌هایی که گرد کرده بود گفت: «عصبی! اسمشو عصبی نمیشه
گذاشت نمیدونی چکار کرده. از اون اتاق هیچی نمونه جز خورده
شیشه»

(فلش بک)

دانیار #

!صبر کن دیاکو -

دیاکو با چشمهای سرخ برگشت طرفم و گفت: «دست از سرم بردارین،

»! لطفا

. نگاهی به چشمهایم کردم

. چطوری دست از سر تنها داداشم بردارم

. چطوری نگرانش نباشم و مدام باهانش تماس نگیرم

.درسته یه مرد کامل شده، اما برای من هنوز همون پسر کوچولوی تخسه

.از کنار گذشت و از عمارت خارج شد

گوشیمو برداشتم تا با حسین تماس بگیرم که صدای جیغی از اتاق اون

. دختره شنیدم

پا به طرف اتاقش تند کردم و رو به صفیه گفتم: «صفیه، چیشده؟ چرا جیغ

» کشیدی؟

87

صفیه به طرفم برگشت هول کرده گفت: «نمیدونم آقا بخدا... براشون غذا

...آوردم دیدم دستشویی

»دستمو بال گرفتیم و گفتم: «باشه کافیه تو برو بیرون

سری تکون داد و از کنارم رد شد

به طرف دختره رفتم زیر بغلشو گرفتم

متوجه جمع کردن دستهایم شدم

! متعجب بهش نگاه کردم، یعنی در این حد مثبت

روی تخت گذاشتمش که یهو خودشو روی تخت پهن کرد و عین بچه ای

که درون گهوارست تکون داد

!! این چشمه دقیقا

! همیشه بگی چته؟ -

«! عصبانی و با صدای بلند گفت:» به تو ربطی نداره

شکه نگاهش کردم، خوبی هم بهش نیومده

بزارم همینطوری به درد خودش بمیره خوبه

نگاه چپی بهش کردم که اصل هواسش نبود

از اتاق بیرون اومدم و به طرف اتاقم رفتم

از بالای پله ها داد زدم

... صغیه -

. طولی نکشید که خودشو بهم رسوند

88

.بله آقا -

. درو قفل کن کلیدو بیار برام -

.سری تکون داد و رفت

به طرف اتاقم رفتم و از بین شماره تماس هام شماره ی امیر حسینو

بوق دوم به سوم نرسیده جواب داد

... به به... ببین کی زنگ زده! نگاه ببین اشتباه نگرفتی یه وق — -

با صدای جیغ و شکست چیزی اد جا پریدم

«تند تند خطاب به امیر گفتم:» امیر... سریع به اورژانس خبر بده. زود

ویرایش ایشکا، [۱۳:۰۸ ۲۰۲۰/۱۲/۱۸ ب.ظ]

پارت 36#

در اتاقو با شتاب باز کردم که شمعدون روی کنسول به طرفم پرتاب شد

. جاخالی دادم که به بیرون پرت شد

وسایل های توی اتاق تمامش خورد شده بود. روی زمین نشسته بود و با

هق هق زیر لب چیزهای نامفهومی میگفت

89

صداش زدم که با ترس برگشت، چشماشو بسته بود و تند تند و هق هق

کنان میگفت: «ترو خدا نیا... برو دیگه دست از سرم بردار! تو مردی! تو

. واقعی نیستی. یکی نیست کمکم کنه!؟

«صداش زدم:» هی دختر... چشما تو باز کن، کسی ا اینجا نیست

بدون ا یکنه چشماشو باز کنه زیر لب زمزمه میکرد: «برو آشغال، دست

»از سرم بردار

یهو چشماشو باز کرد اما به من نگاه نمیکرد، انگار که اصل ا اینجا نیست.

.چشماش سرخ و متورم شده بود

صندلی اتاقو از روی زمین برداشت و با شتاب از پنجره به بیرون پرت

کرد.

با چشمهای گرد شده نگاهش میکردم که با جیغ های پی در پی که میکشید

به خودم اومدم و به طرفش رفتم

اما به محض اینکه به طرفش رفتم از حال رفت

کمرشو در بر گرفتم و به خودم نزدیکش کردم

!برای یه لحظه احساس کردم که چقدر زیباست

!... زیبا بود دیگه

لبهای قرمز، گونه های برجسته، مژه های پر و بلند، پوست سفید

سرمو تگون دادم تا از فکر های تا مربوط بیرون بیام

دستمو زیر زانوهایم گذاشتم و بلندش کردم

از پله ها که پایین رفتم مامان جلوم سبز شد

90

با اخمهای درهم که همیشه روی صورتش بود خیره ام شد

«بدون ذره ای احساس گفتم:» چش شده؟

با اومدن اورژانس و امیر حسین نتونستم جوابشو بدم

روی برانکارد گذاشتمش و سوار آمبولانس کردن

منم پشت سر اون ها از خونه خارج شدم که با صدای مامان ایستادم

! صبر کن دانیار -

به طرفش برگشتم و بدون نگاه کردن به چشمهایم سرمو پایین انداختم و

منتظر حرفهایم شدم

خیلی وقت بود که دیگه به چشمهای پر غرورش که بابا برایش ساخته بود نگاه نمیکردم. از موقعی که بابا رو از دست دادم. از وقتی که به من گفت تو مقصر مرگ پدرتی اما چون وصیت پدرته باید اینجا و ملک های پدرتو اداره کنی .

ازش نفرت نداشتم، اما دوستش هم نداشتم. فقط گاهی نگرانم

- فکر نکن که نداشتم در مورد دختره به دیاکو توضیح بدی به منم نباید بدی. از وقتی آوردیش یه لحظه آرامش توی این خونه نیست. اینجا خونست، کاروانسرا نیست که هرکی از راه رسید برداری بیاریش اینجا. ! باید برای من توضیح بدی که دلیل آوردن این دختر به اینجا چیه

ویرایش ایشکا، [۱۳:۱۰ ۲۰۲۰/۱۲/۱۸ ب.ظ]

پارت 37#

«سرمو تگون دادم که گفت:» حال میتونی بری

.توی دلم گفتم حال انگار منتظر دستور تو بودم

.اما واقعیت اینه که من ازش حساب میبرم

یکم خنده داره که از یه نفر که احساسی بهش ندارم اما شدید ازش حساب

میبرم. شاید بخاطر اینه که مادرمه. هرچی هم باشه مادرمه، بخاطر همینه

.که هیچوقت بی احترامی بهش نکردم

.سوار ماشین شدم و پشت سر آمبولانس رفتم

*

روی صندلی کنار سالن منتظر یک خبر از امیر حسین بودم

گوشی ام زنگ خورد و تازه یادم اومد که میخواستم به حسین زنگ بزنم

تا بگم هواسش به دیاکو باشه

. نگاه به صفحه ی گوشی کردم

آروشا بود. آیکون سبز رنگ رو لمس کردم و کنار گوشم گذاشتم

...ا یول دانیار! درست حدس زدی. بدجور سگ جونو المصب -

پیداش کردی؟ -

خندید و گفت: «بله، آروشا رو دست کم گرفتی. تا گفתי شک کردی

» گشتم تا پیداش کردم

دمت گرم آروشا -

کجایی تو؟ دنیا کجاست؟ -

«اخم کردم و گفتم:» با دنیا چکار داری؟

«...متعجب گفتم:» و!! دوستمه ها

«پوف کالفه ای کشیدم و گفتم:» خونه ست

«آروشا با صدای نگرانی گفت:» چیزی شده؟

! چی شده به نظرت -

تنبيه باز!؟ -

«سرمو تکیه دادم به صندلی و گفتم:» آره چه جورم

چرا آخه؟ -

! خانم عاشق شده -

«!!!! آروشا با صدای بلند و متعجب گفت:» چی

«! نوچی کردم و گفتم:» کر شدم، چرا داد میزنی

«! آروشا با صدای ناراحتی گفت:» پس چرا من نفهمیدم

ویرایش ایشکا, [۰۳:۲۲ / ۱۹ / ۱۲ / ۲۰۲۰ ب.ظ]

پارت #38

شاید نمیخواسته کسی از این موضوع خبر داشته باشه -

«با صدای گرفته ای گفت:» من هر کسی نیستم! نزدیکترین دوستم

مطمئنی؟! -

«کنجکاو گفت:» منظورت چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:«منظوری نداشتم، ولش کن اصل... نظرت

» چیه امروز یه سر بهش بزنی؟

اینجارو چکار کنم؟ -

بلند شدم و به طرف اتاق امیر رفتم و گفتم:« به حسی... ای وای! قطع

»کن یه کاری میخواستم انجام بدم یادم رفته. انقدر که حرف میزنی

«! ناراحت گفت:»من که زیاد حرف نزدم

تک خنده ای کردم و گفتم:«باشه حال ناراحت نشو... فعال همونجا باش تا

.باشه ای زمزمه کرد و قطع کرد

.شماره ی حسین رو از بین مخاطب هام پیدا کردم و باهاش تماس گرفتم

.بعد پنج، شش تا بوق گوشی رو برداشت

عصبانی و با صدایی که کنترل می کردم تا بال نره گفتم: «کجایی تو

»پسر؟

«... من منی کرد و گفت: «چیزه... داداش... من

94

با دندان های کلید شده گفتم: «مگه من به تو نگفتم هواست به دیاکو

»باشه

« ترسیده با صدای لرزونی گفتم: «چیشده داداش؟ اتفاقی افتاده!؟

. دستی به چونه ام کشیدم و تقه ای به در زدم

- نه فقط از خونه گذاشته رفته. تا غروب پیداش میکنی حسین وگرنه من -

. میدونم و تو! درباره این هواس پرتیت هم بعدا به خدمتت میرسم

. با صدای امیر که (بفرمایین) گفت وارد اتاق شدم

. چشم چشم... پیداش میکنم داداش -

. بدون حرفی دیگری خداحافظی کردم و تلفنو قطع کردم

«رو به امیر که سرشو داخل پرونده ای کرده بود گفتم:» حال دختره

«چطوره؟ بهوش نیومد؟»

«ا سری به نشونه ی نه تکون داد و گفت:» فقط گاهی یه اسمی صدا میزنه

«کنجکاو شده گفتم:» چی؟

«...! دستشو به زیر چونه اش جک زد و گفت:» میالد

سری تکون دادم که گفت: «این دختره کیه دانیار؟ کیه که انقدر زنده

«بودنش برات مهمه

بدون اینکه سرمو بال بیارم چپ چپ نگاهش کردم که گفت: «چشماتو

«اونطوری نکن دانیار. باید برای من توضیح بدی

. کالفه دستی به موهام کشیدم

!چرا من باید به همه توضیح بدم

95

. دیاکو، مامان، امیر

پوفی کشیدم و گفتم: «تروخدا تو یکی بس کن امیر. خسته شدم از اینکه

«آدمو وادار میکنین بهتون حساب پس بده

دلخور گفت: «من وادارت نکردم دانیار، من... فقط نگرانتم. میترسم این

«قضیه که پیش اومده ربطی به اون انتقام داشته باشه

. هیچ ربطی به اون قضیه نداره -

«سرشو پایین انداختو گفت:» خدا کنه همین که میگی باشه

.هست! نگران نباش. این یه قضیه ی دیگه داره. بعدا بهت میگم -

ویرایش ایشکا, [۵۱:۱۱ / ۲۰۲۰ / ۱۲ / ۱۹ ب.ظ]

پارت #39

. من میرم، هرچی شد به من خبر بده -

.سری تکون داد

.از بیمارستان خارج شدم و سوار ماشین شدم

پامو محکم روی گاز گذاشتم و با سرعت بالال به سمت عمارت رفتم

هر جوری شده من باید اون پرونده هایی که بر علیه شروین بوده رو پیدا

کنم.

بخاطر متین، باید همه ی سعی ام رو بکنم تا بتونم درش بیارم

اون تنها امیدش منم، جز من هیچکسو نداره

96

. ماشینو داخل حیاط پارک کردم و پیاده شدم

وارد خانه که شدم صدای داد مامان و جیغ های پی در پی دنیا رو شنیدم

توی این خونه یه لحظه هم آرامش نباید داشته باشیم

به سمت صدا پا تند کردم

... صغیه، چیشدا! زودباش دیگه -

«... صفیه با زاری گفت: «خانم، یه جاش بند نمیشه که

دره اتاقو باز کردم و با صدای بلندی گفتم: «اینجا چخبره؟! خونه رو

». گذاشتین روی سرتون

مامان یا اخمهای درهم گفت: «تو دخالت نکن! چیزی نیست که به تو ربط

». داشته باشه. صفیه بزن آمپولو بهش که دارم کر میشم

سولماز و سمیرا دو طرف دنیا رو گرفته بودن و سعی میکردن یه جا

. نگهش دارن

دنیا با دندون های کلید شده که از عصبانیت بود گفت: «حق نداری توی

تصمیم های من دخالت کنی، من با آرش ازدواج میکنم توام نمیتونی

». جلوی منو بگیری. زندگی من به تو ربطی نداره

مامان با حرص عصاشو به زمین کوبید و گفت: «با من درست صحبت

». کن! بفهم چی از دهننت بیرون میاید

». بعد رو به صفیه گفت: «زود باش صفیه

. صفیه با آمپول دستش به طرف دنیا رفت

ولم کنین! یہ روزی از این خونه میرم. میرم یہ جایی کہ تا آخر عمرم -
. پیدام نکنین. حتی اسم و فامیلم ہم عوض میکنم

97

«! مامان پوزخندی زد و گفت:» تو بدون فامیلی (باستانی) ها هیچی نیستی

آمپول کہ به دستش نزدیک شد عربده زد:«سرش ہم اگر بهش بخوری
»! بیچار تون میکنم

. صفیه ترسیده و مامان با اخمهای درهم و عصبانی به طرفم برگشت

عصاشو بال آورد و گفت:« سر کی داد میزنی تو! گفتم، به تو مربوط
». همیشه

دیگه بس بود هرچی احترام گذاشتمو سکوت کردم. داشت از حدش
. میگذشت

با چشمهای وحشی نگاهش کردم و تشدید وار گفتم: «این خونه رو من
اداره میکنم، نون این خونه رو من میارم، مرد این خونه منم، پس همه
چیز این خونه به من مربوط میشه. همه چیزو من باید اداره کنم و حل
کنم. پس کسی که بهش مربوط نمیشه تویی! نه من»

با چشمهای گرد نگاهم کرد

!چی تورو انقدر گستاخ کرده! متوجه ای داری با کی حرف میزنی؟ -

ویرایش ایشکا، [۰۹:۴۰ ۲۰۲۰/۱۲/۲۴ ب.ظ]

پارت #40

اتفاقا خوبم متوجه ام که با کی دارم صحبت میکنم. گستاخ نشدم، چشمام -
باز شده. فهمیدم که کی هستی. الان فهمیدم، با کاری که داشتی با دخترت

فکر کردم فقط مشکل با منه. به من اتهام زدی هیچی نگفتم. اما نمیتونم

بزارم خواهرمو بدبخت کنی. چون خودت با عشق ازدواج نکردی باید

تقاصشو از دنیا پس بگیری؟

□ نفس عمیقی کشیدم، انگشت اشاره سمتش گرفتم و ادا مه دادم: «بین چی

□ بهت میگم، خانم لیال جهانشاهی، دیگه حتی لیاقت گفتن اسم مادر هم

□ نداری. تو از محبت و عشق مادری هیچی سرت نمیشه. تو فقط بلدی

حکومت کنی. مشکل تو نیست ها... ذات خانوادگی تون همینه، انقدر

سنگدل باشی که بزاری بچه ات بخاطر دوست داشتن کسی جلوت پر پر

بشه و تو جیکت هم در نیاد. از این به بعد حق اینکه تو کارهای من، دنیا

و دیاکو دخالت کنی نداری. همین الان از این اتاق میری بیرون و دلم

. نمیخواد تا چند روز ببینمت

«بعد بلند رو به صفیه و مامان گفتم:» بیرون

.شونه های صفیه از دادم بال پرید و سریع از اتاق خارج شد

مامان با چشمهایی که هنوز هم غرور ازش میبارید نگاهم کرد

به طرف در رفت و نزدیک در ایستاد

فکر نکن چون الان کوتاه اومدم و هیچی نگفتم یعنی حرفاتو قبول -
دارم، نه... به وقتش جواب همه ی این حرفاتو بهت میدم. اینو بدون، که
جهانشاهی ها هیچی رو فراموش نمیکنن. تقاص تمام حرفهایی که بهم
زدی رو ازت میگیرم

بعد با کوبیدن در بهم از اتاق خارج شد

پره های بینیم از عصبانیت باز و بسته میشد

صدای حق حق دنیا کل اتاق رو گرفته بود

به طرفش رفتم و دستهای سردشو توی دستهام گرفتم

دستم رو جلو بردم و اشکهای روی صورتشو پاک کردم

! حیف این چشمهای قشنگت نیست که بارونی باشه -

«هق هق کنان گفتم:» همیشه... تنها باشم؟

«سری تکون دادم و گفتم:» حتما... پس من میرم، چیزی احتیاج نداری؟

! فقط... یه تلفن لطفا -

□ «ابرویی بال انداختم و متعجب گفتم:» تلفن خودت کجاست؟

ویرایش ایشکا, [۵۲:۰۵ / ۲۰۲۰ / ۲۸/۱۲ ب.ظ]

پارت #41

«با صدای گرفته ای گفت:» ازم گرفت

.پوف عصبی کشیدم

.باشه، تو یکم استراحت کن شب میریم برات گوشی میگیرم -

.سری تکون داد روی تخت دراز کشید

.از اتاق خارج شدم و به طرف اتاقم رفتم

.بعد از یک دوش یه ربعی گوشی ام رو برداشتم و با حسین تماس گرفتم

الو... حسین؟ -

100

«حسین صدا یش رو صاف کرد و گفت:»جانم داداش؟

چیشد؟ -

با صدای لرزونی گفت: «پیداش کردم دانیارالن پیشمه... فقط... یکم

» حالش مساعد نیست

«نگران گفتم:» یعنی چی حالش مساعد نیست؟ چیزی که مصرف نکرده؟

. نه بابا... تو که خودت میدونی دیاکو اهل ا ینجور چیزا نیست -

«نفس راحتی کشیدم و گفتم:» پس چشه؟

... نمیدونم... همش میگه حوصله ندارم و ا ینا -

در کمد و باز کردم و گفتم: «باشه هواست بهش باشه حسین، دلم اونجا

» نباشه

. چشم داداش -

. چیزی شد زنگ بزنی بهم -

باشه ای گفت تلفن رو قطع کرد

لباسی برای خودم انتخاب کردم و بعد از پوشیدن از اتاق خارج شدم و به

. سمت اتاق دنیا رفتم

تقه ای به در زدم... اما جوابی دریافت نکردم

«دوباره تقه ای به در زدم و گفتم:» دنیا جان، میتونم پیام تو؟

بازم هیچ صدایی از اتاق خارج نشد

دلشوره ای گرفتم، دستگیره ی در و لمس کردم و وارد اتاق شدم

101

روبروی در تخت دنیا قرار داشت و هنگام باز کردن در اول از همه دنیا

. رو میدیدی

پشت به در روی تخت دراز کشیده بود. صدایش کردم

... دنیا... بلندشو یه چیزی بهت بگم. دنیا -

هرچی صداس زدم برنگشت به طرفش رفتم و به طرف خودم

برگردوندم.

چشمهای سیاه و جذابش بسته بود و هرچی صداس کردم باز نکرد

...تنش سرد بود، سریع نبضش و گرفتم، میزد! اما

هول شده بودم و نمیدوستم چکار کنم

مادم صحنه ی تصادف بابا جلوی چشمم میومد. صحنه ای که من سعی

داشتم بابا رو از ماشینی که چپه شده بود در بیارم

فرمون کنده شده بود و روی پاهاش افتاده بود بخاطر همین نتونستم بابا

رو از توی ماشین بیرون بیارم

پاهاش گیر کرده بود

خودم زخمی بودم اما باز هم تمام تالشمو کردم

... وقتی دیدم از دستم کاری بر نیامد دویدم به طرف جاده اما

صدای انفجار ماشین توی سرم میپیچید

انقدر توی عمق فاجعه غرق شده بودم که اصلا متوجه اومدن آبموانس

. که صفیه خبر کرده بود نشدم

102

بعد از معاینه کردن دنیا و گفتن ا اینکه شک عصبی بهش وارد شده سرم

بهش وصل کردند و رفتن

موهاشو نوازش کردم، هنوز بیهوش بود

« صفیه داخل اتاق اومد و گفت: «آقا... ا یینو خانم جان دادن تا بدم بهتون

. نگاهی به گوشی دستش انداختم و گرفتم

ایشکا
. گوشى دنيا بود

. روشنى كردم. هفده تا ميس كال و بيست و يك تا پيامك

ويرا يش ايشكا, [۵۲:۰۵ / ۲۰۲۰ / ۲۸/۱۲ ب.ظ]

پارت #42

. همش از از آرش بود

آرش پسر عمه آسيه بود. بخاطر يه كدورت بيست ساله مامان مخالف

. ازدواج آرش و دنيا بود

خيلي وقت بوده كه با همن اما دو ماهى ميشه كه خبر به گوش همه

. رسيده

بوسه ای به پیشونیش زدم و از اتاق خارج شدم

. نگاهی به ساعت دستم کردم

.ساعت هفت و نیم رو نشون میداد

.انقدر عرق در افکارم شده بودم که اصل متوجه گذر زمان نشدم

103

.حال اینکه دوباره به بیمارستان برم نداشتم

. تلفنی از احوال دختره مطمئن شدم

.به طرف اتاق کارم رفتم

.چشمم به پرونده متین افتاد

.تا دختره بهوش نیاد نمیتونم هیچکاری براش بکنم

بعد از انجام کارهام به حسین زنگ زدم

حالش چگونه حسین؟ -

« حسین خندید و گفت:» منم حالم خیلی خوبه اصل نگران نباش داداش

. دستی به موهام کشیدم. اصل حال اینکه باهاش کل کل کنم نداشتم

وقتی دید سکوت کردم پوفی کرد و گفت:»حالش خوبه داداش، الن

»خوابه

باشه ای گفتم و تلفنو بدون حرفی قطع کردم

.چشم هام و گردنم از خستگی درد میکرد

.سرمو روی میز گذاشتم، نفهمیدم چگونه شد که خوابم برد

.با صدای تلفنم از جا پریدم

. نگاهی به ساعت کردم، ساعت 2 نصفه شب بود

! یعنی من تا این موقع خواب بودم

. دستی به چشمهام کشیدم. با صدای دوباره تلفن هوشیار شدم

ا. این موقع شاید اتفاقی افتاده

104

بدون نگاه کردن به شماره آیکون سبز رو لمس کردم و کنار گوشم

گذاشتم

«...با صدای گرفته و استرسی گفتم:» الو

صدای آروم امیر پشت خط طنین انداخت: «دانیار... داداش بهوش

» اوامده

«گیج گفتم:» کی؟

«با صدای متعجبی گفتم:» عه... حالت خوبه تو؟! دختره رو میگم دیگه

. آهانی گفتم و دوباره سرمو روی میز گذاشتم

«. یهو از جا پریدم و گفتم:» بهوش اومد؟ الن میام بیمارستان

«... امیر خندید و گفت:» گیج میزنی ها

.بدون حرفی تلفنو قطع کردم

.سریع آماده شدم و از خونه خارج شدم

.باید همین امشب ا این قضیه رو حل میکردم

.به بیمارستان که رسیدم یک راست به طرف اتاق امیر رفتم

.درو بدون هماهنگی باز کردم

.روی مبل دراز کشیده بود و دستشو روی چشمهاس گذاشته بود

بدون اینکه حرکتی به خودش بده گفت:»پرستار راهنماییت میکنه تا

با صدای سالم شخصی به عقب برگشتم

105

پرستار همون بخش بود که با دستش اشاره ای به اون سمت کرد

بفرمایین آماده بشین -

سری تکون دادم و پشت سرش رفتم

ویرایش ایشکا, [۵:۵۲:۰۵ / ۲۰۲۰ / ۲۸/۱۲ ب.ظ]

پارت #43

ستاره #

آروم چشمهامو باز کردم

. نگاهی به دور و اطرافم کردم

! از بوی الکل متوجه شدم که توی بیمارستانم، اما آخه چرا

. آخرین چیزی که یادمه اینه که توی اتاق بودم

. با یاد میالد قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید

.دیگه کافیه! از این بیشتر نمیتونم صبر کنم. باید برم تا کسی نیومده

.پرستاری داخل اومد و با دیدن چشمهای بازم خوشحال از اتاق خارج شد

! کی انقدر منتظر بهوش اومدن من بوده که این انقدر خوشحال بود

!... شاید میالد باشه

وای! یعنی میالد منو پیدا کرده

با این خیال که میالد پیدام کرده خوشحال بودم

106

لبخند کمرنگی روی صورتم نقش بسته بود

دقایقی از رفتن پرستار میگذشت که در باز شد

با خوشحالی به طرف در برگشتم تا میالد رو ببینم، اما بجای میالد، دانیار

با ماسک و کاله و روپوش داخل اتاق شد

با نفرت نگاهش کردم که جا خورد

به طرفم اومد که کمی خودمو جمع کردم

حالت خوبه؟ -

جوابشو ندادم و صورتم رو طرف پنجره کردم

. میخوام یه چند تا سوال ازت بپرسم -

. چشم هامو با حرص بستم. ا این سوال ها تمومی نداره

سرمو به طرفش کردم و گفتم: «هر سوالی که بکنی هیچ جوابی براش

ندارم، چون من اونی نیستم که شما دنبالش میگردین

خنده ی مسخره ای کرد و گفت: «چه جالب، پس تو توی اون خونه چکار

میکردی؟»

«با حرص گفتم:» گفتم که، منو اشتباهی گرفتن

«!پوزخندی زد و گفت:» توقع نداری که من ا اینا رو باور کنم

.از ا اینکه نمیتونستم توجیحش کنم خسته شده بودم

با زاری گفتم: «چرا نمیفهمین که من نیستم! من یه دختر ساده ام که با

». مادر بزرگم زندگی میکردم

با اشکهایی که از چشمهام جاری میشد ادامه دادم: «میخواستم ازدواج کنم!

داشتم درس میخواندم، کار میکردم تا بتونم با میالد، خونه و اثاثیه برای

«خودمون درست کنیم و زندگی کنیم

حق هق کنان گفتم: «شماها از کجا پیداتون شد؟! دست از سرم بردارین

«!تورو خدا

. نگاهی بهش کردم

. با کنجکاوی نگاهم میکرد

«چنگی به موهاش زد و گفت: «ببینم، مگه تو ستوان ستاره پناهی نیستی؟

با شنیدن کلمه ی (ستوان) با تعجب از جا پریدم که باعث شد سرم از

. دستم کشیده بشه

«!! با صدای بلندی گفتم: «چی!!!! ستوان؟

با هول به سمتم اومد و گفت: «چکار میکنی تو دخترا نگاه دستت خونی

» شده

بدون توجه به حرفش ادامه دادم: «من غلط بکنم برم پلیس بشم. بابا بخدا

من هنوز دارم درس میخونم، رشته ام گرافیکه... چه ربطی به پلیس

» داره

دستمو کشید و خون دستم رو پاک کرد

سری تکون داد و گفت: «باشه، حال استراحت کن بعدا صحبت میکنیم. تو

» مثال از مرگ برگشتی الانم توی آی سیو هستی چه همه انرژی داری

» با تعجب برگشتم طرفش و گفتم: «از مرگ؟»

سری تکون داد و شونه هامو هول داد

ایشکا

در باز شد و مردی داخل شد و رو به دانیار گفت: «دانیار! چکار میکنی؟»

نباید خسته اش کنی مگه تو نمیدونی چیشده؟ بیا بیرون کافیه دیگه 10

» دقیقه ست اینجا

ویرایش ایشکا، [۱۱:۰۱ / ۲۰۲۱ / ۰۱ / ۰۱ ب.ظ]

پارت #44

سری براش تکون داد و همراه مرده از اتاق خارج شد

گیج بودم از حرفهای دانیار، از یه طرف فکر میالد راحت نمیداشت و از

! یه طرف دانیار

. میخوام سریع از این بیمارستان لعنتی خالص بشم

پرستار اومد و بعد از سرم زدن و آمپولی که داخل سرم خالی کرد بیرون رفت.

آمپول هایی که بهم زدن اثر کرد و کم کم به خواب فرو رفتم

. یک هفته در بیمارستان بستری بودم

109

توی تمام این یک هفته اون مردی که فکر کنم دوست دانیار بود و امیر نام داشت هواسش بهم بود و مدام بهم سر میزد. امروز هم روز آخریه که ا. انجام و تا یکی دو ساعت دیگه مرخص میشم

دوست داشتم یه بار دیگه دانیار رو ببینم و ازش بخوام بزاره برم

مطمئنا وقتی بهش ثابت بشه که من یه آدم عادی ام میزاره برم

. یهو یه چیزی عین خوره افتاد به جونم

! اگر اومد و نداشت برم چی

اگر حرفامو باور نکنه؟! باید یه کاری کنم. توی این موقعیت، فرار

بهترین کاره

آره... باید از دست این ها فرار کنم

روی تخت نشسته بودم و منتظر پرستار بودم تا به گفته ی امیر برام لباس

. تهیه کنه

بلند شدم و به سمت یخچال کوچک کنار اتاق رفتم و برای رفع تشنگی

. کمی آبمیوه خوردم

در باز شد و نازنین، پرستار همون بخش با لباس های درون نایلون وارد

لبخند ملیحی زد و گفت: «عزیزدلم، بیا لباس هاتو برات آوردم. بپوش که

». همراهیت دم در منتظرته

«با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «همراهی؟! همراه من کیه مگه؟»

«! نگاهی بهم کرد و گفت: «دانیار دیگه

. آهانی گفتم و مشغول پوشیدن لباس هام شدم

110

. نازنین هم از اتاق بیرون رفت تا راحت تر لباس بپوشم

. استرس تمام وجودمو پر کرده بود

. میترسیدم از اینکه موفق نشم

با سر کردن شال مشکی رنگ آهسته از اتاق خارج شدم که با دانیار

!! اینکه ا اینجا! پس من چطوری فرار کنم؟

درست جلوی دست در جیب نگاهم میکرد

سری به نشونه سالم تکون داد

منم مثل خودش سرمو تکون دادم

«ا اشاره ای به بیرون کرد و گفت:» راه بیفت

«با تعجب ساختگی گفتم:» کجا!؟

تای ابروش رو بال داد و گفت:» نکنه فکر کردی با اون چرندیاتی که

«ا گفتمی باور میکنم تو همون ستاره نیستی؟

درمونده نگاهش کردم

! چرا باور نمیکنی؟ -

سرشو جلو آورد و با اخم های درهم توی قرینه ی چشمهای از چپ به راست و از راست به چپ نگاه کرد و گفت: «چرا باید باور کنم! قشنگ

»! تار میزنی

اخمی کردم و با لحن خونسردی گفتم: «بالخره یه روزی میفهمی که اشتباه

»! کردی. اما اون روز خیلی دیره

111

شونه ای بال انداختم و ادامه دادم: «مهم نیست، منم خدایی دارم و بهش ا یمان دارم که هواسش بهم هست. صبر میکنم تا خودش یه راهی جلوی

»پام بزاره. یه راهی که بتونم ازتون خالص بشم

»! پوزخندی زد و گفت: «اگر ته اون راهی که میگی مرگ باشه چی؟

نیمچه لبخندی زدم و گفتم: «ترجیح میدم در راهی که خدا جلوی پام قرار داده بمیرم. از مرگ هم هیچ عبایی ندارم. مرگ حقه! چه الن بیاد

». سراغت چه بیست ساله دیگه

باهم دیگه از بیمارستان خارج شدیم

توی راه بودیم که به فکر فرو رفتم

بهتر شد که من نتونستم فرار کنم

اگر فرار کنم بهش ثابت میشه که اشتباه نکرده

فکر میکنم، پس من از چیزی میترسم و همون ستاره ام، که فرار کردم

صبر میکنم... صبر میکنم تا شاید یه روزی برگردم

ویرایش ایشکا، [۰۱:۲۲ ۰۳/۰۱/۲۰۲۱ ق.ظ]

پارت #45

الن که به این موضوع فکر می‌کنم با خودم می‌گم، ای کاش همون روز

فرار میکردم و پشت سرم هم نگاه نمی‌کردم. حتی اگر دانیار اشتباه

. متوجه میشد. فقط ای کاش برای یکبار هم که شده سعی ام رو می‌کردم

112

اما این قضیه، مثل آبی که جمع کردنش از روی زمین بیهوده ست

.اونروز دوباره من رو داخل همون اتاق حبس کردند

بدون جیغ، داد، سرو صدا، گوشه ای کز کرده بودم و به این قضیه فکر

. میکردم

بعد از دقایقی سرو صدایی از بیرون اومد که باعث شد گوشه‌هایم رو تیز

.کنم

.به غیر از صدای شکستنی و داد و فریاد های دانیار صدای دیگری نبود

. وسط اتاق در حال راه رفتن بودم که در با کوبیدن باز شد

به کسی که ا ینجوری وارد شد نگاه کردم

دانیار با چشمهای سرخ و پره های بینی که از عصبانیت باز و بسته میشد

نگاهم کرد

انقدر عصبی بود که حتی برای باز کردن قفل هم صبر نکرده و درو

. شکونده

.پشت سرش خدمه ها با ترس به دانیار نگاه می کردند

با صدای خانم مسنی که خدمه ها رو مورد خطاب خود قرار داده بود به

.خودشون اومدن

. به چی اونطوری زل زدین؟! تتاثر که نیومدین! برین سر کارتون -

.خدمه ها با لرز چشمی گفتن و رفتن

خانم مسن با لباس های سر تا پا مشکی نزدیک اومد و نگاه سردی بهم

کرد و بعد رو به کسی که اونطرف ا یستاده بود و من نمیدیدمش

«گفت:» آروشا... بیا درو نکه دار تا دانیار صحبتش رو کنه

دختری با سرهمی مشکی و پوتین های بلند جلو اومد و درو بست. اما چون قفلش شکسته بود دوباره برگشت که مجبور شد همونجا بایسته و نگهش داره.

«! دانیار جدی گفت:» بشین

نه ا یکنه ازش ترسی داشته باشم و به حرفه‌اش گوش کنم، نه... اما نمی دونم چرا، احساس می کردم اگر الان به حرفش گوش نکنم به ضرر خودمه.

روی صندلی میز توالت نشستم

جلو اومد و دست راستشو تکیه داد به میز و کمی به سمت من خم شد که . من خودمو عقب کشیدم

پارت #46

با خشم گفت: «دوسته من بخاطر امثالی مثل شما ها که فکر میکنین افتخار این مملکت هستین داره میمیره! اگر تا ده دقیقه ی دیگه گفتمی اون مدارک ها کجاست، میذارم بری. اما اگر بخوای اذیت کنی و چیزی نگی! به

«خداوندی خدا که یه تیر توی مغزت شلیک میکنم

با اخم های درهم توی چشم هاش خیره شدم

. تکیه دادم به میز و یک دستم رو روی میز تکیه دادم

«اخونسرد و جدی گفتم:» نرنی، مرد نیستی

سری با حرص تکون داد و گفت: «یعنی نمیخوای بگی؟ انقدر شغلت

«! برات با ارزشه که از جونت میگذری؟»

دستم رو توی هوا تکون دادم و گفتم: «من نه چیزی میدونم نه شاغلم. ا این

رو هزار بار بهت گفتم. اگر دو هزار بار دیگه هم بپرسی؛ جواب من

«همینه، من از چیزی خبر ندارم

ناگهان مشتی با عصبانیت به آینه ی روبرو زد

به خون های دستش که چکه چکه می کرد نگاه کردم

حالم دگرگون شد از دیدن خون های دستش

«...فریاد زد: آروشا

آروشا وارد شد و رو به روی من ایستاد

دانیار با عصبانیت و چشمهای سرخ انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفتم

و خطاب به آروشا گفت: «زیر و بم ا این دختره رو برام در میاره. تا یک

ساعت دیگه من تمام اطلاعات مربوط به ا این دختر رو میخوام. تا وقتی

«! چیزی گیر نیوردی ا اینجا نبینمت آروشا

آروشا بدون حرفی از اتاق خارج شد.

دانیار گفت: «وای به حالت، وای به حالت دختر اگر دروغ گفته باشی.

«...اون وقته که

دیگه ادامه نداد و نفس عمیقی کشید.

قبل از رفتن از اتاق با چشم هاش خط و نشونی برام کشید رفت.

بعد از دقایقی مردی اومد و قفله درو درست کرد.

روی تخت دراز کشیدم و به اتفاق چند دقیقه پیش فکر کردم

115

ناراحت نبودم، ترس هم نداشتم، حتی... نگران هم نبودم.

...نگران میالدم، عزیزجون

. بیخیال بودم، مثل همیشه، اما ا یندفعه مدل بیخیال بودنم فرق میکرد

.انگار بیشتر از اون چیزی که همیشه بودم، بیخیال و خونسردم

دقیقا مثل دکمه ی خاموشی، که وقتی میزنی دیگه صدایی ازش در نمیاد.

اما این یکی یکم پیشرفته تر، خاموش بودی، اما حرف میزدی... خاموش

بودی، اما تصویر داشتی

.به خودم قول دادم دیگه هیچوقت گریه نکنم

دوست ندارم ضعیف باشم، از وقتی یادمه خودم مرد خودم بودم. خودم از

پس خودم بر میومدم و نیاز به هیچکس هم نداشتم. از این به بعد هم باید

. همینطوری باشه

ویرایش ایشکا، [۱۰:۱۰ ۱۰:۲۱ / ۰۱ / ۰۵ ب.ظ]

بلند شدم و با برداشتن وسایلم از کالسی که الن هیچکس داخلش نبود

.خارج شدم

خواستم برم، اما ناگهان دستمالی روی دهنم قرار گرفت که راه نفس کشیدنم بسته شد .

دستم روی دستش گذاشتم و فشار کمی بهش دادم تا شاید از روی صورتم برداره .

کشون کشون من رو به طرف مخالف در خروجی برد

با هر نفس کشیدنم جلوی دیدم تار میشد

116

میدیدم بچه هایی که پشت به من در حال دویدن بودن، اما... حتی یه نفر... حتی یه نفر هم به عقب برگشت تا من رو ببینه

ویرایش ایشکا، [۱۳:۱۰ ۲۰۲۱/۰۱/۰۵ ب.ظ]

ایشکا

با حالی خراب گفتم: «خواهش میکنم دانیار... بزار برم! من زن خوبی

برای تو نمیشم. یه روز بخاطر سرد بودنم خسته میشی. به وهلل که خسته

میشی. نزار با دلخوری از هم جدا بشیم. من دوست ندارم! عاشقت هم

نیستم! چون عاشق یکی دیگه ام... یه انسان هیچوقت دو بار عاشق

! نمیشه، شاید دوست داشته باشه... اما عشق نه

با اخم های درهم که همیشه روی صورتش بود گفت: «گفتم که... مال منی

ستاره! مال من هم میمونی... سرد باشی با گرمای وجود من گرم میشی.

مطمئن باش یه روز از اینکه کنارمی خوشحال میشی

ویرایش ایشکا، [۰۴:۲۳ / ۲۰۲۱ / ۰۶ / ۰۱] ب.ظ]

پارت #47

سرم رو روی زانو هام گذاشتم

چهار ساعتی از رفتن دانیار میگذشت و هنوز خبری نبود

صدای چرخش کلیده روی در که به گوشم رسید سرم رو بال آوردم

همون دختر سرهمی پوش که اسمش آروشا بود داخل شد

117

نگاهش کردم که بدون ا یجاد حالتی در صورتش گفت: «دانیار گفت؛ بیای

»پایین برای صرف شام

پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد

بدون حرفی پشت سرش به راه افتادم

از پله ها پایین رفتیم، وارد راهروی باریکی شدیم. انتهای راهرو به سالن

بزرگ منتهی میشد که شش تا در، در آن قرار داشت. یکی از درهایی که

زرق و برق بیشتری داشت و بزرگ تر از همه بود رو باز کرد

وارد اتاق شدیم، داخل اتاق جز یک میز ناهار خوریه دوازده نفر چیز

ایشکا

دیگه ای دیده نمیشد. دانیار و همون خانم مسنه سیاه پوش و یک دختر

جوونه ریزه میزه پشت میز نشسته بودن و خدمه ها در حال صرف غذا

بودن.

همراه آروشا نزدیک میز شدیم. آروشا یکی از صندلی های کنار خانم

. مسن رو کنار کشید و نشست

.همونطور ا یستاده بودم که دانیار اشاره ای به میز کرد

«با سر بهش گفتم:» چی میگی؟

«... بلند گفت:» بشین! غذا بخور

.خندیدم که باعث شد همه نگاهم کنند

با خنده و ابروهای بالال رفته گفتم:» چه جالب! شما همیشه اول تهدید

«! میکنین، بعد غذا تعارف میکنین؟

.سرشو پایین انداخت که با تعجب ساختگی ادامه دادم

اشاره ای به میز کردم.

. مثل، گوسفندی که میخوان سرش رو بیرن، اول بهش آب میدن -

رو به جمع ادامه دادم.

البته بال نسبت شما... آخه یکم تعجب کردم -

رو به دانیار که با اخم های درهم دستهایش رو مشت کرده بود به میز نگاه

میکرد خطاب به جمع گفتم: «نه که دانیار خان یکم قبل من رو تهدید به

کشتن کرد. بخاطر همون تعجب کردم. باز خوبه شما ها قبلش یه نونی به

قربانی میدین. شروین جان خدا بیامرزه که... کوفت هم نمیخواست بهمون

»بده

با بغضی که یادآور اونشب بود ادامه دادم

... بجاش میخواست -

دیگه نتونستم ادامه بدم. سرمو به طرف مخالف کردم و از چکیدن قطره
های اشک جلوگیری کردم.

نمیدونم چرا... الان همچین چیزی رو بازگو کردم. چه نیازی بود که اونا
بفهمن اگر دانیار من رو دوباره نمیدزدید شاید من مرده بودم. نه یک
! مرده ی واقعی... مرده ی متحرک

خنده ام گرفت، از چیزی که بهش اعتراف کردم، که دانیار منو از دست
! اونا نجات داد. اما نجات داد که، خودش بکشه

پوزخندی زد، چه جالب شده زندگیه من!؟

دزدیدن من توسط شروین اونم به اشتباه، ت*ج*ا*و*ز* که خداروشکر
!نجاتم دادن و دوباره دزدیدنم توسط دانیار... آخرش هم که... مرگ

ویرایش ایشکا، [۵۴:۰۴ / ۲۰۲۱ / ۰۶ / ۰۱ ب.ظ]

پارت 48

! خوبه! اصل عالیه... حرف نداره این زندگی

خانم مسن که فکر کنم مادر دانیار بود گفت: « بشین دختر جان غذات رو

». بخور، برات توضیح میده هر چی که شده

رو بهش با اخم های درهم گفتم: «من اسم دارم... اسمم، ستاره ست. لطفا

». بهم نگین دختر، اسممو صدا بزنین ممنون میشم

صدای ظریف دختری باعث شد که بهش نگاه کنم

ستاره جون، افتخار بده و امشب کنار ما شام بخور. بخدا که هر چی -
بوده بین تو و داداشمه به ما مربوط نیست. ما رو عین خانواده ات بدون،
! از ما به تو آسیبی نمیرسه نترس

جدی گفتم:» من نترسیدم، ضمنا من خودم خانواده دارم. اگر بزارین برم
» به زندگیم برسم که عالیه

دختر جوون لبخند دلنشینی زد و گفت:» تو حال بشین، یکم بیشتر باهم
» آشنا بشیم

ازش خوشم اومد. لبخند به صورته زیباش زدم

»کنارش نشستم که دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:» من دنیام

120

»دستم رو توی دستش گذاشتم و گفتم:»خوشبختم

در باز شد و پسری خوش پوش وارد شد و با روی باز و بلند گفت:»به

» به... جمعتون جمعه متینتون کمه

. دانیار و آروشا و دنیا از جاشون بلند و با مهربونی متین رو بغل کردن

انگار که خیلی وقته همدیگر و ندیدن چون که دنیا با خوشحالی

گفت: «داداش متین، دلم خیلی برات تنگ شده بود. کجا بودی؟ داداش

» میگفت رفتی سفر، همش میترسیدم بری اونجا و دیگه ما رو یادت بره

» متین دستی به سر دنیا کشید گفت: «مگه میشه فسقلیه خودمو یادم بره

مامان دانیار محکم و جدی گفت: «صدبار بهت گفتم؛ فسقلی نگو بهش

». لوس میشه. اسمشو صدا بزن

. متین زیر لب چیزی گفت که هر چهار تاشون ریز خندیدن

به طرفش اومد و با خنده گفت: «ای جانم... چطوری خانم جان؟ دلم برای

» اخمات تنگ شده بود

مامان دانیار بدون ذره ای تغییر در حالت صورتش نگاهش کرد و دستشو

بال گرفت

. متین دستشو در دستش گرفت و بوسید

انگار که اون ابرو های درهمه روی صورتشو با خودکار نقاشی کردن و

. هیچوقت هم پاک نمیشه

بعد از سر به سر گذاشتن با دنیا چشمش به من افتاد که ادب حکم میکرد

.تا از جایم بلند بشم

121

سری تکون دادم که رو به دانیار با شیطنت گفت: «کلک، نگفته بودی...»

« معرفی نمیکنی؟ »

قبل از اینکه دانیار حرفی بزنه با پوخذند و ته مایه های خنده گفتم: «ستاره

». هستم، گروگانه دانیار خان

متین با چشمهای گرد نگاهم کرد و خطاب به دانیار گفت: «از تو کار

«اسلحه زدی تو کار گروگان گیری؟»

دنیا به طرفم اومد و دستشو دور گردنم انداخت و گفت: « شوخی میکنه

«متین، ستاره جون چند روز مهمون ما هستن

پوزخندی زدم و گفتم:» اصل هم شوخی ندارم. من به عنوان یک

«گروگان اینجا اومدم

ویرایش ایشکا، [۰۳:۲۰ ۰۸/۰۱/۲۰۲۱ ب.ظ]

پارت #49

. دنیا غمگین نگاهم کرد و صورتش رو طرف مخالفم گردوند

. همه میدونستن چیشده، اما انگار نمیخواستن قبول کنن

دانیار گفت:» بشینین غذاتون رو بخورین بعد از شام راجبش صحبت

«. میکنیم

... نمیخواستم بشینم سر سفره ای که

که... چی! من حتی نمیدونستم شغل ا این ها چیه! مگه باید بدونم! وقتی هیچ

! نسبتی با ا اینا ندارم، چرا باید بدونم

122

به دنیا نگاه کردم که با چشمهای غمگین نگاهم میکرد

!! این دختر چشه که انقدر نگاهش غمگینه

« دنیا با لحن مظلومی گفت:» بشین

کنارش نشستم و خدمه ها مشغول کشیدن غذا شدن

آروشا در حالی که قاشقش را داخل ظرف سوپ فرو میکرد رو به دنیا

«گفت:» دنیا... بعد از شام بریم ته باغ قدم بزنیم؟ یکم هم حرف میزنیم

« دنیا لبخند بی حالی زد و گفت:» پس ستاره جون هم ببریم

«مامان دانیار قاطع گفت: نه! ستاره هیچ جا نمیره

تای ابرویی بال دادم و نگاهش کردم که گفت: «بعد از اینکه حرف هاتون

». رو با دانیار زدین میتونی بری

.چرا احساس میکنم سعی داره همه رو زیر دست خودش حساب کنه

انگار بجای مادر بودن و مادری کردن، فرمانده ست و دستور میده و همه

.باید از دستوراتش اطاعت کنن

. نگاهمی به دانیار به کردم

.با حرص و دستهای مشت شده به مادرش نگاه میکرد

.همه مشغول خوردن غذا بودن، اما من میلی به خوردن غذا نداشتم

.در واقع هنوز دلم باهاشون صاف نبود که بخوام غذاشون رو بخورم

شایدم توی همین چند دقیقه، آشنا شدن با دنیا و آروشا دلمو صاف کرده

بود.

اما نمیخواستم نمک گیر بشم

123

متوجه سنگینی نگاهی شدم. سرمو که بالال آوردم چشم تو چشم دانیار شدم

. دانیار با نگاهی که انگار شرمندگی در آن موج میزد نگاهم کرد

نگاه کردنش یک ثانیه هم طول نکشید و سرش رو پایین انداخت

سرم رو با غذای جلویم گرم کردم

دانیار ناراحت بود از اینکه خیلی زود دختر روبرویش را قضاوت کرده
و دزدیده بودش.

اما خوشحال بود از اینکه بالخره تونسست متین رو از دست عمو های
شروین نجات بده. اونم خواست خدا بود که شد.

وقتی آروشا با اطالعات ستاره اومد و خبر رو به دانیار داد، دانیار سر
خورده و پریشان به عمارت عمو ی شروین رفت.

وقتی گفت اون دختر رو پیدا نکرده و مدرکی هم در کار نیست عموهایش
. به شدت عصبی شدند. حتی اسلحه به سمت متین گرفتن

. هیچوقت اون صحنه رو از یاد نمیبرد

. چشمهای متین که با التماس نگاهش میکرد

عمو هایش جری بودن از به قتل رسیدن شروین توسط دانیار و به دست
نیاوردن مدارکی که اگر به دست پلیس برسه پای اونها هم به وسط کشیده
. همیشه

خواستن متین رو قربانی انتقام خون برادرزاده اش کنند. اما لحظه ی آخر
. دانیار حرفی زد که همه از تعجب چشمهاشون گرد شده بود

! شروین زندست -

عمو هاش که باور نمیکردن دانیار مجبور شد آدرسی که آروشا پیدا کرده
بود به آنها بده. درسته که با شروین کار های زیادی داشت اما الان مهم
ترین چیز نجات پیدا کردن متین بود

انقدر از زنده بودن شروین خوشحال بودن که راضی به ول کردن متین
شدن.

اما حسش میگفت چیز دیگری در میان است

قبل از اعالم کردن موضوع کسی زیر گوش عموی بزرگش اردالن که

ایشکا

انگار پسرش بود چیزی گفت که باعث متعجب شدن بیشترش شد و اون

پسر و جلوی همه سیلی زد و از خونه برای چند روز بیرونش کرد.

. دانیار هیچی نفهمید فقط صحنه ای میدید که صدا نداشت

.انقدر از آزاد شدن متین خوشحال بود که دیگه هیچ چیز براش مهم نبود

دانیار نمیخواست بگه شروین زنده ست چون اون یک عوضیه به تمام

معناست

.نخواست بگه چون هنوز انتقام گرفتنش از شروین تموم نشده

! انتقام جون پدرش

125

ویرایش ایشکا، [۰۲:۴۰ ۰۲۰۲۱ / ۰۱ / ۰۹ ب.ظ]

پارت #50

نگاهش که به ستاره افتاد بیشتر شرمنده شد

کاش میتونست برا یش جبران کند

! امشب این حتما از دل این دختر در میاورد اما آخه چطوری

چطوری میتونست دلش رو با این خونه و خانواده صاف کند

اگر از دنیا کمک میخواست شاید بهتر بود. بالخره اونها دخترن و حرف

های همدیگر رو بهتر میفهمن

اما وقتی دنیا که غمگین گوشه ای نشسته بود از فکری که به سرش زده

. بود پشیمون شد. اون خودش به اندازه ی کافی مشکل داره

بعد از صرف شام همه به طرف سالن رفتن. دانیار رو به ستاره

«گفت:» میشه چند دقیقه بیای بال تا باهم صحبت کنیم؟

ستاره بدون حرفی نگاهش کرد و سری تکون داد

. دانیار قدم به سمت پله ها برداشت و ستاره هم پشت سرش راه افتاد

از طبقه ی اول که اتاقه ستاره اونجا قرار داشت گذشتن و به طرف طبقه

ی دوم رفتن

در خاکستری رنگی که متفاوت از در های دیگه بود رو باز کردند و

داخل شدن

126

ستاره بدون رو در بایستی روی اولین مبلی که دید نشست و منتظر به

. دانیار نگاه کرد

. دانیار اما کالفه بود، مردد بود از گفتن یا نگفتن

می ترسید اگر پیشنهادی که برای جبران کردن کارش بهش بده، عصبانی

شود.

اما باید از یک جا شروع میکرد تا موضوع اصلی رو باهش در میان

بزاره و تمام سوتفاهم بینشان را از بین ببرد

باید بهش ثابت میکرد که اونقدر ها هم که نشون میده بد نیست

«...نفس عمیقی کشید و گفت:» خانم پناهی

ستاره از ا این رسمی صحبت کردن یهویی در تعجب بود

اما چیزی نگفت و گذاشت که ادامه بده

دانیار گفتن عذر خواهی براش خیلی سخت بود. کالفه دستی به موهایش

. کشید و دوباره نفس عمیقی کشید

. من اصل نمیخواستم که اینطوری بشه -

«! ستاره وسط حرفش پرید و گفت:» که منو دزدیدین؟

. دانیار از اینکه ستاره مدام کلمه دزد رو به زبون میاورد کالفه بود

من اگر همه چیز رو از اول براتون توضیح بدم همه چی حل میشه؟ -

دیگه انقدر دزد، دزد نمیکنین؟

ستاره خونسرد نوچی کرد و گفت: «نه برای چی حل بشه؟ مگه دروغ

میگم! شما اگر منو ندزدیدین پس من اینجا چکار میکنم؟ چرا خونه ی

خودم پیش مادر بزرگم نیستم؟! حالتون خوبه؟ یک ماه من رنگ خانواده

127

امو ندیدم. حال چیرو میخواین برام توضیح بدین؟ اینکه چطور و با چه

«نقشه ای منو دزدیدین

.کالفه نفسی تازه کرد و ساکت شد

ویرایش ایشکا، [۰۳:۲۲ / ۲۰۲۱ / ۰۹ / ۰۱ / ب.ظ]

پارت #51

. دنیا همراه آروشا به باغ رفتن و مشغول قدم زدن شدن

«! آروشا دلگیر گفت:» خیلی بیشعوری دنیا

« دنیا متعجب سرش رو بالال آورد و گفت:»وا!... چرا! مگه چکار کردم؟

آروشا دست هاش رو داخل جیبه پالتوش برد و گفت:«عاشق شدی، به من

»... نگفتی

دنیا که تازه پی به ماجرا برده بود خنده ی ریزی کرد و دستشو دور

.گردن آروشا انداخت

قربونت برم من! تو میدونی من چی کشیدم؟ دو ماهه توی خونه زندانیم -

رنگ روی خیابون هارو ندیدم. تو که با داداش سرت گرم کار های

بیرون بود. منم که گوشی نداشتم و مدام توی اتاق بودم. چطوری

. میخواستم بگم؟ نمیخواستم شما رو هم ناراحت کنم

آروشا که انگار هنوز قانع نشده گفت:«من باید از زبون دانیار بفهمم؟

دنیا ناراحت و با تن صدای پایین گفت: «تو که نبودی، اصل چند وقته
خونه ی ما نیومدی. چطوری میخواستم بهت بگم! گوشی هم نداشتم، تازه
» داداش بهم گوشیمو داده

آروشا سرش رو پایین انداخت و با خودش گفت: «راست میگه... من چند
وقته درگیر کار های متین و دانیار بودم. چطوری میتونستم بهش سر
بزنم. اونروز هم که گفتم میخوام برم دنیا رو ببینم دانیار بهم گفت وگرنه
» اگر من حرفی از دنیا نمیزدم از چیزی هم با خبر نمیشدم

آروشا دست های کوچک و ظریفش رو گرفت و گفت: «بخشید راست
» میگی، من بودم که ازت غافل شدم

. دنیا لبخند غمگینی زد

آروشا خنده ی مصلحتی کرد که جو میانشان عوض بشه

خب، حال بگو ببینم چطوری شما عاشق هم شدید؟ -

دنیا که در اون روز های خوبش با آرش سپری میکرد لبخند بی حالی زد و گفت: «میدونی که من نه اصل عمه آسیه و نه آرش رو دیده بودم. از توی اینستا باهم آشنا شدیم. دوماهی باهم دوست معمولی بودیم که گفت یه روز بیرون قرار بزاریم. نه اون منو میشناخت و نه من اون رو فقط گاهی میگفت صورتت برام خیلی آشناست. توجهی بهش نکردم. کم کم از . دوست معمولی تبدیل شدیم به یک چیز دیگه

«! آروشا وسط حرفش پرید و شیطون گفت:»تبدیل شدین به چی کلک

. دنیا خنده ای کرد و ادامه داد

اول ها متوجه حس بینمون نبودم. مدام دوست داشتم پیشش باشم. هر جا - میرفتم جای خالیش رو احساس میکردم. خیلی بهش وابسته شده بودم

129

جوری که ازش آدرس محل کارشو گرفتم و روز ها اونجا میدیمش و شب ها هم با هم به گردش میرفتیم. وقتی کم کم متوجه شدید حسی بینمون

شکل گرفته که دیگه بدتر. بیشتر اوقات دانشگاه رو میپیچوندم و باهاش بیرون میرفتم. تا اینکه یه روز به من گفت بریم خونه ی ما تا با مامانم آشناش کنیم. اونجا که عمه رو دیدم متوجه شدم شدید به دانیار شباهت داره. عمه هم انگار منو شناخته بود. ولی وقتی رفتم داخل و عکس های بابا و عمو رو دیدم همه چیز رو فهمیدم. اون عمه ای که بابا همیشه ازش برامون تعریف میکرد رو دیدم. دانیار عمه رو دیده بود چون موقعه ای بینشون کدورت به وجود اومد اون هشت سالش بود اما من سه سالم بیشتر نبوده. هر چی به عمه اصرار کردم که موضوع اصلی که باعث به هم خوردن رابطه مامان و عمه شده و بهم بگه، نگفت. گفت یه چیزیه بین مامانم و خودش. تازه من متوجه شدم که مامان و عمه قبل از ازدواج بابا و مامان باهم دوست های صمیمی بودن.

همه چیز خوب بود تا اینکه من موضوع رو، همین سه ماه پیش به مامان گفتم.

مامان رو که میشناسی تا شنید عصبی شد و منو توی اتاق حبس کرد. اول داداش متوجه نبود. میدونستم که مشکلی داره و سعی میکنه حلش کنه

پارت #52

آروشا اخم تصنعی کرد و گفت: «من این سه ماه رو درگیر بودم قبلش

» چی؟

130

دنیا نفس عمیقی کشید و در حالی که به نقطه ای خیره بود گفت: «انقدر

» غرق در آرش بودم که حتی خودم هم یادم رفته بود

آروشا که ناراحتی دنیا رو دید دیگه بیشتر از این ادامه نداد و دنیا رو در

آغوش گرفت

. داشتی میگفتی -

. دنیا سری تکون داد

دیگه همه فهمیده بودن که من و آرش همدیگر رو دوست داریم. یه چند -
باری هم پاپیش گذاشت برای ازدواج که مامان از خونه بیرونش کرد.
. نمیدونم چرا عمه حرفی نزد، نیومد تا با مامان صحبت کنه

.آروشا دستی به پشتش کشید

- بهش حق بده! وقتی پرسش که هیچ گناهی و ربطی به این کدورت -
نداشته رو از خونه بیرون کرده، دیگه تو فکر کن خودش بیاد با اون
. چکار می کنه

. دنیا سری تکون داد

- آره شاید، یه چند باری گوشی از خدمه ها کش رفتم و باهانش حرف -
. زدم اما بعدش مامان فهمید و حسابی تنبیهم کرد

ازش بارها دلیل مخالف بودن ازدوایم رو پرسیدم اما هر بار با لحن بدی
باهام صحبت کرد. می دونی آروشا، گاهی احساس می کنم من دخترش
. نیستم

آروشا اخمی کرد و معترض گفت: «این چه حرفیه؟! تو که خودت بهتر از هرکسی خاله لیال رو می شناسی. می دونی که خاله ذاتش همینه، هیچی توی دلش نیست اما همینجوری بارش آوردن. مامان من یادت نیست؟ اونم

همینطوری بود. بعضی اوقات می گم ای کاش بود، با همون اخالقش هم بود. تو هنوز نمی دونی نداشتن مادر چه دردی داره .

برو خداروشکر کن که هست! خدا هیچوقت سایه اشو از روی سرت کم نکنه.

دنیا به حرفهای آروشا فکر کرد، برای یک لحظه نبودنش رو تجسم کرد. قلبش لرزید، راست می گفت، با اینکه بد بود اما مادرش بود

«آروشا گفت:» حال میخوای چکار کنی؟

دنیا از فکر بیرون اومد و گفت: «نمی دونم، هیچی به ذهنم نمیرسه.

«آروشا، روم همیشه بهش زنگ بزنم

! چرا؟ خب زنگ بزن تو که میگی دلت تنگ شده -

« دنیا سری تکون داد و گفت:» خیلی تنگه آروشا، اما خجالت می کشم

آروشا اخمی کرد:«تو چرا خجالت بکشی؟ دعوا بین کس دیگست تو و

«آرش چرا باید پا سوزا این دعوا بشین

از همین خجالت می کشم آروشا. از اینکه مامان بی گناه از خونه -

بیرونش کرد. روم همیشه حتی نگاهش کنم چه برسع که یه کلمه باهانش

.حرف بزنم

.با صدای لیال صحبت بینشون نصفه موند

! چکار می کنین توی حیاط، بیاین تو بینم... کافیه دیگه -

. دنیا پوف کالغه ای کشید

ویرایش ایشکا، [۱۱:۵۹ ۲۰۲۱/۰۱/۱۵ ق.ظ]

پارت #53

غرغر کنان همراه آروشا به سمت عمارت پا تند می کنند

آروشا دست دنیا رو گرفت و همراه خودش به اتاق برد

«! وسط اتاق ایستاد و رو بهش گفت:» زود باش زنگ بزن

. دنیا که فهمید منظورش چیه، دودل نگاهی به صفحه گوشی انداخت

اگر کار مامان رو به روم بیاره چی؟ -

آروشا کالفه گفت:» خب بیاره! تو که نکردی بخوای خجالت بکشی، زود

«باش زنگ بزن

گوشی رو برداشت و با دست های لرزون دنبال اسم آرش گشت و تماس

گرفت.

بعد از سه بوق صدای گرفته اش پشت خط طنین انداخت و نگران

گفت: «دنيا جان... خوبی عزیزم؟ می دونی چقدر نگران شدیم! الو...»

«دنيا، چرا ساکتی؟! حرف بزن تا صدای قشنگت رو بشنوم عزیزدلم

«دنيا تنها با بغض گفت: «ببخشید... خوبم، نگران نباشین

«آرش دودل پرسید: «هنوز مامانت اذیتت می کنه؟ پنهونی زنگ زدی؟

دنيا فورا گفت: «نه نه، دیگه اذیت نمی کنه، دانیار هواسش بهم هست.

«گوشی رو هم داداش ازش گرفته

«دنيا با صدای گرفته ای ادامه داد: «معذرت میخوام

«آرش با تعجب گفت: «چرا؟

. دنیا سرش رو پایین انداخت انگار که اون می بینتش

.بخاطر رفتار مامانم -

.معذرت نخواه، چون تو اینکار رو نکردی که معذرت میخوای -

« دنیا با سادگی گفت:«هنوز هم دوسم داری؟»

.آرش تک خنده ای کرد

- دیوونه شدی! چرا دوست نداشته باشم؟! هر چی میخواد بشه، هر اتفاقی -

میخواد بیوفته تو رو از اون خونه میارم بیرون! مطمئن باش... من

. عاشقتم دنیا... هیچوقت هم از عشقم دست نمی کشم

. دنیا لبخند عمیقی زد. دلش قرص شد

ستاره سری تکون داد

می تونم برم دیگه؟ -

دانیا من منی کرد و گفت: «فقط... قول دادین ستاره خانم که پای پلیس رو

» وسط نکشید

قول دادم دیگه، به کسی چیزی نمی گم. اوکی؟ -

. دانیا سری تکون داد

. اگر بذاری میخوام برم دیگه -

134

بر خالف دانیا که از روی شرمندگی با ستاره رسمی صحبت می کرد،

. ستاره خیلی خودمونی صحبت می کرد

اگر یک امشب رو پیش دخترا بمونین خیلی ممنونتون میشم، دنیا خیلی -

دوست داره شما امشب ا اینجا باشین

لبخندی زد و سری تکون داد

از پله ها پایین رفت و کنار بقیه نشست

« دنیا با خوشحالی رو به ستاره گفت: امشب پیشمون میمونی؟ »

«ستاره با لبخند گفت: آره عزیزم امشب هستم، فردا میرم

. دنیا بلند شد و دستش رو گرفت

. پس پاشین بریم توی اتاقم -

آروشا هم بلند شد و پشت سرشون راه افتاد

سه تاشون روی تخت دو نفره ی دنیا نشستن

« دنیا رو به ستاره گفت: «خب... یکم از خودت بگو بیشتر باهم آشنا بشیم

«ستاره اشاره ای به آروشا کرد و گفت:» همیشه اول معرفی کنی

. دنیا لبخندی زد

.البته، یادم رفته بود. آروشا دختر خاله ام -

.ستاره نگاهش کرد و سری تکون داد

.خوشبختم -

.آروشا هم متقابل سری تکون داد

135

دنیا خنده ای کرد و گفت:» سوالی که هر دختری از هم جنسش می پرسه،

« کسی رو دوست داری؟

ستاره صورت قشنگه میالد رو تجسم و کرد و با لبخند روی لب

«گفت:» آره

دنیا کنجکاو گفت: «خب، کی هست؟ چطوری باهاش آشنا شدی؟ اسمش

» چیه؟

ستاره از این همه کنجکاوی دنیا خنده اش گرفت

پسر همسایه امون... میالد، یه پسر به شدت غیرتی و متعصب، -

. مکانیکه... قراره باهم ازدواج کنیم. البته اگر خدا بخواد و قسمت بشه

. دنیا دست هاشو بهم مالید

. چه خوب! خوشبخت بشی گلم -

ستاره با لبخند رو به دوتاشون گفت: «شماها چی؟ کسی توی زندگیتون

» هست؟

آروشا در حالی که پاکت چیپس رو باز می کرد با خنده گفت: «کی به ما

»! نگاه می کنه

»! ستاره خندیدو گفت: «نگو، تو که خیلی خوشگلی! فقط یکم خشنی

آروشا با دستش عالمت الیک رو نشون و با دهان پر گفت: «همینکه
خشم کسی نگام نمیکنه. مردا کسی رو میخوان که نرم باشه نه من که
»انقدر سخت و خشم

بعد اشاره ای به سر وضعش کرد و ادامه داد: «نگاه... حتی لباس پوشیدنم
» هم شبیه دخترا نیست

136

ستاره چیپسی از پاکت برداشت و گفت: «از کجا معلوم، شاید یکی هم پیدا
» بشه که عاشق همین خشن بودند بشه

آروشا شونه بال انداخت و بعد اشاره ای به دنیا کرد

. ولی دنیا خوب کسی رو تور کرد -

.خندید و بعد ادامه داد

! دست گذاشت روی پسر عمه ی ممنوعه -

. دنیا سرش رو پایین انداخت

«ستاره با کنجکاوی پرسید: «چرا ممنوعه!؟»

دنیا با ناراحتی تمام ماجرا رو برای ستاره تعریف کرد و بعد گفت: «من خیلی بدبختم، انقدر بدبخت که جرعت نداشتم وقتی از خونه بیرونش کرد توی روش وا یستم. فقط با نفرت نگاهش کردم و تهدیدش کردم یه روز». میرم. اما اون تحقیقم کرد. گفت؛ تو بدون فامیلی باستانی هیچی نیستی

ویرایش ایشکا، [۱۲:۲۵ ۱۵/۰۱/۲۰۲۱ ب.ظ]

پارت #54

ستاره دستش رو گرفت و با لحن مهربونی گفت: «تو بدبخت نیستی دنیا... تو عاشق شدی و این خودش یه جور خوشبختی، خوشبختی اتفاقی نیست [که بخواد بیوفته، یه حس ناب درونیست یه حسی که خودت باید ایجادش کنی، اینکه تو بشینی یه گوشه و غصه بخوری چیزی رو درست نمی

کنه. باید بخوای تا خوشبخت باشی. نباید از کسی بترسی، شجاع باش و

مقابل اطرافیان که سعی دارن تو رو از آرش جدا کنن بجنگ برای

«داشتن عشقت

. دنیا لبخندی زد و گونه اش رو بوسید

«آروشا خمیازه ای کشید و گفت:» پاشین بخوابیم دیگه، ساعت یکه شبه

.سه نفری روی همون تخت خوابیدند

آروشا وسط بود و دنیا سمت راستش و ستاره سمت چپش

دنیا در حالی که به سقف نگاه می کرد خطاب به ستاره گفت:«ستاره نری

باز مارو یادت بره. حتما بهمون سر بزن. منو آروشا به یه دوست خوب

». مثل تو نیاز داریم

ستاره با خنده گفت:« حتما، انقدر میام که دیگه کالفه بشی، من دوستی

«ندارم جز شهرزاد، یه روز حتما باهاتون آشناس می کنم»

«آروشا گفت:» شاید هم ما اومدیم

«دنیا با تمسخر گفت:» مامان هم گذاشت

آروشا گفت:» چرا نذاره! فکر کنم از ستاره خوشش اومده. تا حال ندیدم با

«کسی انقدر نرم حرف بزنه

ستاره با تعجب گفت:» کی؟ من! اونطوری به من گفت؛ بشین دختر جان،

«انرم بود

آروشا و دنیا خندیدن

دنیا گفت:» اون لحن نرمش بود. خشنش رو ندیدی. انشاهل خدا قسمت

«نکنه

خنده ای کردند و بعد ستاره درحالی که توی فکر بود زمزمه کرد:» از

«آروشا و دنیا که متوجه نشدند هم زمان با هم گفتن:» چی!؟

«! ستاره به خودش اومد و با گیجی گفت:» میگم از کجا رسیدم به کجا

«آروشا گفت:» میشه قشنگ توضیح بدی ماهم بفهمیم؟

اونروز هم میشه گفت بهترین روز از زندگیم بود و هم بدترین روز از -

زندگیم. اولین بار که میالد من رو بوسید، اولین باری که بوسه های

داغش رو حس کردم. هیچوقت نمی داشتم بیشتر از بغل یا دست گرفتن

نزدیکم بشه، اما اونروز گفت؛ دلم شور می زنه ستاره، می گفت دیگه

خسته شدم از این همه دوری، می ترسم از دستت بدم. بهم گفت نرو

دانشگاه، اما من رفتم، بهش گفتم اگر قراره اتفاقی بیوفته ما نمی تونیم

.جلوی اون اتفاق رو بگیریم... هر جا بریم اون اتفاق میاد سراغمون

رفتم... بعد از یک ساعت فهمیدم بمب گذاری شده خواستم برم بیرون

.اما... گروگان گرفتم

ویرایش ایشکا، [۱۱:۳۴ ۱۵/۰۱/۲۰۲۱ ب.ظ]

پارت #55

همه چیز رو برایشون تعریف کرد

139

وقتی رسید بجایی که دانیار دزدیدش گفت: «نمی دونم چرا منو دزدید و

بعدش معذرت خواست، همش با خودم می گم، اگر به جای من همون

! دختر بود چکار می کرد

ویرایش ایشکا، [۰۹:۴۶ ۱۷/۰۱/۲۰۲۱ ب.ظ]

پارت #55

همه چیز رو برایشون تعریف کرد

آروشا با ناراحتی گفت: «دانیار هیچوقت کسی رو بی دلیل نکشته!

هیچوقت آدم هایی که بی گناه هستن رو نکشته، اگر قاتل شده، قاتله آدم

»هایی شده که بودنشون توی این دنیا یه اشتباه بوده

ستاره نگاهش کرد و سری تکون داد

دیر شده بخوابین دیگه... من فردا باید سرحال باشم -

«دنیا کنجکاو گفت: چرا باید سرحال باشی؟

»ستاره با لبخندی روی لب گفت: «سرحال برای روبرو شدن با میالدم

. بی سر صدا از روی تخت بلند شدم

. آروشا نبود و دنیا آرام خوابیده بود

. به طرف در رفتم؛ از اتاق خارج شدم

در حال پایین رفتن از پله بودم که متین و آروشا رو پایین پله ها در حال

خندیدن دیدم

. هنوز متوجه ام نبودن، نزدیکتر که شدم بلند سالم کردم

دو تاشون با روی باز جوابم رو دادن

«آروشا با لبخند گفت:» زود بیدار شدی

«! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:» دلهره دارم

«آروشا متعجب گفت:» دلهره برای چی!؟

. دستی به گردنم کشیدم و متوجه شدم روسری سرم نیست

«! هول شده رو به متین گفتم:» نگاه نکن

«متعجب گفت:» آ! براچی؟

دستی به سرم کشیدم و دویدم به سمت پله ها... بعد از برداشتم روسری

. از داخل اتاقه دنیا دوباره پایین اومدم

«! متین با خنده اشاره ای به سرم کرد و گفت:» آها... ا این

. جوابش رو ندادم و به آروشا نگاه کردم

«آروشا گفت:» نگفتی، دلهره چرا داری؟

141

ناخونم رو با استرس کندم و گفتم:» من به میالد بگم کجا بودم! خیلی بد

«! دله... می ترسم

آروشا دستش رو روی پاهام گذاشت و گفت:» نترس! تو دیشب میگفتی

«. سرحا باشم، پس سرحال باش! انشاهلل چیزی نمیشه

. نمی دونستم الان خوشحال باشم یا ناراحت

«.رو به آروشا گفتم:» می تونی یه لباس برام جور کنی؟ می خوام برم

صبحونه نخورده کجا می خوام بری؟ -

سری به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم:» می خوام برم، هر چه زود تر

«.برم بهتره

سری تکون داد و بلند شد

به سالن رفتم و روی اولین مبل نشستم

. متین روبروم نشسته بود و سرش توی گوشیش بود

ده دقیقه ای از رفتن آروشا می گذشت و من هنوز منتظرش بودم که با

صدای کوبیدن در سالن شونه هام از ترس بالال پرید

صدای داد پسری که خطاب به کسی می گفت: «چیه؟ چکارم دارین؟! چرا

« دست از سرم بر نمی دارین؟ حسین رو گذاشتین من و بیاد. چرا؟

به عقب برگشتم و دانیار رو درحالی که آرنج پسر جوونی رو گرفته بود

دیدم

پسره با ضرب دستشو از توی دست دانیار بیرون کشید و تا خواست

حرف بزنه دانیار عاصی شده دستی میون موهاش کشید و گفت: «مشکلت

«! چیه دقیقا دیاکو؟ چرا من درکت نمی کنم

حالت سالن جوروی بود که وقتی وارد خونه می شدی سمت راستت سالنی
که من نشسته بودم بود و از توی سالن به سمت ورودی و راه پله ها
کامال دید داشت.

دیاکو با کف دست به سینه ی دانیار زد و گفت: «مشکلم اینه که دوست
ندارم پسر ا این خانواده باشم»

دانیار حرصی خندید و گفت: «پس متاسفم، چون راه حلی برای رفع
مشکلت نیست، تو... توی ا این خونه به دنیا اومدی و پسر اردشیر باستانی
هستی. نمی تونی ا اینو عوض کنی، دیگه هم با من کل کل نکن. به درست
برس دیاکو»

دنیا هول شده با چشم های خواب آلود پایین اومد و روبه دانیار
گفت: «چخبره ا اینجا؟»

دانیار سکوت کرد که دیاکو دوباره گفت: «من نخوام جزوی از باستانی ها
باشم کیو باید ببینم؟ هان؟ نمی خوام با یک مشت آدم قاتل و گروگان گیر
! زندگی کنم، بفهم ا اینو»

. دانیار یه جووری عربده زد که احساس کردم پنجره ها در حال شکستنن

. یقه ی دیاکو رو گرفت

احمق! من اگر کاری می کنم برای کارم دلیل دارم، الکی کسی رو -

نکشتم

دیاکو دست دا نیار و پس زد و به من که ا یستاده بودم و درحال تماشا بودم

اشاره کرد و گفت: «برای دزدیدن ا این دختر هم دلیل داری؟ نمی تونم توی

خونه ای زندگی کنم که گروگان داخلش بیارن و هر شب هرشب خونه

». رو تیر بارون کنن

143

دانیار یک دستش رو پشت سرش گذاشت و با دست دیگه اش ضربه ای

به شونه ی دیاکو زد و گفت: «دارم! من برای همه ی کار هام دلیل دارم،

«...اون دختر رو دزدیدم چون

به متین اشاره کرد و ادامه داد: «بهترین دوستم رو دزدیده بودن و برای

». نجات دادنش تنها راهی که جلوی پام گذاشتن همین بود

دیاکو هاج و واج به متین که سرش رو پایین انداخته بود نگاه کرد

آروشا از اتاقی خارج شد و با لباس های توی دستش به طرفم اومد و

« درحالی که به صحنه ی روبرو نگاه می کرد گفت:» چیشده؟

شونه ای به معنی ندونستن بال انداختم و لباس ها رو از دستش گرفتم

مامان دانیار که از آروشا فهمیدم اسمش لیالست عصا زنان وارد سالن شد

و روبه دانیار و دیاکو داد زد:» اینجا چخبره؟ خونه رو گذاشتین روی

«سرتون

دانیار در حالی که به صورت متعجب دیاکو نگاه می کرد خطاب به

مادرش گفت:» شما برو توی اتاقت استراحت کن، مشکل بین من و دیاکو

«ست

ویرایش ایشکا، [۰۹:۴۶ ۲۰۲۱/۰۱/۱۷ ب.ظ]

دیاکو با احم به طرفش برگشت و گفت: «تیر بارون کردن خونه رو چی

» میگی؟ اینکه حمله کنن و تو اسلحه به دست یکی یکی همرو بکشی

دانیار عصبی دو بار به شونه اش ضربه زد و گفت: «چکار میکردم؟

میداشتم خانواده ام رو به رگبار ببندن! میداشتم سیاه پوش خواهر و مادرم

بشیم؟

144

تو بگو چکار می کردم! از این به بعد اگر حرف هات منطقی بود با فکر

» تو جلو میریم

دیاکو دستی به نشونه ی (برو بابا) تکون داد و گفت: «من دارم می گم

نمی خوام توی این خونه باشم تا با چشم های خودم این صحنه ها رو

» ببینم

ویرایش ایشکا، [۰۹:۴۶ / ۲۰۲۱ / ۰۱ / ۱۷ ب.ظ]

. دنیا به طرف دیاکو رفت و آرنجش رو گرفت

بسه دیگه، انقدر بحث نکنین، خجالت بکشین -

دیاکو آرنجشو از دستش بیرون کشید و داد زد: «تو چی می گی دنیا! توام

«طرف ا ینایی؟»

دنیا با حرص دوباره دستش رو گرفت و گفت: «درست حرف بزن! ا ینایی

«که داری می گی خانواده ی توان

دیاکو دوباره دستش رو از دستش بیرون کشید و گفت: «نه خانواده ی من

نیستن نمی خوام باشن، چیه! نکنه یادت رفته چکارت کردن؟! یادت رفته

«دوماه توی خونه حبست کردن بخاطر عاشق شدنت!؟»

دنیا عاصی شده از ا ین همه کش مکش گفت: «انقدر جمع نبند دیاکو! الن

□من چه ربطی به ا ین بحث شما دارم. شما اول مشکل های خودتون رو

دانیار عصبی گفت: « راست میگه، الٰن توی ا این وضعیت دنیا چه ربطی

«...داره

دیاکو پرید وسط حرفش و گفت: « اتفاقا خیلی هم ربط داره، توی ا این خونه

«... شما ها همه رو اسیر می کنین

دنیا عصبی ضربه ای به شونه اش زد و گفت: « بهت گفتم جمع نبند،

«... دانیار رو قاطی بعضیا نکن

لیال میون حرفش پرید و با اخم گفت: « الٰن منظورت از بعضیا من بودم

«!دیگه

«دنیا جوا بش رو نداد و دستش و به کمرش زد و طول و عرض سالن رو

. طی کرد

«! لیال عصبی عصاش رو به زمین کوبید و داد زد: «با توام

دیاکو روبه روش ا یستاد و جدی گفت: «آره منظورش تو بودی، حرفت

» چیه؟ چه کار می خوامی بکنی؟

«! لیال با عصا به شکمش زد و گفت: «حرمت نگه دار بچه

دیاکو فریاد زد: «حرمت چیه نگه دارم! حرمتی که هر دفعه خودت

شکستی؟ همه این آتیش ها از گور تو بلند می شه، تو بودی که دانیار رو

...هل دادی بره توی کار اسلحه که الان وضعیتمون بشه این

که خونمون رو تیر بارون کنن و با کسایی در بیوفته که متین رو گروگان

». بگیرن، همه ی اینا تقصیر توعه

لیال هم عین خودش داد زد: «آره من گفتم، من مجبورش کردم این کار رو

بکنه چون وصیت پدرت بود که پسرش هم به غیر از شرکت و کارخونه

146

این کار رو هم دنبال کنن. من از جلوی خودم حرفی نزدم دیاکو انقدر این

». خونه رو میدون جنگ نکن

ویرایش ایشکا، [۰۹:۴۶ / ۲۰۲۱ / ۰۱ / ۱۷ ب.ظ]

پارت #57

«دیاکو پوزخندی زد و گفت:» اینجا خودش یه پا میدون جنگه دیگه نیاز نیست من کاری بکنم، هر شب هر شب حمله میکنن به ا این خونه بخاطر «...کارهای خالف پسرت

دانیار پرید وسط حرفش و حرصی گفت:» چرا هی میگی هر شب، جز «دو بار که اونم رفع شد دیگه کی به ا این خونه حمله کردن؟! انقدر حرف «مفت نزن دیاکو

دیگه کالفه شده بودم از ا این همه داد و بیداد

«در گوش آروشا آروم گفتم:» من میرم بال لباس هام رو عوض کنم

سری تکون داد که راه افتادم، بین راه دانیار متوجه من شد و سری تکون

داد و منم متقابل سرم رو تکون دادم

داخل اتاق شدم، هنوز صدای داد و بیدادشون میومد

!برای یک لحظه با خودم گفتم؛ چقدر دیاکو زبون نفهمه

...من چکار دارم، ای بابا

بعد از عوض کردن لباس هام از پله پایین رفتم

147

« یکی از خدمه ها رو به دانیار گفت: «آقا، آقا سیاوش اومدن

دانیار دستش رو داخل جیبش کرد و رو به دیاکو که هنوز داشت زیر لب

« چیزی می گفت گفت: «برو توی اتاقت بعدا حرف می زنیم

«بعد رو به خدمه گفت: «راهنماییشون کن سالن پذیرایی

خدمه سری تکون داد و رفت

«به آخرین پله که رسیدم دست دنیا رو گرفتم و گفتم:» من میرم دیگه

«دانیار هواسش جمع شد و جدی گفت:» صبر کن می گم راننده برسونتت

او!! این که دیشب رسمی حرف می زد، چه زود پسر خاله شد

سری تکون دادم

آروشا و متین به کمک لیال رفتن تا سوار آسانسور بشه و بال بره

داشتم با دنیا حرف می زدم و دنیا ازم قول گرفت که بازم بهش سر بزنم

. و من تمام هوش و هواسم پی ا این بود که چی به میالد بگم تا توجیه بشه

به طرف لیال رفتم تا خداحافظی کنم که با صدای آشنای شخص پشت سرم

ا. ایستادم

برگشتم و با تعجب به سیاوش نگاه کردم

«!!!!!! سیاوش شوکه نگاهم کرد و با صدای بلند گفت: «ستاره

«با چشم های گرد گفتم: «تو اینجا چکار می کنی؟

« دانیار میون حرفمون پرید و متعجب گفت: «شما همدیگه رو میشناسین؟

سیاوش سرش رو تکون داد و با تن صدای پایین گفت: «دوست

«! شهرزاده

148

«!!!!!! دانیار با صدای بلند گفت: «چی

بعد زیر لب گفت: «پس اون دوستی که می گفتمی یک ماهه دنبالش می

«!!!!!! گردین ا این بود! وای

عقب گرد کردم و روی اولین مبل فرود اومدم

آرنجم رو روی زانو هام گذاشتم و خودم رو به جلو متمایل کردم، دستم

وای! حال چکار کنم؟ اگه به میالد بگه، من چطوری، چه چیزی سر هم

کنم و بهش بگم! سیاوش رو بگو، الن با خودش چه فکری می کنه

! راجب من

سرم پایین بود و چشم هامو بال دادم و به دانیار که نگاهم می کرد نگاه

کردم.

با عصبانیت و لب زدم طوری که فقط اونی که نزدیکمه بفهمه گفتم:» ببین

«!با من چکار کردی

سیاوش عصبی کیف سامسونت دستش رو پرت کرد روی زمین و به

طرفم قدم برداشت

.آرنجم و گرفت و بلندم کرد

اینجا چکار می کنی ستاره؟ یک ماهه داریم دنبالت می گردیم، چشم -

! میالد رو دور دیدی! داری چه گهی می خوری

آرنجم رو از توی دستش بیرون کشیدم و تهدید وار گفتم: «درست حرف

بزن سیا! وقتی هیچی نمی دونی هر چی به دهنتم میاد بیرون ننداز،

«حرفت رو مزه مزه کن

149

«دوباره با صدای بلند گفت:» اینجا چه غلطی می کنی ستاره؟

خواستم چیزی بگم که دانیار جدی گفت: «پیداش کردم، کنار خیابون

» بیهوش شده بود! دو هفته توی بیمارستان بستری بود، تازه مرخص شده

. با تعجب نگاهش کردم که اشاره کرد تابلو بازی در نیارم

. چطوری طی دو دقیقه ا ینارو سر هم کرد

!وای ا ینارو ولش کن، اگه بره به میالد بگه چی

خب بگه، مگه کار خطایی کردی! همین حرفهایی که الن دانیار زد رو

به میالد تحویل میدی. بعد اگه گفت چرا بیمارستان بودی، چی جوابش رو

بدم؟! من حتی خودم هم نمی دونستم چرا بیمارستان بودم. انقدر اتفاق های

. عجیب افتاد که فراموش کردم بپرسم

دیشب خوشحال بودم که می خواستم برم. اما الن، دلهره دارم برای

روبرو شدن باهاش

ویرایش ایشکا، [۱۰:۴۲ ۲۰/۰۱/۲۰۲۱ ب.ظ]

پارت #58

با چشم های شرمنده نگاهم کرد و گفت: « ببخشید... الن چی!... یعنی،

« الن حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟

سری به نشانه ی "نه" تکان دادم که ادامه داد: «ستاره، چطور شد... این

« قضیه، بیهوشی و اینا یعنی... چرا بیهوش بودی!؟

دستی به پیشونیه عرق کرده اش کشید و با تردید گفت: «چیزیت که

«نشدا؟»

. وقتی متوجه منظورش شدم با اخم سرم رو تکون دادم

نفس راحتی کشید که دانیار دوباره خودش رو وسط انداخت و گفت: «نمی

دونم چیشده، منم ازش پرسیدم اما چیزی یادش نمیاد جز اینکه توی

خیابون بوده، آزمایش که ازش گرفتن فهمیدیم که... دارویی بهش تزریق

کردن، یه جور روان گردان متحرک... بخاطر دارو ها که فشار بهش

«اومده بیهوش شده

بعد از تموم شدن حرفش نفس عمیقی کشید

قشنگ حرف گذاشت توی دهنم

. نمی دونم قضیه دارو ها درست بود یا اونا هم از خودش در آورده

سیاوش کالغه گفت: «کی می تونه این کار رو کرده باشه! پیش پلیس

«رفتین؟»

دانیار باز هم بجای من جواب داد: « رفتیم اما چون چیزی یادش نمی اومد

» هیچی پیدا نکردن

سیاوش نگاهم کرد و انگار که یاد چیزی افتاده باشه هول کرده گفت: « می

» خواستی بری خونه؟

آره -

«من من کنان گفتم:» پس با هم بریم

» بعد رو به دانیار گفتم: «جلسه ی ماهم باشه برای یه وقت دیگه

. دانیار سری تکون داد

151

وقتی دور و بر و نگاه کردم متوجه شدم همه در همون شرایط دارن مارو

. نگاه میکنن

رو به لیال گفتم: «شما برین استراحت کنین سر پا نمونین، منم دیگه میرم.

»برای همه چی توی این مدت ممنونم

تشکر رو کردم فقط برای ظاهر سازی جلوی سیاوش و گرنه بقیه هم می

دونستن توی این مدت بدترین روزهای عمرم رو گذروندم

لیال سری تکون داد. آروشا و دنیا رو بغل کردم و همراه سیاوش از

عمارت خارج شدیم

لحظه ی آخر دانیار بدون اینکه کسی بفهمه گفت: «هر مشکلی داشتی، چه

». مالی و چه چیز دیگه ای، بدون من همیشه هستم و کمکت می کنم

پوزخندی روی لبم نشست. نمی دونم چرا انقدر سنگدل شدم

.کنار سیاوش روی صندلی نشستم

.نگاهش کردم که با استرس نگاهم کرد

!چرا انقدر استرس داره

به بیرون نگاه کردم که متوجه سرعت خیلی کنده سیاوش شدم

«! رو بهش تشر زددم:» عروس که نمی بری سیا! گاز بده

بدون نگاه کردنم عرق روی پیشونیش رو پاک کرد. استرس از سر و

. روش می بارید

مشکوک و با چشم های ریز شده کمی چرخیدم طرفش و گفتم: «چته تو؟

» چرا انقدر استرس داری؟ از چی می ترسی؟

152

هول شد و با تعجب ساختگی گفت: «من استرس دارم! نه بابا استرس

»...چرا

. چیزی نگفتم و رومو اونطرف کردم. ولی یه طوری بود

.من مطمئنم استرس گرفته

وقتی دیدم بازم سرعتش رو زیاد نکرد کالفه گفتم: «سیا... میشه سریع تر

«! بری! من دل توی دلم نیست سریع تر عزیز جون و میالد رو ببینم

ناراحت نگاهم کرد که با صدای بلند گفتم: «این چه نگاهیه الی! زود باش

» بگو ببینم چته؟ نکنه بخاطر رفتارت توی عمارته که انقدر ناراحتی؟

سری تگون داد و گفت: «آره، من واقعا شرمنده شدم بخاطر حرف هام.

». تورو خدا ببخشید

.لبخندی زد

- باشه بابا می بخشمت قیافه اتو درست کن، بعدش هم باید قول بدی دیگه -

هیچکس رو قبل از اینکه حرف هاش رو بشنوی قضاوت نکنی. قول؟

.لبخند زد که احساس کردم فقط لباس رو کش آورد و لبخند واقعی نبود

- قول -

ویرایش ایشکا، [۱۲:۰۲ / ۲۰۲۱ / ۲۱/۰۱ ق.ظ]

توجه دیگه ای نکردم و منتظر بردم تا سریع تر برسیم

153

تا اون موقع با خودم فکر کردم، چی بگم... حرف های دانیار رو مرور

. کردم تا سوتی ندم

. وقتی به سر کوچه رسیدیم استرس تمام جونم رو فرا گرفت

. با استرس به روبرو نگاه کردم

. نزدیک تر که شدیم از ماشین پیاده شدم

. هنوز پشتم به در خونه بود و نگاهم به دره خونه ی میالد بود

در حیاط باز بود و باد پرده رو به رقص در آورده بود

صدای قرآن خونی میومد، نمی دونم از کجا بود اما حس خوبی ازش

نگرفتم

احتمال کسی توی کوچه روضه داره که صداش انقدر بلنده

. سیاوش کنارم ایستاد و بازوم رو گرفت

. نگاهی بهش کردم که روش رو اونطرف کرد

وا! این چشمه باز

خواستم به طرف خونه ی خودمون برگردم که سیاوش نداشت و محکم

نگه ام داشت

. اخمی کردم

... دستم رو ول کن سیا، می خوام برم خونه. چرا نگهه داشتی... ای بابا -

وقتی هیچ عکس العملی ازش ندیدم دستم رو محکم از دستش بیرون

. کشیدم و به طرف خونه پا تند کردم

اما وسط راه پاهام از حرکت ایستاد

154

مات و مبهوت به رو به رو نگاه کردم

.حضور کسی رو کنارم حس کردم

انگار دنیا ایستاده بود. دیگه حتی صدای قرآن خونی هم به گوشم نمی

. رسید

.شاید هم من نمی شنیدم

.توان حرکت دادن پاهام رو نداشتم

قطره اشکی ناخودآگاه از گوشه ی چشمم چکید

برای لحظه ای تمام اتفاقات رو مثل فیلم جلوی چشمم حس کردم

لرزی به تنم نشست

پرچم سیاه جلوی در، خاری شد و توی چشمم رفت

نوشته هاش، اسیدی شد و توی صورتم پاشید

اسم نازنینش، دستی شد که راه نفس کشیدن رو برام بست

اسمش رو با خودم زمزمه کردم

"مرحومه فاطمه اسدی"

اسمش بود... با زانو روی زمین فرود اومدم و چنگی به زمین زدم

نه... این امکان نداشت. چطور ممکنه آخه!... خوب بود، عزیزجون من

حالش خوب بود

چرا اینطور شد! با احساس اینکه دیگه نیست جیغی کشیدم

متوجه شدم دورم شلوغ شد اما من هیچ چیز برام مهم نبود جز چون از

...دست داده ی عزیز

! نیست که... من چکار کنم حال

...! تقصیر من بود نه

. چنگی به صورتم زدم و زار زدم

جیغ، جیغ برای یه لحظه بود. من یه چیزی فرا تر از جیغ می کشیدم. یه

. چیزی که باعث خون بال آوردنم شد

در حین بال آوردن هق هق کنان گفتم: «وای! عزیز... کجایی؟ من باور

«... نمی کنم که... من باور نم... ی... کنم، عزیز

. کسی که دست هام رو گرفته بود و پس زدم و با شدت از جا بلند شدم

به طرف خونه رفتم با شدت بازش کردم، وسط حیاط ایستادم و عصبی

داد زدم: «عزیز، داری اذیتم می کنی!!! می دونی من جونم به جونت

»! وصله داری اذیتم می کنی که تنهات گذاشتم

با گریه ادامه دادم

اما عزیز، بخدا تقصیر من نبود.. من و ببخش، بیا دیگه اذیتم نکن... -

کجا قایم شدی

معصومه خانم مادر مریم جلو اومد با گریه بغلم کرد

...گریه نکن عزیزم، میگذره -

محلش ندادم و داخل خونه رفتم

همسایه ها توی خونه نشسته بودن و داخل آشپزخونه هر کسی مشغول

کاری بود

ویرایش ایشکا، [۱۲:۲۰ ۲۱/۰۱/۲۰۲۱ ق.ظ]

پارت #60

. بی توجه به بقیه داخل اتاق رفتم

عزیز... کجایی؟ بیا... ترو خدا بیا بیرون هر جا قایم شدی. بیا دیگه -
همسایه ها منتظر تو هستن، همه نشستن می خوان تورو ببینن. انقدر که

! خوبی همه اومدن دیدنت. نکنه طوریت شده که اومدن

. نمی خواستم باور کنم و باور هم نمی کردم

.توی اتاق چرخیدم و دوباره صداس زدم

. جیغ زدم

...عزیز... چرا جوابم رو نمی دی -

توی چهار چوب در ا یستادم و به کسایی که بیرون نشسته بودن و با

« تعجب نگاهم می کردن گفتم: «شما چرا اومدین؟

. جلو رفتم و وسط حال ا یستادم

عزیز مریض شده؟ -

. میالد داخل شد و دستم رو گرفت

رو بهش با عجز گفتم: « میالد... تورو خدا تو بگو، ا ینا جوابم رو نمی

«ادن... عزیز مریض شده که اومدن دیدنش؟

157

سرش رو پایین انداخت و دستش رو دور شونه ام انداخت و خواست من

و به خودش نزدیک کنه که پش زدم و با عصبانیت گفتم: «چرا همتون

«!!!! الل مونی گرفتین

انگشت اشاره ام رو بال آوردم و رو به همشون گفتم: «اگر می خوا این

بگین که اون پرچم دم در واقعیه به قرآن ا این خونه رو روی سرتون

» خراب می کنم

مریم و شهرزاد دو طرف بازوم رو گرفتن و خواستن به طرف اتاق ببرن

. که با جیغ دستم رو کشیدم و وسط حال با زانو خودم رو انداختم

به من نگین مرده! من باور نمی کنم... نباید ا اینطوری بشه... قول داد -

تنهام نذاره

دستم رو با قدرت به زانو هام کوبیدم و داد زدم

...! من چه غلطی بکنم الان -

هق هق کنان جیغ کشیدم

نکنین... ا این کار و با من نکنین من تحمل ندارم... تورو خدا یکی به -

!من بگه ا اینا همش خوابه

دست شهرزاد رو گرفتم و با گریه گفتم: «شهرزاد... تو بگو، بگو

« دروغه... دارم می میرم شهرزاد... بگو عزیز کجاست

سرش رو پایین انداخت و شونه هاش شروع به لرزیدن کرد

کالفه توی صورتم زدم

چرا حرف می زنی سرتون رو پایین می ندازین؟ -

158

همیشه فکر می کردم که از مرگ کسی خیلی خودم رو اذیت نمی کنم...

چون اعتقاد داشتم خدا سرنوشت ما رو نوشته و ما هم نمی تونیم تغییرش

بدیم هنوز هم اعتقاد دارم

اما الان، من بی منطق ترین آدم روی زمینم... من، نمی خواستم از

دستش بدم. حال ترس از دست دادن رو درک می کنم. من می ترسیدم اما

. همیشه با ترسم مقابله کردم

پارت #61

فکرش رو نمی کردم یه روز نبودنش رو احساس کنم

جای خالیش توی خونه، صدای مهربونش... حال من چطوری شبم رو

! بدون اون صبح کنم

شب با اینکه مریم و شهرزاد تنهام نداشتن اما باز هم جای خالیش رو حس

. می کردم

فکر اینکه بخاطر نبودن من اینطوری شده داشت دیوونه ام می کرد

معصومه خانم گفته بود؛ تا لحظه های آخر چشم انتظار تو بوده... حتی

! آخرین چیزی که گفته اسم تو بوده

قطره اشکی سمج از گوشه ی چشمم چکید

! به خودم قول داده بودم دیگه هیچوقت اشک نریزم، اما مگر می شد؟

159

مگر می شد تنها باقی مانده از خانواده ات رو هم از دست بدی و گریه

! نکنی

! دلم گرفته بود... از اینک که چرا من، مثل بقیه یه خانواده آروم ندارم؟

اما بعد خودم جواب خودم رو می دادم؛ توی سرنوشتم چیزی از خانواده

نوشته نشده.

از خانواده فقط قسط و قرض هاش برای ما موند

پدر و مادرم وقتی من سه سالم بود با ماشین صاحب کارش که قرض

کرده بوده قم میرن، اما توی جاده با مرد و بچه ی یازده ساله تصادف می

کنن و مقصرش هم پدرم بوده. با پس انداز هایی که عزیز داشته تونسته

دیه مرد و بچه که مرده بودن به زنش بدن اما پول ماشین صاحب کارش

رو مجبور شده خونه باغی که به بهش به ارث رسیده بود و کلنگی بود

رو بفروشه و نصفی از اون پول رو به صاحب کار بابا بده و با باقیه اش

.خونه ای در پایین شهر بخره

اما با اون پولی که به آقای مرادی، صاحب کار بابا دادیم فقط تونستیم پول

ماشین رو تسویه کنیم، وام های سنگینی که بخاطر بچه دار شدن مامان

.گرفته بود تا چند سال عزیزجون با کار کردن پرداخت کرد

پنجره ی اتاق رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. باد سرد به صورتم

خورد اما توجهی نکردم. چشم هام رو بستم و عمیق نفس کشیدم. انگار

حیاط هم بوی عزیز رو میدید. چشم هام رو که باز کردم میالد رو روی

. تخت کنار حیاط در حالی که سرش رو توی دستش گرفته بود دیدم

بافت گرمی پوشیدم و از مریم و شهرزاد که روی زمین خواب بودن

.گذشتم

.دمپایی های انگستی ام رو پام کردم و آهسته به طرفش قدم برداشتم

ویرایش ایشکا، [۴۲:۰۸ ۲۰۲۱/۰۱/۲۷ ق.ظ]

پارت #62

متوجه ام که شد سرش رو بال آورد و نگاهم کرد

«دوباره به حالت اولش برگشت و گفت:» چرا بیداری؟

دست هام رو بغل کردم و گفتم:» به نظرت توی این وضعیت خوابم می

«بره!؟»

سری تکون داد و چیزی نگفت

توی سکوت به آسمون تیره خیره بودم

هوای بدی بود. حس غریبی، غربت بهت دست می ده

نمی دونم همه وقتی کسی رو از دست می دن ا این حس رو دارن یا فقط

من ا اینطوری هستم

انگار دلت برای یکی تنگ شده اما نمی تونی ببینیش

... می دونم الان وقتش نیست -

با صدای میالد از فکر بیرون اومدم

«! مکثی کرد و گفت:» یه چیزی فکرم رو مشغول کرده

نگاهم هنوز به آسمون بود اما هواسم به میالد... جوابش رو ندادم، می

. دونستم چی می خواد بگه و من الان حالی برای جواب دادنش نداشتم

161

حرف زدنش توی حس بدی که داشتم هیچ تاثیری نداشت. یعنی... نتونستم

فراموش کنم

دست هام رو به پشتم جک زدم و سرم رو به عقب متمایل کردم

توی آسمون سیاه، انگار عکسه عزیز رو دیدم

چشمه ی اشکم جوشید

وقتی متوجه شد دارم گریه می کنم دستش رو به سمتم دراز کرد که خودم

رو عقب کشیدم

اینکه توی این وضعیت می خواست حرف نبودن من و وسط بکشه کمی

دلخورم کرد

شاید من آدم کینه ای نبودم، اما الان... وقتی عزیز رفته احساس می کنم

یک آدم دیگه ام

تو که می دونی وقتش نیست پس لطفا سکوت کن! همه چیز هم می -

دونی، منم چیزی برای قایم کردن ندارم. هر چی شنیدی همون بود. نه

بیشتر، نه کمتر

نفس عمیقی کشید و به چشم های اشکی ام نگاه کرد

خودم رو عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم. زانو هام رو بغل کردم و

سرم رو روش گذاشتم

متوجه رفتن میالد شدم

انگار اونم ناراحت شد. اما دیگه مهم نیست. مهم منم که سالم خوب نیستم.

. نمی تونم حال یکی دیگه رو خوب کنم

162

تا دم دمای صبح همون جا، گوشه ترین قسمت تخت توی خودم مچاله شدم

. و اشک ریختم

. حتی ا این تخت هم بوی عزیز و می ده

ا این تخت برای شب های تابستون بود

شب هایی که ا این جا میشستم و صلوات می فرستاد

. یادمه همیشه یه تسبیح داشت به تعداد هزار تا، خودش درست کرده بود

. وقتی می خواست ازش استفاده کنه تمام تخت رو تسبیح می گرفت

.باید اون تسبیح رو پیدا کنم

.حالا که نیست، پس من از این به بعد جاش رو پر می کنم

با همون لباس های مشکی که بچه ها دادن تنم کردن، بودم. فقط یه شنل

.بافت روی خودم بود

.از جایم بلند شدم. هوا گرگ و میش بود

.از جلوی در خونه کفش هام رو برداشتم و پام کردم

.بدون ا یجاد سرو صدا با سری افتاده از خونه خارج شدم

! کوچه خلوت بود. به قول شهرزاد، پشه پر نمی زد

با قدم های آهسته راه افتادم. مقصدم رو نمی دونم کجا بود

اما انگار پاهام خودش، مقصد مشخصی داشت

با هر قدم زدنم خاطرات بچگی هام جلوی چشمم رژه می رفتن

ما هیچوقت خانواده ای نداشتیم

نمی دونم چرا، اما هر وقت از عزیز پرسیدم گفت؛ ما خودمونیم و

خودمون، کسی رو نداریم

خب مگه می شه! پدر و مادرم که از بوته به عمل نیومدن. بالخره باید
یک خاله ای، دایی... من حتی هیچی از پدر بزرگم، یعنی شوهر عزیز
. هم نمی دونستم

از خانواده ی مادرم که هیچوقت عزیز صحبتی نمی کرد

.توی راه بار ها به خاطر هواس پرتیم به کسی برخوردم

.آفتاب کم کم داشت طلوع می کرد

. وقتی به خودم اومدم دیدم روبروی عمارت دانیار هستم

.آدرس رو اونروز موقع برگشت از بیمارستان توی خاطرم سپردم

! من چرا اومدم؟ چرا وقتی که همه چی تموم شده من دوباره برگشتم

.بخاطر اون عزیز رو از دست دادم

یک داد زدن حقش نیست!؟

! یا... حتی... یک سیلی

.حقشه! بخاطر اون به اینجا رسیدم

164

فکر کردن به اینکه مقصره تمام بدبختی ها دانیاره باعث می شد از

. عصبانیت بلرزم

ویرایش ایشکا، [۰۶:۳۶ ۰۱/۰۲/۲۰۲۱ ب.ظ]

پارت #64

.در نیمه باز بود و خبری از نگیهان دم در نبود

.آفتاب دیگه کامل طلوع کرده بود و توی صورتم میطابید

در و هل دادم و داخل شدم

صدای داد و بیداد چند نفر میومد اما چون هنوز کامال وارد نشده بودم دید

نداشت

ا. اینکه ا این صدا ها متعلق به کیه برام اهمیت نداشت

. فقط خالی کردن خودم مهم بود

.زانو هام می لرزید اما بازم به راهم ادامه دادم

فقط می خواستم بهش بگم بخاطرش عزیزم رو از دست دادم تا یکم عذاب

. وجدان بگیره

.چون خودم ا این عذاب رو داشتم، نمیخواستم تنهایی به دوش بکشم

.نزدیک تر که شدم چند نفر رو در حال کل کل دیدم

.پسری همراه با خانم مسنی در حال کل کل با لیال بودن

. اولین کسی که متوجه حضورم شد آروشا بود

. سر و صورتم بخاطر زمین خوردنم توی راه کمی بهم ریخته بود

165

. شال مشکی بلندم آزاد روی سرم بود

. موهام از توی شال بیرون زده و روی صورتم پخش شده بود

. آروشا با هول به طرفم اومد

!ستاره! این چه سر و وضعیه؟ -

. با حرف آروشا بقیه هم هواسشون به من جمع شد

بی توجه به صدا زدن های آروشا و دنیا به طرف دانیار که متعجب به

. من نگاه می کرد رفتم

«روبروش که ایستادم زمزمه کرد:» خوبی؟

. پوزخندی زدم

. آدم کینه ای نبودم اما حال شدم

! از این بهتر نمی شم -

« احمی کرد و گفت:» چیزی شده؟

. با بغض سری تکون دادم

دوست داری بدونی مسبب چه چیزی شدی؟! -

. قطره اشکی سمج از گوشه ی چشمم چکید

با خودم نهیب زدم؛ گریه نکن احمق، جلوی اینایی که مسبب این حالتن

. خودت رو ضعیف نشون نده

! اما مگه می شد

دستش رو به طرف بازوم آورد که خودم رو عقب کشیدم و جیغ زدم

166

به من دست نزن -

. دنیا دستی به پشتم کشید

- ستاره جون، عزیزم... بگو ببینم چی شده؟ ا این چه حالیه آخه؟ چیزی -

شده؟

دستش رو پس زدم و با گریه مشتی به سینه ی دانیار زدم

- همش تقصیر توعه! بدبختم کردی عوضی... عزیزم بخاطر تو دق -

کرد، بخاطر نبودن من دق کرد! تنها بازمانده از خانواده ام رو از دست

...دادم و مسبب تمام ا ینا تویی... تویی

مشت های پی در پی بهش میزدم

آروشا و دنیا سعی در محار کردنم داشتن

اما من هر چی بیشتر حرف می زدم، بیشتر عصبانی می شدم

چشمام سیاهی می رفت اما امتناع نکردم

دنیا دستم رو گرفت تا بیشتر از این نزنم. دستم رو از دستش بیرون

کشیدم که تعادلم رو از دست دادم و توی بغل دانیار افتادم

سرم به شدت گیج می رفت

«صدای لیال رو شنیدم که گفت:» بگیرش دانیار داره میوفته

داغیه دستش رو روی کمرم حس کردم

با صدای عربده ی مردی خودم رو به دنیا تکیه دادم

با چشم های نیمه باز نگاهی به اطراف کردم

همهمه ی عجیبی توی حیاط بود

.تنها کسی که کنارم بود دانیار و دنیا بودن

. فقط مردی آشنا رو می دیدم که با نگهبان های دم در دست به یقه شده

.با برگشتنش و دیدن صورت میالد شوکه از بغل دنیا بیرون اومدم

.شاید پنج ثانیه بیشتر طول نکشید

. میال با عصبانیت می خواست مرد رو کنار بزنه

.انگار قصد حمله به دانیار رو داشت

! برق زدن چیزی رو توی دستش دیدم اما نتونستم بفهمم چیه

میالد به طرف نگهبان حمله کرد و خواست کنارش بزند. اما نمی دونم

. چی شد که یهو ایستاد

.با چشم های گرد نگاهش کرد که نگهبان روی زمین افتاد

! چیشد؟

زنی از ته باغ جیغ جیغ کنان به طرف مرد روی زمین اومد و شروع به
گریه کردن کرد.

با دیدن صحنه ی روبروم و دیدن دست های غرق در خون میالد چشمام
. بسته شد و در سیاهی مطلق فرو رفتم

ویرایش ایشکا، [۱۱:۲۰ ۲۰۲۱/۰۲/۰۴ ق.ظ]

پارت #65

"دانای کل"

میالد ترسیده چاقویی که فقط برای زهر چشم گرفتن از نگهبان ها در
. آورده بود از دستش لیز خورد و روی زمین افتاد

. صدای جیغ جیغ زن، خطی روی اعصابش کشید

بددلی جوری به دلش چنگ زده بود که حتی فرصت فکر کردن به
. اینکه چرا ستاره به ا اینجا اومده نداد

. فقط صحنه ای رو که ستاره در بغل یک مرد غریبه بود می دید

لیال خانم که تا اون لحظه سکوت کرده بود با دیدن اتفاقی که افتاد رو به
«نگهبان بلند گفت:» زنگ بزن آمبولانس

روش رو که برگردوند با تن نحیف ستاره روبرو شد که با چشم های
. بسته توی بغل دنیا افتاده بود

رو به دانیار که شوکه شده روی پله نشسته بود کرد و گفت: «دانیار! بلند شو! ستاره غش کرده اون وقت تو نشستی؟! پاشو ببرش داخل... دانیار با
«توام»

. دانیار با گیجی نگاهش کرد و سری تگون داد

بلند شد و یک دستش رو زیر زانوی ستاره و دست دیگرش رو روی
کمرش گذاشت و بغلش کرد

. شال مشکیش از روی سرش افتاد و موهاش توی هوا معلق شد

. نگاهی به صورت رنگ پریده اش کرد

. برای یک لحظه انگار چیزی توی دلش لرزید

...چه چیزی توی این صورت رنگ پریده بود که

به خودش نهیب زد؛ پسر، خجالت بکش... ا این دختر نامزد داره... اونم

نامزدی به شدت غیرتی که بخاطرش دستش به خون آلوده شد

پسر چشم هیزی نبود. اما توی صورت ا این دختر یه چیزی داره انگار...

! یه چیزی مثل مهره ی مار

هر چی میخوای نگاهش نکنی، نمیشه

آهسته به طرف در قدم برداشت

با هر حرکتش موهای ستاره به بازو های برهنه ی دانیار بر میخورد و

. باعث مور مور شدن بدنش میشد

در اتاق خودش که نیمه باز بود رو با پا باز کرد و ستارو روی تخت

گذاشت

با خودش فکر کرد؛ چرا ستاره دوباره اومد ا اینجا؟! فقط بخاطر ا اینکه سره

من داد بزنه!؟

سوال های زیادی توی سرش بود و برای هیچ کدوم جوابی نداشت

پایین تخت نشست و به ستاره خیره شد

! چیشد که به اینجا رسیدن

یکم پیچیده بود. اینکه شروین ستاره رو بدزده و عمو های شروین متین

! رو... فقط هم بخاطر یک پرونده

جای تعجب برانگیزش آینه که؛ چرا وقتی شروین داره دنبال پرونده می

. گرده، عموش هم دنبال همون پرونده ست و متین رو میدزده

آین دو روز مغزش از این همه فکر کردن هنگ کرده بود

170

ویرایش ایشکا، [۱۱:۰۳ ۲۰۲۱/۰۲/۰۵ ق.ظ]

پارت #66

"دانای کل"

از کنار تخت بلند شد و با سرعت از پله ها پایین رفت

باز کردن در سالن مصادف شد با صدای آژیر پلیس... میالد رو دستبند

. زده به طرف ماشین بردند

. آمبولانس در حال گذاشتن نگهبان روی برانکارد بود

سرش درد می کرد. دنیا کنار آرش و عمه ا ایستاده بود و از ترس می

. لرزید

«رو به آرش با اخم های درهم گفت:» دنیا رو ببر توی اتاقش آرش

. آرش مثل خودش با اخم سری تکون داد

آرش دست دنیا رو گرفت و خواست به طرف عمارت قدم بردارد که لیال

«!هواسش جمع شد و جدی گفت:» تو کجا؟ خودش پا داره میره

«بعد رو به آروشا کرد و گفت:» ببرش داخـ

دانیار میان کالمش پرید و گفت:«الن وقت لجبازی نیست مامان، آروشا

«. کار داره با من میاد. تا وقتی من برگردم آرش کنار دنیا می مونه

171

لیال عصبی عصاش رو به زمین کوبید و با دندون های کلید شده

«...گفت:» تو

دانیار معترض و عصبی گفت:« مامان! گفتم الن وقتش نیست، بعدا

«. راجبش صحبت می کنیم. زنگ بزن رسولی بیاد ستاره رو چک کنه

. لیال عصبی بدون حرفی با کمک متین به طرف عمارت رفت

دانیار رو به آروشا گفت:«سرا یدار بگو سوییچ رو بیاره خودت هم سریع

آروشا سری تکون داد سریع رفت. دانیار با فکری آشفته سوار ماشین شد
و منتظر آروشا شد

هضم اتفاق های یک ساعت پیش برا یش سخت بود

جنگ و دعوی عمه اش و مامانش از یک طرف و چاقو خوردن جمشید
! یه طرف... ستاره بیهوش رو چیکار می کرد

خودش رو مقصر مرگ مادر بزرگ ستاره می دید

عذاب وجدان بدجوری گریبان گیرش شده بود

آروشا سوار شد و سویچ رو دست دانیار داد

. دانیار با بیشترین سرعت ممکن حرکت کرد

جوری تیک آف کشید که سرا یدار ترسیده بیرون اومد و سریع در و باز
کرد

ویرایش ایشکا، [۱۵:۱۲ ۲۰۲۱/۰۲/۰۵ ب.ظ]

172

پارت #67

چاقو به کلیه سمت راستشون اصابت کرده و باعث آسیب دیدگی شده. -
گویا همون کلیه هم مشکل داشته و با توجه به اینکه خون زیادی از دست
دادن و کلیه دیگه شون هم اهداه کردن احتمال اینکه زنده بمونن یک
درصده.

دانیار دستی به سرش کشید. چرا چاقو باید دقیقا به جایی بخوره که مشکل
جدی داشته. اصل چرا باید به جمشید بخوره! کسی که چند سال پیش
بخاطر فقر مجبور به فروختن کلیه اش شده و کلیه دیگه اش دوساله که
. راحتش نمیداره. از اتاق دکتر خارج شد

زن جمشید هول شده به طرف دانیار دوید با گریه گفت: «چیشد آقا؟ چی

«گفتن؟»

! چیزی نیست -

. آقا تورو خدا راستش رو بگین -

«پوفی کرد و رو به دخترش گفت: «مامانت رو ببر خونه ا اینجا نباشه

نه، من جایی نمیرم آقا... همینجا می مونم... پیش جمشید -

. دانیار انگشت سبابه و انگشت شصتتش رو به چشم هایش مالید

. با صدای مردی سرش رو بلند کرد

بخشید، همسر آقای جمشید نادری شمایین؟ -

.زن جمشید سرش رو تگون داد

باید همراه ما به کالنتری بیاین برای تکمیل پرونده ی میالد سلطانی -

173

در پشت سر دانیار با شتاب باز شد و اجازه ی صحبت به هیچ کدوم رو

نداد.

دکتر همراه با چند پرستار به طرف اتاق آی سیو دویدن.

زن جمشید "وای"ی زیر لب گفت و پشت سر بقیه حرکت کرد.

دانیار سریع جلوشون رو گرفت و روبه دخترش گفت: «مامانت رو ببرش

اونطرف... چرا اینطوری می کنین؟! فقط جمشید که داخل اون اتاق

» نیست. ببرش دختر

دختر زیر بازوی مامانش رو گرفت و به طرف صندلی های کنار سالن

برد.

. دانیار به طرف اتاق رفت و درش رو باز کرد

پرستاری جلوش رو گرفت و اجازه ی داخل رفتن رو بهش نداد

دقایقی گذشت، دانیار سرگردون طول و عرض سالن رو طی می کرد و

منتظر یک خبر از داخل اتاق بود

دره اتاق باز شد و دکتر همراه دو پرستار بیرون اومد

«! رو به دانیار ایستاد و گفت:»متاسفم

. دانیار کالفه دستی به سرش کشید

"ستاره"

الی پلک هام رو آهسته باز کردم و به سقف سفید پیش رویم نگاه کردم

. اولین چیزی که توجه ام رو جلب کرد بوی عطر یاس داخل اتاق بود

. گیج به اتاق نا آشنا نگاه کردم

اتفاق ها عین فیلمی که روی دور تند گذاشته بودند از جلوی چشم هام رد

شد.

ویرایش ایشکا، [۰۳:۴۵ ۰۸/۰۲/۲۰۲۱ ب.ظ]

پارت #68

با یاد آوری میالد هول شده توی جام نیم خیز شدم که با سوزش دستم به

خودم اومدم.

سوزن سرم رو از دستم کشیدم... با ضرب از جا بلند شدم که با سر گیجه

ی شدیدی مواجه شدم

دستم رو از دیوار گرفتم و نفس عمیق کشیدم

! شالم از روی سرم افتاده بود و نمی دونستم کجاست

! کی من و آورده اینجا!! وای...حتما سرم لخت بوده

با دیدن شالم که روی تاج تخت آویزون بود سریع برداشتمش و از اتاق

خارج شدم

ساعت از دستم در رفته بود

سرم هنوز گیج می رفت

175

بخاطر اینکه از پلهها نیوفتم دستم رو از نرده گرفتم و یواشتر از قبل

ایشکا
حرکت کردم.

صدای پچ پچ می اومد

سوالهای زیادی توی سرم بود اما نمی دونستم از کی بپرسم

آخرین پله رو طی کردم و به طرف در سالن رفتم تا از این عمارت برم
اما نمی شد... باید بفهمم چیشده... چه اتفاقی برای اون مرد افتاده... میالد
کجاست؟

اصال واقعیت داره یا خواب دیدم

توی دلم هزار بار با خودم گفتم؛ کاش همه چیز یه خواب باشه

راهم رو کج کردم و به طرف نشیمن رفتم

لیال با عصای توی دستش به جلو متمایل شده بود و با مردی غریبه

صحبت می کرد

صداشون خیلی پایین بود و چیزی نمی فهمیدم

. نمی خواستم با لیال صحبت کنم اما چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم

صدام رو صاف کردم

لیال خانم؟ -

متعجب به عقب برگشت و با اخم‌های درهم گفت: «دختر! تو اینجا چکار

می‌کنی؟ چرا از تخت اومدی پایین؟ برو استراحت کن

«! و بعد بلند تر گفت: «آروشا... مگه نگفتم بالی سرش بمون

. نه، مشکلی نیست لیال خانم... من حالم خوبه -

176

پوزخندی زد

از رنگ و روی پریده‌ات مشخصه... برو استراحت کن بعدا صحبت -

. می‌کنیم

«...جدی گفتم:» گفتم که حالم خوبه، لطفا بگین چیشد

. حضور کسی رو کنارم حس کردم

آروشا در حالی که نفس نفس می زد رو به لیال گفت: « ببخشید خاله...»

«. دانیار صدام کرد

« لیال دوباره جدی گفت:» برین بال

آروشا آرنجم رو گرفت که پشش زدم و کالفه گفتم: « میالد کجاست لیال

« خانم؟ چه اتفاقی افتاد؟

ویرایش ایشکا، [۱۲:۰۴ ۲۰۲۱/۰۲/۰۸ ب.ظ]

پارت #69

. بیا بال تا برات توضیح بدم -

. با صدای دانیار به پشت سرم نگاه کردم

. دانیار دو دستش رو داخل جیبش داده بود و به من نگاه می کرد

بدون حرفی دنبالش راه افتادم و داخل یکی از اتاقهای طبقه ی پایین

. رفتیم

. در و باز گذاشتم و منتظر به دانیار نگاه کردم

177

کاش بگه اون چیزایی که دیدی خواب بود... کاش بگه مرد افتاده روی

زمین... چاقوی خونی که دست میالد بود. خون های روی زمین...

!کاش... بگه خواب دیدی... هیچ اتفاقی نیوفتاده

. به دیوار تکیه دادم تا تعادل خودم رو حفظ کنم

می دونستم که با گفتن حقیقت زمین می خورم و هدف هایی که داشتم

روی سرم آوار میشه

هدفهایی که با چه شوق و ذوقی برای خودم می چیدم

خواست حرفی بزنه، اما چون همه چیز رو دیده بودم با صدای لرزونی

«گفتم:» فقط بگو حقیقت داره؟

سرش رو پایین انداخت و چشمه‌هاش رو مالید

سکوتش رو پای چی بذارم!؟

من معنی ا این سکوت رو خیلی وقته فهمیدم

. یعنی ا ینکه... همه چیز حقیقت داره

میالد چرا دنبالم اومد؟ یعنی ا ینقدر به من بی اعتمادده!؟

من چکار کنم خدا؟ نه می تونم براش کامال توضیح بدم و نه می تونم بی

اعتمادیش رو تحمل کنم

کدوم کالنتری بردنش؟؟ -

می خوای بری کالنتری؟ -

سری تکون دادم که گفت: «به نظرم نری بهتره... بازم اگر می خوای
»بری بیا می برمت

178

. گیج سری تکون دادم

!چرا گفت نری بهتره؟

.دنبالش رفتم و سوار ماشینش شدم

ویرایش ایشکا, [۱۱:۰۷ / ۲۰۲۱ / ۰۲ / ۰۹ ب.ظ]

رسیدن به مقصد اجازه ی فکر کردن بیشتری در مورد نرفتن به کالنتری

.به من نداد

.دوشادوش دانیار بعد از تحویل دادن موبایلش وارد کالنتری شدیم

.استرس عجیبی داشتم

از دور متوجه ی معصومه خانم و همسرش شدم که روی صندلی های ته

.راهرو نشسته بودن

.از دور هم متوجه ی حال خراب معصومه خانم شدم

.نزدیک که شدیم که با صدای لرزون "سالمی" کردم

معصومه خانم بالفاصله بعد از دیدنم با عصبانیت و صدای نسبتا بلندی
گفت: «با چه رویی اومدی ا اینجا؟! اومدی دسته گلت رو ببینی دختره
...»

179

همسرش نامش رو با تشر صدا زد که او با تمسخر رو گرفت و زیر لب
گفت: «دختره خجالت نمی کشه یه کاره پاشده اومده کالنتری... پسر
...بخاطر ول بودن ا این افتاده گوشه ی زندان

دیگه صداش رو نشنیدم... نخواستم که بشنوم، اون من و یه دختر خراب
خطاب کرد و ا این برای منی که همیشه ته ته گناهم بغل کرده میالد بوده
. حرف سنگینی بود

چیشد که ا اینطور شد؟! مگه من چه کار خطایی کردم که باید مسبب ا این
حرف ها باشم

اینکه پسر خودشون خیلی شکاک هست دلیل برا این نمیشه که من دختر
. خرابه خیابونی باشم که خونه های ا این و اون ول باشم

من همه ا این اتفاق هارو از چشم شروین و دانیار می دیدم

شروینی که الین مرده و دستش از ا این دنیا کوتاهه اما دانیار زنده ست...

پس برای خالی کردن خودم می تونم از دانیار استفاده کنم

شاید کار درستی نباشه زخم زبون زدن و جا کردن عذاب وجدان توی دل

. دانیار

قطره ای اشک نریختم و مثل همیشه با سری بالال از میان خانواده ی میالد

گذشتم و اجازه ی صحبت بیشتری به آنهاپی که مدام زخم زبان می زدند

ندادم. متعجب بودم از تغییر رویه یهویی معصومه خانم و مریم... شاید

. حق داشته باشن اما دلیلی نمیشه من و دختری خراب خطاب کنند

. حتی نام بردن نام دختر خراب مو بر تنم سیخ می کرد

. دانیار پشت سرم راه افتاد

توی محوطه ا یستادم و دست به کمر دور خودم می چرخیدم

. بهت گفتم نیای بهتره... منم وقتی فهمیدن کی ام کلی حرف بارم کردن -

ویرایش ایشکا، [۱۱:۲۸ ۲۰۲۱/۰۲/۰۹ ب.ظ]

پارت #71

انگشت اشاره ام رو بال آوردم و عصبی گفتم: «هر چی که می کشم

»! مقصرش تویی

. اخمی کرد

!! به من چه... هر چی میشه به من می پری -

جدی با اخم های درهم گفتم: «درست حرف بزن، می پری چیه! مگه

محلّم نداد و به طرف نیمکت رفت

با صدای مصطفی هواسم جمع شد و نگاهش کردم

...حرف های مامان و مریم رو به دلگیر اعصابشون بهم ریخته است -

سری تکون دادم و دست به سینه به زمین چشم دوختم

... نه دلگیر نشدم درک می کنم -

میشه از اتفاق هایی که افتاد برام بگی؟ -

شونه ای بال انداختم

. من خودمم چیزی به اون صورت ندیدم چون با دیدن خون از حال رفتم -

اخمی کرد و مشکوفانه گفت: «خونه ای که این اتفاق افتاد خونه ی کی

» بود؟ تو اونجا چکار می کردی؟ میالد چرا دنبالت اومده بود؟

تک ابرویی بالال انداختم

!! باز جوییه؟ -

سرش پایین انداخت و فشاری به چشم هایش داد

ریش هاش در اومده بود و بزرگ تر نشانش می داد

! نه... راستش، کنجکاوم -

سری تکون دادم

خونه ی یکی از دوستانم رفتم اما نمی دونم چی شد میالد یهو اومد تو با -

. داد و هوار... فکر می کنم سوتفاهم پیش اومد

«کنجکاو گفت:» چه سوتفاهمی؟

بدون نگاه کردن بهش به درخت پشت سرم تکیه دادم

من حال خوب نبود وقتی خواستم دوستم رو بغل کنم سرم گیج رفت و -
تعادل رو از دست دادم و توی بغل داداش دوستم افتادم. پشت بند صدای
داد و بیداد میالد اومد... نگهبان ها می خواستم نگهش دارم که نمی دونم

... چیشد

با یادآوری اتفاق های صبح سر درد بدی گرفتم و دستی به پیشونیم کشیدم

صدای ناراحتش توی گوشم پیچید

میالد اصل حرف نمی زنه ستاره... سکوت کرده! نه چیزی از اتفاق -

. ها میگه و نه دفاعی از خودش می کنه

182

شکایت نامه ای نوشته شده؟؟ -

سری تکون داد

! آره... دخترش شکایت کرده -

. نگاهی به چشم هاش کردم

صحبتی باهاش نکردی؟ -

. سری به نشونه آره تکون داد

... چرا... اما گوشش بدهکار نیست -

متفکر به زمین خیره شدم و زمزمه وار گفتم: «مگه میشه با یک چاقویی

»!! نیم وجبی طرف بمیره

میشه... از شانس بده ما خدایبامر ز یه کلیه نداشته و چاقو به تنها کلیه -

.ای خورده که دوساله خوب کار نمی کرده

.گویا برای پیوند کلیه اقدام کرده بودن و هنوز نوبتشون نشده بوده

!!وای" ی زیر لب گفتم. ا این همه بدبختی یک جا، ممکن بود"

ویرایش ایشکا، [۰۲:۰۹ / ۲۰۲۱ / ۰۲ / ۱۰ ب.ظ]

پارت #72

رو به دانیار که با استایل خاصی در حال رانندگی بود گفتم: «میشه با
«خانواده اش صحبت کنم؟»

183

«نیم نگاهی انداخت گفتم:» من خودم باهاشون حرف می زنم

. اخمی کردم

. نیازی نیست خودم می تونم -

. نگاهی به خیابون ها کردم

... کجا می بری منو...! ببر خونه ی خودم -

سری تکون داد و دور زد

آدرس خونه رو بهش دادم و سرم رو به صندلی تکیه دادم

سر کوچه نگه داشت و مصمم گفت: «می خوای همینجا پیاده شو... بعد

»! برات بعد نشه

. نگاهی به اطراف کردم

برو داخل کوچه... من از کسی نمی ترسم، کار اشتباهی نکردم... اون -

. کسی باید بترسه که من و ندونسته قضاوت می کنه

با مکث، کمی نگاهم کرد و داخل کوچه پیچید

جلوی در خونه نگه داشت و نگاهی به خونه انداخت

«با احم گفت: «تنهایی تو خونه؟»

دستم رو سمت دستگیره بردم و سرم رو تکون دادم

یه دختره تنها ا این وقت شب خوب نیست تنها باشه. بریم خونه ی ما دنیا -
هم خوشحال میشه

«اجدی گفتم:» باید عادت کنم به ا این تنهایی

184

انگار همنشینی با باستانیها روم تاثیر گذاشته که یه لحظه هم از پوست
جدی بودن بیرون نمیام

از ماشین پیاده شدم و تشکری زیر لب کردم

. کلید رو از جیب شلوارم در آوردم و در و باز کردم

با وارد شدنم توی حیاط خاطراته خوب به سمتم هجوم آورد

قدمی به جلو گذاشتم و به باغچه ای که عزیز همیشه گل های زیبا درونش

. می کاشت نگاه کردم... اما حال خالی از هر گل زیبایی بود

. با نبودن عزیز ا این خونه فرقی با قبرستون نداشت

. بدون روشن کردن برق وارد خونه شدم

گوشه ی خونه، میز گردی قرار داشت که عکس عزیز همراه دو تا شمع

. مشکی رنگ روش بود

. دیس خرما و حلوا دست نخورده و سلفن کشیده روی میز بود

. نفس عمیق کشیدم. خونه بوی غربت می داد

. کلید رو روی اپن انداختم که صدای بدی ا ایجاد کرد

. از توی آشپزخونه کبریت برداشتم و کنار میز نشستم

. عکس عزیز و شمع هارو پایین آوردن کنارم گذاشتم

دو تا شمع رو روشن کردم. حاله ای از نور شمع روی صورت عزیز

افتاد و صورتش رو زیبا تر کرد

.لبخندی گوشه ی لبم نشست

عذاریه عزیز رو کنم یا غصه ی میالد رو بخورم!؟

185

سر رو روی زمین گذاشتم و با نگاه کردن به عکس عزیز چشم هام بسته

. شد و به خوابی عمیق فرو رفتم

.با احساس چیز داغی روی پام از جا پریدم و نگاهی به اطراف کردم

.شمع افتاده بود روی زمین و آتیش کمی ا ایجاد کرده بود

با شال توی دستم چند بار پشت سر هم روی آتیش زدم و خاموش شد

. نفسی از سر آسودگی کشیدم

.چطور خوابم برد

ویرایش ایشکا، [۵:۵۷ ۰۵/۲۰۲۱/۱۰/۱۰ ب.ظ]

پارت #73

صبح زود بدون خوردن چیزی راهیه خونه ی دانیار شدم

قصه صحبت با همسر و دختر اون مرد داشتم اما نمی دونستم چی بگم

قبل از رفتن به سرم زد که سری به کالنتری بزنم اما با احتمال اینکه
معصومه خانم اونجا باشه نرفتم

186

. خیلی دوست داشتم ببینمش اما نمیشد

برای نجات دادن میالد همه ی تالشم رو کردم. از زبون دانیار فهمیدم
خانواده ی میالد بخاطر بوجه ی کمی که داشتن موفق به گرفتن یک وکیل
خوب نشدن و دولت خودش برای میالد وکیلی فرستاده که میگن بخاری
. ازش بلند نمیشه

باهاشون صحبت کردم اما هیچ کدوم راضی نمیشدن تا رضایت بدن

دانیار می گفت؛ مامانم می تونه صحبت کنه اما نمی دونم چرا میگه
. دخالت نمی کنم

نخواستم منتش رو بکشم پس دست از پا دراز تر به خونه برگشتم

دلّم ضعف می رفت اما میلّم به هیچی نمی کشید

خرمایی از داخل ظرف برداشتم و بعد از خوردنش بدون بالش و پتو

وسط حال به خواب رفتم

یک هفته تمام کار من شده بود رفت و آمد به خونه ی دانیار فقط برای

رضایت گرفتن

به گفته ی دنیا چند باری هم معصومه خانم اومده اما موفق نشده

به قدری پیله شده بودم که روز آخر دخترش من و از خونه بیرون کرد

خونه اشون ته عمارت بود. یه ساختمون سه طبقه ی دو واحدی نقلی که

برای کارکنان اون عمارت بود

همسرش هیچ حرفی نمی زد. انگار توی شوک بدی فرو رفته بود و این
. میان دخترش دست بردار نبود و مدام پیگیر شکایتش بود

حدس می زدم اگر مادرش حرفی بزنه دخترش دست از این لجبازی بر
. می داره

.مراسم های خدا بیامرز توی عمارته دانیار برگزار می شد

توی مراسم هاش شرکت کردم و بیشتر قصدم صحبت دوباره باهاشون
بود.

.توی این مدت مریم کمی نرم تر شده بود و دوباری برام غذا آورد

.انگار قضیه ی پیش اومده رو مصطفی براش تعریف کرده

.اما من دیگه اون اعتماد و دلگرمی قبل رو باهاش نداشتم

در واقع با هیچکس حرفی نمی زدم

تنها هدفم رضایت گرفتن از خانواده اش بود

یک بار به دیدن میالد رفتم اما نخواست من و ببینه و این من و بیشتر

ناراحت و دلسرد کرد

نخواست که حرف هام رو بشنوه. انگار خودش هم حال مساعدی نداشته

دادگاه میالد بعد از سوم آقا جمشید بود

من هم رفتم اما بخاطر اینکه بگو مگویی پیش نیاد داخل نرفتم

بخاطر نیومدن دخترش که انگار پرستاری مادرش رو می کرده دادگاه به

یک هفته بعد موکول شد

خوشحال بودم از اینکه دادگاه به عقب افتاد و باز سعی خودم رو کردم

! مرغ دختره جمشید یه پا داشت

.توی ا این یه هفته خواب و خوراک نداشتم

حتی دو سینی غذایی که مریم برام آورده بود دست نخورده داخل یخچال
بود.

روز آخری که با دخترش صحبت کردم اون با لحن بدی من و از خونه
. بیرون کرد لیال خانم پیشم اومد

. کمی دلداریم داد و با گفتن ا اینکه؛ درست میشه، رفت

گاهی اوقات قطره اشکی می خواست فرود بیاد که همیشه مانعش می
شدم.

.خسته شده بودم از ا این همه اصرار کردن ها که همه اش بی نتیجه بود

! کاش می شد خدا راهی جلوی پام قرار بده

ویرایش ایشکا، [۱۱:۰۲ ۰۲۱/۰۲/۱۵ ب.ظ]

پارت #74

فکرم به هیچ چیز دیگه ای نمی رسید

تالش های زیادم بی فایده بود

شب و روز رو خونه ی دانیار برای صحبت می رفتم اما اونا دیگه

حاضر به دیدنم نمی شدن

189

به نظر می اومد لیال از این همه رفت و آمد کالفه شده

هر بار که می رفتم نمی شد سر و صدایی ا یجاد نکنیم

برای دفاع از خودم و میالد شبیه خوده دختره رفتار می کردم و ا این سر

و صدا هایی ا یجاد می کرد

دیگه برای دیدن میالد به زندان نرفتم

چون قصد دیدنم رو نداشت

بخاطر ا ینکه جزو خانواده ی درجه یکش نبودم اجازه دیدن بهم نمی دادن

اما با کمک وکیل دانیار موفق به اجازه دادن می شدم اما چه فایده که

حاضر نبود به دیدنم بیاد

"دوهفته بعد"

دلَم پرپر می زد برای یه لحظه دیدنش

امروز روز دادگاه بود. دلم رو به دریا زدم و همه ی حرف هایی که قرار

بود بشنوم رو به جون خریدم تا فقط ببینمش

ته سالن دور از همه ایستادم تا توی دیدشون نباشم

مصطفی که متوجه حضورم شد چند باری اومد و باز مجبور به برگشت

شد.

با بلند شدن خانواده ی میالد پشت سرشون راه افتادم و آخرین صندلی

نشستم.

190

. نمی دونم متوجه من شدن و به روی خودشون نیاوردن یا واقعا نفهمیدن

با باز شدن دوباره ی در قامت خمیده ی میالد نمایان شد

موها و ریش هایش بلند شده بود و کمی الغر شده بود

زیر چشم های قهوه ای اش گود افتاده بود و سیاه شده بود

. قیافه اش به شدت تغییر کرده بود

. از اون میالد خوشتیپ و پر ابهت و غیرتی چیزی نمونه بود

. حال دگرگون شد. عذاب وجدان این مدت بد جور گریبان گیرم شده بود

! مقصر حال امروز میالد من بودم

. این و امروز باز هم فهمیدم

. با بغضی آشکار نگاهم فقط به میالد بود

. با ورود میالد ناله های معصومه خانم شروع شد

ویرایش ایشکا، [۵۶:۰۴ ۱۵/۰۲/۲۰۲۱ ب.ظ]

با فرود اومدن چکش قاضی به روی میز چشم هایم بسته شد

چشم هام رو تا زمانی که صدای جیغ های معصومه خانم نیومده بود بسته

بودم.

جرئت باز کردنشون رو نداشتم

191

حکم قصاصی که برای میالد اعالم کردن نه تنها برای میالد بود بلکه

برای من هم بود

با نبود میالد تنها تر از همیشه میشم

خیلی خوب بود که گوشه ترین جای رو برای نشستن انتخاب کردم و با

شلوغ شدن دادگاه کسی دید به من نداشت

. نمی شد دست رو دست گذاشت باید کاری کنم

. با عجله بلند شدم و با سرعت زیاد از جمعیت زیاد دادگاه گذشتم

بعد از دادن آدرسی که واو به واوش رو حفظ شدم سرم رو به پنجره تکیه

دادم.

.تکون دادن مداوم پام نشون از استرس شدیدم می داد

.با صدای راننده از فکر بیرون اومدم و گیج نگاهش کردم

!! بله -

«کالفه گفت:» میگم رسیدیم به آدرسی که دادین

.سری تکون دادم و بعد از حساب کردن از ماشین پیاده شدم

.چند لگدی عصبانی به درب حیاط زدم

با باز نشدن در عصبانی تر مشت زدم که صدای سرا یدار اومد

! چخبره! اومدم... اومدم، وای چخبره بچه جان صبر کن خب -

در حیاط باز شد و پیر مرد قد کوتاه با دیدنم گفت: «ستاره جان چرا

»! اینطوری در می زنی بابا جان

! برو کنار عمو -

192

کنار رفت و چیزی گفت که بخاطر سرعت زیادم متوجه نشدم

قامت دانیار جلوی در سالن نمایان شد و قبل از دیدن من بلند

«گفت:» چخبره محمود اقا؟ این سرو صدا برای چیه؟

با دیدن من متعجب نامم را صدا زد که با عصبانیت به سمتش هجوم

آوردم و با کیف ضربه محکمی به سینه اش زدم و چون انتظارش رو

نداشت سکندری خورد

ایشکا

با صدای بلند و جیغ مانند گفتم: «همش تقصیر توعه! بخاطر تو هیچی

براش نگفتم، اگر می گفتم هیچوقت چنین اتفاقی نمیافتاد. اگر من و

نمیدزدیدی هیچوقت عزیز رو از دست نمی دادم الان درگیر عروسیم

»بودم

صاف ایستاد که ضربه ی دیگری زدم که با هل دادن من به داخل سالن

. کشیده شد

با عصبانیت ادامه دادم: «تقصیر تو بود و خودت هم درستش می کنی که

اگر درست نکنی به والی علی ا این عمارت رو روی سرت خراب می کنم

». جناب باستانی

دستش رو به نشونه ی تسلیم بال گرفت و گفت: «باشه... آرام باش، حلش

» می کنیم

ضربه ی دیگه با کیفم بهش زدم که به صورتش برخورد و از درد خم

شد.

! چته تو وحشی! خب بگو بینم چه مرگته -

عصبی و با صدای بلند تری گفتم: «تو نمی دونی که امروز دادگاه بود نه؟

خوبم می دونی چون و کیلت و کیله میالده! پس می دونی که نتیجه ی

«! دادگاه چیشد

.چند تا از کارکنان متوجه شروصدا شدند و اومدند

با توام جوابم رو بده... می دونی نتیجه دادگاه چیشد؟ -

در حالی که دستی به موهای بهم ریخته اش می زد سری تکون داد و

زمزمه کرد

... می دونم -

. جیغ کشیدم

می دونی و هیچ کاری نمی کنی؟! -

با صدای بلند مردانه ای به خودم اومدم نگاهم رو از دانیار گرفتم

هی میگو نمی خوام ا اینجا باشم میگی الزمه! آخه توی این خونه یه -

لحظه هم آرامش نیست بخدا... توچی میگی دختر جون دوماهه هی میری

. و میای همیشه هم سرو صدات توی خونه ست

«...برو بابایی گفتم و با حرص و صدای پایین گفتم:»بخاطر تو شد

میان حرفم پرید و گفتم:» عه... الان هی بگی بخاطر تو شد بخاطر تو شد

از حکم میالد کم میشه به نظرت؟ چه کاری از من ساخته است ستاره...

زن و دخترش حتی حاضر نیستن من و بینن و بخاطر همین از ا اینجا

«...رفتن

«! هول شده گفتم:» چی!!! رفتن؟! کجا؟؟؟

.شونه ای بال انداخت

. من چه می دونم -

.ضربه ای به سینه اش زدم که آخی زیر لب گفت

- یعنی چی نمی دونی خیر سرت رئیس ا این خونه ای و از هیچی خبر -

.نداری

«! بدون توجه به حرفم با حرص گفت:» چی توی اون کیفیته

« نوچی زیر لب گفتم و با عصبانیت گفتم:» من چه گ* بخورم الٰن، هان؟

.با شنیدن رفتن اونا نا امید تر از قبل شدم

نمی دونستم چه کاری کنم و چه کاری از دستم بر میاد. فقط داد زدن سر

با صدای لیال خانم از فکر بیرون اومدم

! من بهت میگویم چکار کنی -

دانیار که کالقه دور خودش می چرخید با دیدن لیال عصبانی گفت: «مبادا!»

مبادا چیزی بگی مامان من در موردش باهات حرف زدم و جوابم هم

«بهت گفتم»

جدی بدون توجه به دانیار رو به من گفت: «نمی دارم اعدام بشه! فقط یه

» شرطی دارم

ویرایش ایشکا، [۰۴:۳۹ ۲۰/۰۲/۲۰۲۱ ب.ظ]

"دوسال بعد"

صدای فالگیری که با لهجه ی مشهدی غلیظ صحبت می کرد توی سرم

. می پیچید

.. (. تا چند وقت دگه یک خبر بهت مرسه ک زندگیت ازی رو ب او رو مره) ..

معنی حرفش رو نفهمیدم! از ا این بد تر می خواست بشه!؟

زندگی که دیگه نیست چطوری قراره از ا این رو به اون رو بشه!؟

. زندگی که خودم خرابش کردم

همه در حال تکاپو در عمارت بودن

خدمه ها بیشتر از همیشه بود

پنجره رو باز کردم و نفسی تازه کردم

تابش نور آفتاب به صورتم باعث اخم های درهمم شد

چرا من به اینجا رسیدم

با به یاد آوردن چند سال پیش پوفی کالفه کشیدم

«! دودل گفتم:» چه شرطی؟

. بی احساس نگاهم کرد و اشاره ای به طبقه ی بال کرد

.بریم اتاقم صحبت کنیم -

«. دانیار با عصبانیت کنترل شده گفت:»نه مامان! نه! من قبول نمی کنم

لیال از پله ها بال رفت و گفت:» با تو هم صحبت می کنم اونوقت ببینم

«. بازم میگی قبول نمی کنم

. دانیار گیج نگاهش کرد که از پله ها بال رفتم

لیال روی صندلی بزرگش که مخصوص خودش بود نشست و اشاره ای

.به مبل رو به رو کرد

. نمی دونستم چی قراره بشنوم و این استرسم رو بیشتر می کرد

.دقایقی در سکوت خیره ام بود

«سرم رو بالال آوردم و عاجز گفتم:» میشه لطفا شرطتون رو بگین؟

دوسش داری؟! -

با سوالی که کرد چشم هام گرد شد

. سوالی کرد که ربطی به موضوع اللمون نداشت

197

«! اخی کردم و گفتم:» ببخشید

میالد رو چقدر دوست داری؟ -

پس حاضری بخاطرش هر کاری بکنی؟! -

منظ... منظورتون از هر کاری چیه؟ -

برگه ای از روی میز برداشت و نگاهش کرد و در همون حال حرفش

رو زد

برگه ای رو بهت میدم بخون و اگر قبول کردی من کاری می کنم -

میالد از زندان آزاد بشه. خوب بخون دختر، تمام کارهایی که قراره

انجام بدی رو توی این برگه نوشتم و... هواست باشه که اگر امضای تو

پای این برگه بخوره دیگه نمی تونی زیرش بزنی چون همه چی قانونی

. همیشه و قانون هم طرف ما هستش

ویرایش ایشکا، [۱۲:۴۱ ۲۰۲۱/۰۲/۲۲ ب.ظ]

پارت #78

همه ما، گاهی اوقات توی موقعیت هایی قرار می گیریم که شاید خوشایند
! و شاید هم باب میلمون نباشه

برای اینکه راهی جز اون چیزی که شنیدی پیدا کنی... دست و پا می
! زنی

! ذهنمون خودش رو قیمة قیمة می کنه و قلبمون بیشتر

198

ولی نه می تونیم کاری کنیم تا از اون موقعیت خالص بشیم و نه می تونیم
. خودمون رو قانع کنیم

کلمه به کلمه ی نوشته های روی کاغذ آوار شد روی سرم و همراهش
. خاطرات خوبم جلوی چشمم رژه رفت

! شوکه بودم! شاید چون انتظار شنیدن هر حرفی رو داشتیم الال این

نگاهم لحظه ای از برگه جدا نمیشد.

لیال با تمام غرور و متکبر بودنش زل زده بود بهم و برای بار هزارم

. تکرار می کرد

. پنج دقیقه بیشتر برای فکر کردن زمان نداری -

مگه می شد تصمیمی به این زودی بگیری که تغییر بزرگی توی زندگیت

ا. ایجاد می کرد

برای گرفتن این تصمیم زمان کمی برای فکر کردن نیاز بود

!بود... قطعاً بود! پس چرا زمان به من نمی داد؟

! امضاش کنی خیلی سریع اقدام می کنم برای آزاد شدن میالد -

«به نقطه ای خیره شدم و گفتم:» چرا!... چی به تو میرسه اونوقت؟

عصاش رو آرام به زمین کوبید و با تن صدای پایین اما جدی گفت:«تو

. دانیار... اون گفت من قبول نمی کنم -

.پوزخندی زد

199

اون با من، تو فقط بگو قبول می کنی؟ دو دقیقه از زمانی که بهت دادم -

.گذشته

قامت خمیده ی میالد که جلوی چشمم اومد من و ترغیب به امضاء کردن

.کرد

! اما پس من چی؟

"صدایی از درونم نهیب زد"میالد به خاطر تو توی زندانه

.برگه رو روی میز گذاشتم و سرم رو بین دست هام گرفتم

من... با امضاء کردن این برگه یک زن متعهد میشم

قول قرار هایی گذاشته شده که بعد از عقد باید انجام بدم

ازدواج با دانیار و کنار زدن دختری به نام گیسو که گویا دوست دختره

. دانیاره و... خیلی چیز های دیگه که یک زن متاهل باید انجام بده

.دوباره میالد جلوی چشمم اومد

.چشم های قهوه ای سوخته اش با آن ابروی های گره خورده

عربده هایش درون حیاط... دست های خونی اش و در نهایت قامت خمیده

اش در دادگاه کاری کرد که یک دقیقه به زمان باقی مانده خودکاری که

. به سمتم دراز شده بود رو بگیرم

! قبل امضاء کردن فکری به سرم زد. اگر کاری نکرد چی

« وقتی تردیدم رو دید گفت:» چیه؟

از کجا بفهمم که میالد آزاد میشه؟ -

. نیش خندی زد

200

اول اینکه اگر من قولی بدم پاش وا یمیستم و دوم اینکه نوشته ها رو -

.کامل نخوندی انگار... توی برگه قید شده

نگاه دوباره ای به برگه کردم و بعد از مطمئن شدن بدون تردید امضاء

اش کردم

! تموم شد

. زندگی رویایی که با میالد ساخته بودم توی این لحظه به پایان رسید

ویرایش ایشکا، [۱۰:۴۸ ۲۰۲۱/۰۲/۲۳ ب.ظ]

پارت #79

می تونی بری خونه هر چیزی الزم داری برداری گرچه اینجا چیزی -
الزمت همیشه اما باز خودت می دونی. راننده می رسونت و با راننده بر
می گردی. از این لحظه به بعد برای آب خوردنت هم باید از من یا دانیار
اجازه بگیری!

ابرویی بال انداخت و با جدیت ادامه داد: «پا کج بذاری، فسخ این قرار داد
و میالد رو پای چوبه ی دار بردن برام مثل آب خوردنه! هواست جمع
»! باشه

بغض کرده با چشم های لب لب اشک سری تکون دادم

. همین! عین گاو فقط سر تکون بدم

هه! من! ستاره که از هیچکس دستور نمی گرفت الن بخاطر عشقم مقابل

ا. این زن ا یستادم و هر چی میگه سر تکون میدم

حتی زبونم برای حرف زدن نمی چرخه چه برسه به ا اینکه بخوام حاضر

. جوابی کنم

از اتاق که خارج میشم دانیار کافه رو که طول و عرض راهرو رو طی

. میکنه می بینم

.با چشم های قرمز و نگران نگاهم می کنه

با چشم های خالی از هر حسی نگاهش میکنم و بعد از ثانیه ای نگاه ازش

.گرفته و از پله ها پایین میرم

.با صدای کوبیدن در متوجه ورود دانیار به اتاق لیال میشم

چی میشه دانیار متقاعدش کنه برای فسخ ا این قرار داد... اما اگر فسخ بشه

میالد چی میشه؟! وای میالدم!؟

! چه کردی با خودم و خودت

آخر این بد دلی کار دستت داد. چند بار گفتم بهم اعتماد کن... چند بار!؟

ویرایش ایشکا، [۱۰:۴۸ ۲۰۲۱/۰۲/۲۳ ب.ظ]

پارت #80

202

من چه کنم که با اینک می دوستم بد دله هیچ چیز رو باهش در میون نگذاشتم.

چه کنم که فکر می کنم باعث تمام این اتفاق ها منم و خودم رو سرزنش می کنم. برای خالی کردن این حس عذاب آور خودم رو برایش فدا می

کنم. فدای غیرت و مردونه هایی که قراره دیگه برای من نباشه. حتی

فکرش هم دیگه نباید برای من باشه

باید بیخیالش بشم و یه کاری کنم اون هم بیخیالم بشه. البته اگر فکری هم

. به من می کنه

از حال به بعد همه چیز تغییر می کنه

!من، میالد، حتی دانیار... و از همه مهم تر زندگی دخترانه ام

و دقیقا همینجاست که به این دکلمه شیرین که گاهی برای آرامش گوش

! میدادم ایمان می آورم. انگار توصیفی از زندگی منه

من، شاهد نابودی دنیای منم/باید بروم دست به کاری بزنم"

"حرفت همجا هست، چه باید بکنم؟/با این همه بن بست، چه باید بکنم؟"

! بن بست زندگی من تا آسمون چیده شده

که حتی برای حرف زدن با خدا هم احساس می کنم به بن بست می

به خاطره چیه! شاید چون از خدا هم خجالت می کشم

اما آخه خجالت چرا! من که کاری نکردم و تنها کسی که به من ایمان
داره خداست و تنها کسی هم که به من کمک می کنه خداست

203

صدایی از درونم فریاد زد "مگه خودت راهی برای نجات میالد نمی
خواستی؟ بیا! این هم راه! راهی که خدا جلوی پات قرار داده پس حتما
". حکمتی توش هست

. اولین باره که بند بند وجودم نخواستن این حکمت رو فریاد می زنه

اما فریادش اونقدری هست که به خدا برسه؟

ویرایش ایشکا، [۴۷:۱۲ / ۲۰۲۱ / ۲۶/۰۲ ب.ظ]

روی اولین مبل فرود اومدم

دقایقی گذشت که سینی جلوی روم قرار گرفت

سرم رو بال آوردم و با گیجی نگاهی به دختر همسن و سال های خودم

کردم.

از روپوش تنش فهمیدم خدمتکاره خونه ست

با صداش به خودم اومدم و "هوم" ی زیر لب گفتم

! بفرمایین خانم قهوه میل کنین -

«دستی به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم:» نمی خورم، ممنون

.باشه ای زیر لب گفت و رفت

.با صدای کوبیده شدن در شونه هام از ترس بال پرید

204

.نگاهی به بال کردم

دانیار عصبی و کالفه از پله ها پایین اومد و بدون نگاه کردن به من از

.خونه خارج شد

حالت عصبیش نشون از چی می داد!؟

یعنی میشه نشه!؟

! اما با دیدن صورت خونسرد لیال فهمیدم که پیروز شده

با دیدن من در حالی که از پله ها پایین می اومد گفت:«بلند شو راننده

بدون حرفی از عمارت خارج شدم

خونه سوت و کور بود. دنیا و آروشا رو ندیدم

سوار ماشین شدم

چشم هام رو بستم و به آینده ای که معلوم نیست چی بشه فکر کردم

با صدای راننده به خودم اومدم و نگاهی به اطراف کردم

جلوی خونه نگه داشته بود. من که آدرسی بهش ندادم، پس چطور اینجا

رو یاد داشت!؟

. بیخیالش شدم و از ماشین پیاده شدم

با صدای تیک آف ماشینی از سر کوچه سرم رو برگردوندم که از جلوی

دیدم رد شد

مردم روانی شدن! این وقت ظهر چه وقت نیک آف کشیدن بود

چیز زیادی احتیاج نداشتم. با برداشتن چمدون و لوازم های ضروری رو

جمع کردم.

فکر کردم زیاد نیست اما با تمام وسایل خاطره داشتم و دلم نمی اومد

ازشون دل بکنم و ا این شد که با دو تا چمدون و یک ساک دستی از خونه

خارج شدم و در هارو قفل کردم.

راننده پیاده شد و چمدون هارو داخل صندوق عقب گذاشت

کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم و ناخداگاه سرم به طرف خونه ی

. میالد کشیده شد

اما ای کاش نگاه نمی کردم. مریم و مصطفی از خونه خارج شده بودن و

. با تعجب به من و ساک دستم نگاه می کردن

نمی خواستم حرفی باهاشون بزنم پس با ا این حساب خودم رو به ندیدن

زدم و سریع سوار ماشین شدم

«! رو به راننده گفتم:»زود باش برو

انگار متوجه استرسم شد که نگاهی به اطراف کرد و با نزدیک شدن

. مصطفی به ما سریع حرکت کرد

از آینه دیدم که مصطفی با بهت وسط کوچه ایستاده بود

. انگار توقع همچین کاری رو نداشت

«...نفس عمیقی کشیدم و گفتم:»برو زندان

«ابرویی بال انداخت و گفت:» اما خانم بزرگ به من چیزی نگفتن

«.سرم رو طرف پنجره کردم و گفتم:» من بهش گفتم می دونه خودش

مشکوک نگاهم کرد که جدی گفتم:» می خوام زنگ بزنی بهش بگم تا

«باهات حرف بزنه. وقتی میگم خودم، گفتم یعنی گفتم دیگه

.سری تکون داد

نمی دونم چرا دروغ گفتم. اجازه گرفتن ازش کار سختی نبود اما من از

. اول زندگیم از کسی اجازه نگرفتم پس الانم نمی گیرم

.تلفنت رو بده یه زنگ بزnm. من گوشی ندارم -

.بدون حرفی گوشی ساده ای دستم داد

ویرایش ایشکا، [۲۳:۰۱ ۲۰۲۱/۰۲/۲۶ ب.ظ]

پارت #82

.روی صندلی منتظر میالد بودم

.با وکیل هماهنگ کرده بودم و اونم اومد تا وارد شدنم آسون تر باشه

. می دونستم نمیاد بخاطر همین به پلیس خودم رو خواهرش معرفی کردم

.استرس تمام وجودم رو گرفته بود

.پاهام رو انقدر تکون می دادم که سر باز دم در با تعجب نگاهم می کرد

.در که باز شد انگار روح از تنم خارج شد

.شتاب زده از روی صندلی بلند شدم و ایستادم

.سرش پایین بود و هنوز متوجه من نبود

بدون اینکه سرش رو بالال بیاره گفت:» مگه نگفتم نیاین مریم! بزارین ا این

«.روز های آخر به حال خودم باشم

207

.سرش رو بالال آورد و با دیدن من شوکه شد

لبخند سردی زدم

- چند بار اومدم نخواستی من و ببینی بخاطر همین مجبور شدم خودم رو -
جای مریم جا بزنم. مهم بود که اومدم وگرنه نمی اومدم. می دونم دل
. خوشی ازم نداری. حرفم رو که زدم میرم دیگه هم من و نمی بینی

. اخمی کرد با عصبانیت صندلی رو عقب کشید که صدای بدی ایجاد کرد

«بدون نگاه کردن به من لبش رو زیر دندون کشید و گفت:» می شنوم

نفس عمیقی کشیدم

- نمی خوام این اتفاق رو توجیح کنم چون می دونم توجیح کردن تو کار -
حضرت فیله. فقط بدون که... راه رو اشتباه رفتی! مهم نیست... هر چی
ا. این گند آب و هم بزنی بوش بیشتر بلند میشه

بعد از مکث کوتاهی گفتم:» من دارم میرم میالد... برای همیشه، بودن

من، کنارت درست نیست، یعنی... اصل من و تو ما نمیشیم! تو بخاطر

من ا ینجایی می دونم... برای آزادیت تمام تالشم رو کردم امیدوارم که

رضایت بدن

«! نمی دونم به من فکر می کنی یا نه اما بازم میگم، من و فراموش کن

سرم رو بالال آوردم. بهت زده به من نگاه می کرد

شرمنده شدم! با انگشت هام بازی می کردم

208

بعد از مکث طولانی ادامه دادم: « دارم ازدواج می کنم! برای همیشه هم

میرم خارج از کشور! فقط اومدم بهت بگم دیگه به من فکر نکن و به

« زندگی ادامه بده

بعد از تموم شدن حرفم با شتاب بلند شد که صندلی به عقب پرت شد

. ترسیده به صندلی چسبیدم

دستش رو به میز جک زد و به سمت من خم شد

دندون غروچه ای کرد و داد زد: «تو غلط کردی که داری ازدواج می کنی! نخواستم ببینمت چون هنوز عصبی بودم. مگه خرم دوماه غیبت زد تعقیبت کردم سر از خونه ی یک مرد غریبه در آوردی... فکر کردی بی غیرتم که ببینم نامزدم به جای ا ینکه پیش من باشه رفته توی بغل یه مرد دیگه! من و ببین ستاره! کور خوندی اگر بذارم بری ازدواج کنی! تو مال منی! لحظه ی مرگم که باشه نمی زارم مردی غریبه دستش بهت بخوره.

« حتی اگر بمیرم هم راحتت نمی دارم

با عصبانیت ساختگی بلند شدم و عین خودش داد زدم: «اول ا ینکه، من از تو اجازه نگرفتم... کی هستی که فکر می کنی می تونی مانع ازدواج من بشی. دلم به حالت سوخت که اومدم بهت گفتم من و فراموش کن. من

« هیچوقت مال کسی نبودم. شی که نیستم مرتیکه میگی مال منی

انگشت اشاره ام رو بالال آوردم و ادامه دادم: « من میرم... هیچوقت دوست نداشتم و ندارم! من و منفور ترین آدم زندگیت بدون میالد، ا این حرف

«آخرم بود

. کیفم رو برداشتم که با حرفش ایستادم

عوض شدی ستاره! عوضی شدی! اشتباهم ا این بود که بخاطر تو رگ -
غیرتم باد کرد. لیاقت غیرت من و هم نداری. فقط بدون بازی با
احساسات یک مرد تاوان بدی داره

لبم رو زیر دندونم کشیدم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید

سربازی که از اول اونجا ایستاده بود با تعجب به ما نگاه می کرد

نفس عمیقی کشیدم تا صدام نلرزه

اشاره به سرباز کردم که در و باز کنه

قبل از ا اینکه از اتاق خارج بشم بدون ا اینکه برگردم گفتم: «از آزادیت لذت

»! ببر

با بیشترین سرعت از اتاق و بعد هم از زندان خارج شدم

ویرایش ایشکا، [۱۱:۲۷ / ۲۰۲۱ / ۲۸/۰۲ ب.ظ]

پارت #83

با حالی خراب و سری افتاده به سوی ماشین رفتم

بغض داشت خفه ام می کرد

نفس عمیقی کشیدم. قبل از اینکه به ماشین برسم با دیدن شخص رو به

رویم شوکه ایستادم

. ثانیه ای بهش بدون حرف خیره ای بودم که با صدایش شونه هام پرید

210

انگار معنی اجازه گرفتن حتی برای آب خوردن و نفهمیدی!!! من کی -

! به تو اجازه دادم بیای زندان مالقات عشق سابقت که خودم خبر ندارم؟

سرم رو پایین انداختم

. حرفی برای گفتن نداشتم. فکر نمی کردم بفهمه

با صدای دادش و کوبیدن عصاش به روی زمین از ترس پریدم

!!! با توام -

انگار همین دادش باعث به کار افتادن زبونم شده بود

با تته پته گفتم: «چیزه... م... من... ف... فقط اومدم بهش بگم دارم

». ازدواج می کنم

چرا دارم برایش توضیح میدم؟! مگه کیه!؟

صدای درونم بلند شد

دیوونه ای! به نظرت کی می تونه باشه! کسیه که با گرفتن امضاء ازت

راضی به آزاد کردن میالد شده. اگر کاری که میخواد رو نکنی به همون

آسونی که قرار داد نوشته به همون آسونی هم فسخ می کنه. اون وقت تو

. میمونی میالیدی که پای چوبه ی دار جون میده

.موهای تنم از فکر کردن به اینکه روزی میالد نفس نکشه سیخ شد

! چون بار اولت بود می گذرم. سوار شو -

.بدون حرف سوار ماشین شدم و لیال هم با ماشین خودش حرکت کرد

.سرم رو به شیشه تکیه دادم

.تحمل کن ستاره! سختی تو تازه از فردا شروع میشه

211

.زجه های درونی تو تازه شروع میشه

! خودت رو آماده کن برای جنگ با قلب بی قرارت

. آهی از میان لب هام خارج شد

. آهی پر سوزی که نگاه راننده رو معطوف خودم کردم

. جلوی عمارت که رسید بوقی زد و سرا یدار در و باز کرد

. با دیدن ماشین های توی باغ متعجب شدم

!!! یعنی مهمون دارن

. راننده چمدون ها رو تا دم در عمارت آورد و از اونجا سمیه رو صدا زد

. با برداشتن ساک کوچک دستی وارد خونه شدم

. سرم توی یقه ام بود که با سر توی جای گرمی فرو رفتم

. سرم رو بالال آوردم با اخم های درهم دانیار رو به رو شدم

« لیال از پشت سرم خطاب به دانیار گفت: «اومدن؟؟»

. دانیار سری تکون داد

. لیال بدون حرفی از جلومون رد شد

خواستم برم که به سمتم خم شد من چون نمی دونستم میخواد چکار کنه یه
قدم عقب رفتم

تک ابرویی بالال انداخت و خم شد تا ساک و از دستم بگیره که با
گفتن: «خودم می تونم.» ازش دور شدم

احساس می کردم یکم بد اخالق شده

212

ساکم رو توی همون اتاقی که قبال می موندم گذاشتم که سمیه و صفیه با
چمدون ها وارد شدن

!خوش اومدین خانم -

ممنونی زیر لب گفتم. قبل از رفتن صفیه کاوری که دستش بود رو سمتم

«گرفت و گفت:» خانم بزرگ گفتن آماده بشین بیاین پایین

. پوفی کشیدم و اشاره ای به تخت کردم تا اونجا بذاره

دستم رو به کمرم زدم. آماده شدنم ا این وسط چیه باز! نکنه همین امشب

میخواه عقد کنون راه بندازه!؟

.از ا اینکه بر میاد

!!خدا یه من به چه مصیبتی گرفتار شدم

ویرایش ایشکا، [۱۰:۲۴ ۲۰۲۱/۰۳/۰۱ ب.ظ]

پارت #84

لباس ها رو از توی کاور در آوردم

یه کت و شلوار جیگری همراه با شال حریر هم رنگش با کفش های پاشنه

. ده سانتی جیگری

بعد از پوشیدن لباس ها موهام رو دم اسبی بستم و شالم رو روی سرم

انداختم

213

تمام فکر و ذکرم پیش میالد بود جووری که هواسم رو به کل پرت کرده

بود.

کفش ها رو پوشیدم و بدون نگاه کردن به خودم از اتاق خارج شدم

صدای گفتگو چند نفر باهم دیگه به گوشم خورد

نزدیک در سالن که شدم ایستادم

نفس عمیقی کشیدم وارد شدم

دو تا مرد و دو تا زن میانسال همراه یک پسره جوون که حدود بیست و چهار بهش میخورد با دو تا دختر که از شباهت زیادشون حدس زدم دو قلو باشن.

همه از جاشون بلند شدن که کمی بخاطر این همه احترام معذب شدم دستم رو به شالم بند کردم و سرم و پایین انداختم

تنها سالمی گفتم و کنار مبلی که لیال نشسته بود ایستادم

بخاطر جمع غریبانه ترجیح دادم کنارش باشم که انگار خوشش اومد چون با لبخند عریضی رو به من گفت: « بشین دخترم تا مهمون ها رو بهت معرفی کنم »

قبل از اینکه بشینم دو تا دختر با ذوق به طرفم دویدند و محکم بغلم کردند.

وای خدا یه من! پس تو بودی همون تک ستاره ی آسمون دانیار... بینم -
کلک چکار کردی که پسر عمه امون رو عاشق خودت کردی... هان!؟

چیزی از حرف هاشون نمی فهمیدم. از بغلشون بیرون اومدم و نگاهشون
کردم و لبخند تصنعی زدم

214

فرق بینشون خال گوشه ی لب یکی از دخترا بود

عاشق!! فکر کنم من و اشتباهی با اون دختری که قراره جداشون کنیم
گرفته

اوای یعنی ا اینقدر عاشقش بوده که شده تک ستاره ی آسمونش

من قراره دو تا عاشق رو از هم جدا کنم!؟

دلم میادا!؟

چرا دلم نیادا؟ چطور اونا تونستن!... پس منم می تونم

ویرایش ایشکا، [۲۱:۰۱ / ۲۰۲۱ / ۰۳ / ۰۲ ب.ظ]

پارت #85

مدام کلمه عروس خانم رو به زبون می آوردند

من کلمه عروس گلم رو آرزو داشتم از زبون معصومه خانم بشنوم

...اما الن... از همه می شنوم، عروس یکی دیگه ام

!دیگه خانم خونه ی میالد نمیشم

روز ها عین برق و باد گذشت و امروز روز عروسیه... برخالف میلیم

راضی به گرفتن عروسی شدم. از قیافه ی دانیار مشخص بود که نا

!راضیه اما اون با چه شرطی قبول کرده خدا داند

. هیچ وقت باهاش همکالم نمی شدم، اون بود من نبودم، من بودم اون نبود

215

. یه جورایی از هم فرار می کردیم

تعجبم اینه... دانیار که مسئول کل خانواده ست و خانواده رو اون اداره

. می کنه چطور مادرش راضیش کرده

دانیار روز ها نبود و شب ها دیر وقت بر می گشت. خیلی کم اونم شاید

. سر میز صبحانه می دیدمش

همه کار ها بدون رفتن ما به بیرون انجام شد

.آزمایش،خرید و... خیلی چیز های دیگه

.آروشا و دنیا بعد دو روز که در عمارت بودم از لواسون برگشتن

عمارت به شدت شلوغ بود و تمام فامیل های لیال اونجا جمع بودن

اونایی اونجا می موندن که از خارج از کشور بر گشته بودن

حالم کمی بهتر شده بود. البته به لطف دخترا که همیشه من و از حال و

هوای میالد در می آوردن

کمتر بهش فکر می کردم. بخاطر شلوغی عمارت سر و صدا ها هیچ

. وقت وقت فکر کردن نداشتم

روی تخت نشسته بودم و دنیا ناخن هام رو سوهان می کشید

نگاهش کردم، خیلی خوشحال بود

برای لحظه ای بهش غبطه خوردم. کاش منم مثل اون خوشحال بودم

. دنیا که از قرار ما خبر نداره

توی این خونه تنها کسی که می دونست آروشا بود

چیزی نمی گفت، دلداری نمی داد. .. فقط با نگاه غمگینی نگاهم می کرد.
گاهی اوقات انقدر به من نگاه می کرد که احساس می کردم توی این دنیا
. نیست. انگار با نگاه کردن به من یاد اتفاقی می افتاد

ویرایش ایشکا، [۵۸:۰۲ / ۲۰۲۱ / ۰۳ / ۰۲ ب.ظ]

پارت #86

تقه ای به در خورد و دختری همراه دو دختر تقریباً پونزده، شونزده ساله
وارد شدند.

ساک های زیادی دستشون بود

«لبخندی زدم و سری تکون دادم که گفت: «عزیزم آماده ای؟»

دنیا جون کار ناخن هاشو مژگان ما انجام می ده. شما برو آماده شو که -

.شاگرد های دیگه ام توی راهن، میان برای شما گل دخترا

. دنیا با ذوق بلند شد و از اتاق خارج شد

.ا این همه ذوقش برام جای تعجب داشت

. نگاهی به صورت آرا یش شده ام کردم

. خیلی ماهرانه روی صورتم کار کردن

217

! زیبا شده بودم

اما زیبایی با دل چرکین و غمگین که به درد نمی خوره

جای عزیز جون بدجوری توی ذوق می زنه

با اینکه راضی به ازدواج نیستم اما دوست داشتم توی روز های سخت

کنارم باشه

. خالی از هر احساسی به آینه خیره بودم

نیم ساعتی بود که بدون حرکت و پلک زدن به خودم توی آینه نگاه می

کردم

آرا یشگر کارش تمام شده بود و رفته بود

! من بودم و قلب زخمیم

صدای کر کننده موزیک یک لحظه هم قطع نمی شد بیشتر آزارم می داد

کمی تنهایی می خواستم، آرامش، این مدت حتی فرصت غصه خوردن هم

ایشکا
. پیدا نکردم

چرا همه چی انقدر زود گذشت!؟

.من هنوز اتفاق های افتاده رو هضم نکردم

.با صدای جیغ جیغ های دوقلو ها از فکر بیرون اومدم

. نیال و نیکا به سمتم اومدن و دست هام رو گرفتن

! بدو بدو شاه دوماذ منتظره -

.تور رو روی سرم انداخت و از اتاق خارج شدیم

218

سرم پایین بود، دو جفت کفش مشکی نزدیکم شد و دسته گلی به طرفم

.گرفت

.نگاهش نکردم و دسته گل رو ازش گرفتم

باید لیال رو می دیدم. باید از آزادی میالد مطمئن می شدم

«زمزمه کردم:» می خوام مامانت رو ببینم

. بعدا می بینی! الن همه پایین منتظره ما هستن -

«لجوج و با همون تن صدای پایین گفتم:» تا نبینم از این پله ها پایین نمیام

پوفی کشید و رو به کسی که کنارش بود گفت: «برو آروم مامانم رو صدا

» . کن کسی نفهمه

با صداش فهمیدم آروشا بود

با سختی سرم رو بال گرفتیم و به همه جا نگاه کردم ال اون... اگر یکم

دیگه سرم پایین می بود آرتروز گردن می گرفتم

. لیال با کمک آروشا و متین به سختی بال می اومد

به بالی پله ها که رسید نگاهم کرد

«! انگار از چشم هام فهمید که گفت:» دنبالم بیا

با اون دامن پف دار و دنباله ی بلندش پشت سرش رفتم

صدای پاشنه ی کفشم سکوت راهرو رو شکسته بود

وارد اتاقش شدیم و قبل از ا اینکه حرفی بزنم لبتاپ روی میز رو به طرفم

گرفت.

! قلبم شروع به تپیدن کرد

219

خنده ای از خوشحالی کردم. انقدر که قطره ای اشک نا خواسته از چشمم

. چکید که سریع مانع ریزش بقیه اش شدم

!!! میالدم

. سرهمی که مخصوص کارش بود رو پوشیده بود و در حال کار بود

صورتش زیاد معلوم نبود اما ریش های بلندش کامل مشخص بود

گوشه ی لب تاپ تصویر من هم بود که نشون از تماس تصویری می داد

توی دلم کلی قربون صدقه اش رفتم

نزدیک شدم... خواستم لمسش کنم، از روی لب تاپ که گناه نداشت! داشت؟

... یاد دست های گرمش که افتادم

زانو هام خم شد و کنار لب تاپ نشستم

دستم رو جلو بردم که قبل از رسیدن دستم لب تاپ بسته شد

حتی از روی عکس هم حق لمس یک مرد نامحرم رو نداری. تو، از -

الن به بعد زن دانیاری... سعی کن دانیار رو لمس کنی... نه مصنوعی

ستاره... ازت می خوام براش زن باشی خودت رو توی قلب و جونش جا

می کنی از ته ته دلت... زندگی تو وقتی که از این اتاق پا به بیرون

بذاری به کل تغییر می کنه نه تنها زندگیت بلکه خودت هم باید تغییر کنی

!حال هم پاشو همه منتظرن... یال

ویرایش ایشکا, [۰۳:۲۰ ۰۳/۲۰۲۱ / ۰۵ / ۰۳] ب.ظ]

پارت #87

220

. هیچی شبیه یک عروسیه معمولی نبود

برای من نبود! من همیشه توی ذهنم برای خودم عروسیه کوچکی در

منزل پدر میالد تصور کرده بودم نه این عروسی که تجمالت از سر

. روش می بارید

شاید هر دختر دیگه ای جای من بود الان باید با این همه تجملات غش و ضعف کنه اما من نه... من پول و ثروت برام کوچک ترین اهمیتی نداره. من با عشق بزرگ شدم و زندگی کردم. توقع داشتم با عشق هم بقیه . زندگی رو ادامه بدم

کوچک ترین نگاهی به دانیار نکردم. از همین تکون دادن پاهاش می شد . فهمید عصبی و کالنه ست

خطبه خونده شد و من شدم یک زن متاهل، یک زنی که دغدغه ی روزانه اش باید عاشقی کردن برای مرد کنارش باشه

خوبه که عاشقی کردن براش، فقط باید توی جمع باشه نه توی خلوت و ا. این یکی از شرط های دیگه ی لیال بود

هیچ چیزی از این عقد و عروسی نفهمیدم. لیال یه لحظه هم تنهام نمی داشت تا مبادا خطایی کنم و این که هواسش به من بود باعث بهم ریخته شدنم می شد. مدام باید لبخند می زدم و این رو لیال هر یک ساعت یک بار تکرار می کرد. "لبخند بزن! نذار کسی بفهمه با زور سرا این سفره
«! نشستی که بد می بینی عروس گلم

کاش زود تر ا این عروسیه مزخرف تموم بشه

221

احساس می کردم دیگه اون ستاره سابق نیستم

جلوی ا این همه آدم خودم نیستم. یک کمی تنهایی می خواستم

تمام مدت سنگینی نگاهی رو احساس می کردم اما نمی خواستم ببینم کی

هست! آخر هم طاقت نیاوردم و نگاه کردم. دختری با موهای بلند و

ماکسی به شدت باز، کمی لوند بود حتی نگاهش... با نگاه خاصی که

نفهمیدم از چی سر چشمه می گیره نگاهم می کرد. حدس زدم همون دختر

. باشه... تک ستاره ی آسمون دانیار

دیگه نگاهش نکردم

بالخره بعد از شش ساعت موزیک کر کننده قطع شد

یک ساعتی هم برای صرف شام گذشت و کم کم مهمون ها رفتن البته، به

جز اونایی که تا الان بودن

ساعت نزدیک دو بود که لیال به من گفت اون اتاق دیگه مستقل نشم و

اتاق دانیار رو آماده کردن

لیال جان دانیار کجاست؟ -

یکی از مهمان ها بود که این سوال رو می کرد

من اصلا متوجه نبود دانیار نشدم

نفهمیدم چی جوابش رو داد چون که با کمک آروشا به خاطر بلندی لباسم

به اتاق رفتیم

اول از اتاق خودم لباس برداشتم تا اونجا عوض کنم

نمی دونم چرا هیچ استرسی نداشتم انگار می دونستم اتفاقی نمی افته

پشت لباس به صورت بندی بسته می شد و الن باز کردنش به تنهایی سخت بود.

با کمک آروشا تونستم لباس عروس رو در بیارم و بعد از یک دوش سریع لباس راحتی بپوشم.

. وقتی برگشتم آروشا نبود.

. روی تخت با گل های رز قرمز تزئین شده بود.

. حالم از این تخت بهم می خورد.

. بالشت و پتویی از کمد برداشتم و روی کاناپه دراز کشیدم.

هنوز باورم نمی شد که ازدواج کردم! از میالد جدا شدم... حتی آزادی ... میالد

. دلم گرفته بود و تنها چیزی که خوبم می کرد دیدن عزیزجون بود.

فردا حتما یه سر به بهشت زهرا می زدم

خوابم می اومد و این مانع فکر کردن بیشتر شد

ویرایش ایشکا، [۱۱:۲۴ ۲۰۲۱/۰۳/۰۶ ب.ظ]

پارت #88

*

صبح با صدای لیال که پشت در به کسی تشر می زد بیدار شدم

کجا میرین شما خیره سرا! نمی فهمین تازه عروس توی اتاقه و -

! همینطوری بی هوا نباید برین داخل؟

! پوفی از عصبانیت می کشم. چه دل خجسته ای داره این! تازه عروس

« نیال و نیکا شرمنده گفتن:» ببخشید عمه جون دیگه تکرار نمیشه

دیگه صدایی ازشون نمیاد

نگاهی به اطراف کردم، گردنم درد می کرد و این بخاطر خوابیدنم روی

کاناپه بود

تخت دست نخورده مونده بود. گل هایی که دیشب تازه بودن الآن رو به

خشک شدن بودند

نور از ال بخ الی پرده به روی تخت می تابید

بلند شدم و به سمت سرویس رفتم

از تخت دست نخورده مشخصه دانیار نیومده یا اگر هم اومده توی این

! اتاق نخواییده. بهتر که نیومد، انشاهل هیج وقت نیاد

موهام رو دم اسبی می بندم و بعد از پوشیدن یه لباس مناسب در اتاق رو

. باز می کنم که با لیال رو به رو میشم

.ابروی بال می ندازم و سالم آرومی می کنم که با سر جواب می ده

.دو گرم زبون رو تکون نمی ده، ده کیلو سر و تکون می ده

.اشاره ای به پایین می کنه و خودش پایین میره

این یعنی بیا پایین... خدا یه من... چرا حرف نمی زنه آخه! چشمی می

.چرخونم و از پله ها پایین میرم

224

.مهمون ها نیستن! حتما بیرون رفتن

آروشا، دیاکو، دنیا، متین و لیال سر میز نشسته ان و در حال صبحانه

.خوردنن

. سالمی زیر لب میگم که همه جوابم رو میدن

«! به سمت لیال رفتم و گفتم:» می خوام برم سر خاک

. قبل از اینکه حرفی بزنه در سالن باز میشه

. همه به اون سمت نگاه می کنن

. دانیار با اخم های درهم داخل میاد

« لیال خطاب به دانیار گفت:» چیزی رو که خواستم گرفتی؟؟

دانیار بدون حرفی جعبه ای آروم روی میز پرت کرد که به پیاله ی مربا

. خورد و چپه شد

لیال جدی گفت:«آدم باش! این چه طرز بر خورده. اصل کجا بودی تو از

«ادیشب؟؟... با توام!... دیگه هیچوقت شب بیرون نمی مونی

. دانیار از حرکت ایستاد اما بر نگشت

بعد از چند ثانیه ای به طرف لیال رفت و دستش رو به میز جک زد و به سمت لیال خم شد .

با لحن سردی به لیالی که بیخیال مشغول قهوه خوردن بود گفت: «من...
غالم حلقه به گوش تو نیستم که بگی بیا، بیام، بگی برو، برم... دوست
باشم میام، نداشته باشم نمیام. فکر نکن که (اشاره به من) چون با این
ازدواج کردم می تونی من و کنترل کنی. هیچی هنوز توی این خونه

225

عوض نشده... هنوزم من صاحب این خونه ام، هر کاری دوست داشته
«!! باشم می کنم. مادرمی، درست... اما حد خودت رو بدون

ویرایش ایشکا، [۱۱:۲۷ ۲۰۲۱/۰۳/۰۸ ق.ظ]

پارت #89

انگار این رفتارش برای بقیه عادی بود که بدون توجه صبحانه اشون رو

. می خوردن. فقط من بودم که با دهن باز نگاهش می کردم

دانیار با عصبانیت به سمت پله رفت که رو به من گفت: «از شوهرت

» اجازه بگیر

. چی! از دانیار!! عمرا اگر باهانش حرف بزنم

. صدای دانیار از روی پله ها اومد

. هر جا می خواد بره مشکلی نیست -

«قبل از اینکه برم لیال گفت:» این برای تو

. نگاهش کردم که جعبه ای سمتم گرفت

. اخمی کردم و سوالی نگاهش کردم

! موبایله، سیم کارت هم توشه... همیشه در دسترس باشی -

با اخم های درهم ازش گرفتم و بدون تشکر به طرف پله ها رفتم که بلند

«گفت:» راننده دم در منتظرته

. چیزی نگفتم و از پله ها بال رفتم

226

.خدمه ها در حال تکاپو بودن

.به طرف اتاق قبلیم رفتم تا لباس عوض کنم

.درش باز بود. رفتم تو که دیدم سمیه داره رو تختی رو مرتب می کنه

.لبخندی بهش زدم و خسته نباشیدی گفتم

خواستم به طرف کمد برم که گفت:«خانم، لباس هاتون خانم بزرگ گفتن

«...ببریم اتاق شما و آقا

دستم و عصبی به کمرم زدم

حالا همین امشب لباس ها رو باید جابجا می کردن

بدون حرفی به اتاقی که شبم رو به صبح رسوندم رفتم و بدون فکر در و

بی هوا باز کردم

چشمم به چشم هاش خورد با ابرو های بالال پریده نگاهم کرد که تازه

فهمیدم باید در می زدم

با بالال تنه ی برهنه جلوی آئینه ایستاده بود

خجالت زده از این هواس پرتیم از اتاق خارج شدم

خاک بر سرت ستاره... آخه تو نباید در بزنی! چقدر بد شد حال

جلوی در ایستاده بودم و داشتم لیچار بار خودم می کردم که در باز شد و

از ترس هینی کشیدم

دانیار با پیراهنی که در حال بستن دکمه هاش بود بیرون اومد و

بعد به سمت اتاق کارش رفت

227

با کف دست به پیشونیم زدم و سریع به اتاق رفتم

تند تند لباس می پوشیدم تا به وقت توی اتاق نیاد

! اصل نفهمیدم چی پوشیدم

از اتاق خارج شدم و کیفی که از توی کمد برداشته بودم و بهش می

خورد نو باشه روی شانه ام انداختم

بچه ها توی سالن بودن. دنیا و متین با گوشی هاشون درگیر بودن و

آروشا فوتبال می دید. دیاکو هم که همیشه چراغ خاموشه! دیده نمیشه

! هیچوقت

از همه خداحافظی کردم. دنیا که اصل نفهمید خداحافظی کردم

ویرایش ایشکا، [۵۱:۱۱ / ۲۰۲۱ / ۰۳ / ۰۸ ق.ظ]

پارت #90

گل های نرگس و کنار سنگ گذاشتم و دو شاخه گل رز و پر پر کردم و
. پاشیدم

می خواستم روی زمین بشینم که راننده گفت: «خانم براتون صندلی
» آوردم. روی زمین نشین

.ازش گرفتم و نشستم

راننده که دور شد نگاهی به سنگ قبر کردم که با خط زیبایی اسمش
. حکاکی شده بود

اومدم... اومدم تا باهات حرف بزنم عزیزجون... خیلی دلم برات تنگ -
 شده! خودم و مقصر مرگ تو می دونم. زندان افتادنه میالدم مقصرش
 منم! عزیز جون... می دونی که دیشب عروسیم بود؟! اما نه با میالد...
 با یکی که اگر ولم می کرد هیچوقت اینطوری نمی شد. تو نمی رفتی...
 میالد زندان نمی رفت و منم مجبور نمیشدم باهات ازدواج کنم. خیلی دلم
 گرفته... نمی تونستم حقیقت و به میالد بگم، بخدا من اشتباه نکردم
 عزیز... پا کج نگذاشتم و گناه نکردم

دلم میالد و صدا می زنه اما عقلم میگه گناهه! حتی فکر کردن بهش هم
 گناهه! چرا باید گناه باشه... نمی تونم فراموشش کنم. هر بار که تنها میشم
 . یادش میوفتم

تو که نزدیک تری به خدا وساطت من و بکن و بگو مهر میالد و از دلم
 . بیرون کنه تا بیشتر از این عذاب وجدان نکشم

دو ساعتی همون جا نشستم و درد و دل کردم. گریه نمی کردم اما
 . صورتم از بغضی که جلوش رو گرفتم بودم تا نشکنه قرمز شده بود

ایشکا

از جام بلند شدم و تا بیا به خودم بجنبم راننده صندلی و برداشت و به

طرف ماشین رفت .

امروز یکی دیگه هم همراهش بود

روی صندلی شاگرد نشسته بود و به ما نگاه می کرد

ویرایش ایشکا, [۵۵:۱۰ ۲۰۲۱/۰۳/۰۹ ب.ظ]

پارت #91

229

با راننده برگشتم خونه و یه راست به سمت اتاقم رفتم

قبل از رفتن در زدم تا مثل صبح نشه که خداروشکر اصل کسی توی

ایشکا
اتاق نبود

حال خوبی نداشتم دوست نداشتم قیافه ی بقیه رو ببینم. ا این حس و تا
دیروز نداشتم، اما امروز دارم. حتی حوصله ی دیدن دنیا و آروشا هم
نداشتم.

لباس هام رو عوض کردم و روی تختی که الان از گل های خشک شده
ی روش خبری نبود دراز کشیدم

. صفیه اومد و برای ناهار صدام کرد که خودم و به خواب زدم

. خوابم نمی اومد اما اندازه ی ده سال خسته بودم

. نه خستگی جسمی، خستگی روحی داشتم

هنوز از دست دادن عزیزجون و درک نکرده بودم که ا این اتفاق افتاد. حق

. دارم که ا این همه خسته و نا امید باشم

زیر پتو کز کرده بودم. دو بار دیگه در بی هوا باز شد و بدون سر و

صدایی دوباره بسته شد

. نمی دونستم کیه. توی فکر و خیال خودم غرق بودم که صدایی شنیدم

خوابت نمیداد خودت و اون زیر خفه نکن! نترس کسی نمیگه چرا -

! نیومدی پایین

و!!! ا این از کجا فهمید من بیدارم. وا ندادم و همون زیر موندم

.دقایقی گذشت و بعد صدای در نشون از بیرون رفتنش می داد

.نفس حبس شده ام و بیرون دادم

230

". شیطونه می گفت بهش بگم "خودم و به خواب زدم تا تو رو نبینم

. گوشه جدیدم و برداشتم و برنامه هایی که الزم داشتم نصب کردم

. یه پیج جدید توی اینستا زدم و اول از همه سراغ پیج میالد رفتم

جز عکس های خودش عکس دیگه ای نبود. پاک کرده! عکس های دو

نفره مون و پاک کرده! یعنی دیگه فراموش شدم

.حس بدی گرفتم که فراموش شدم

چته؟! مگه همین و نمی خواستی؟! که فراموشت کنه... خب فراموش

!کرده دیگه... توام فراموشش کن

.از این به بعد هر کاری می کنم برای فراموشیش

.من برای اون ا اینجام تا زندگی کنه

! منم زندگی خودم و شروع کنم اما بدون قلب! بدون احساس

.با یک تصمیم آنی از جا بلند شدم

سر و صدا ها دوباره شروع شده بود و نشون از اومدن مهمون ها می

داد.

لباس های بهتری پوشیدم و از پله ها پایین رفتم

صدای خنده های نیال و نیکا و دنیا کل سالن رو گرفته بود

وارد سالن که شدم همه سمتم برگشتن

با چهره های جدیدی روبرو می شدم

231

. سالمی کردم

. خانمی مسن به سمتم اومد و مهربون نگاهم کرد

فدای عروسمون بشم، ماشاهللا... ماشاهللا خدا حفظت کنه دخترم -

لبخندی زدم که گفت: «من عمه ی دانیارم... من و عین مادرت بدون

» عزیزم

لبخند تلخی زدم. مادر! من حتی حس مادر فرزندی رو درک نمی کنم

.چون مادر نداشتم

.سری تکون دادم و روی مبل دو نفره ای نشستم

.توی جمع بودن و صحبت کردن بهترین راه فرار از فکر کردن بهش بود

.در حال صحبت با دنیا و نیکا بودم که کسی کنارم نشست

.سرم و برگردوندم و دانیار با اخم های درهم دیدم

.سرش توی گوشیش بود

این تازگی ها چقدر اخم می کنه. همیشه صورتش آرام و خونسرد بوده،

.دیدن این نوع از حالتش برام تازگی داشت

.بدون حرفی بهش دوباره به اون سمت برگشتم و به صحبت ادامه دادم

انقدر حرف زدیم تا به دانشگاه رسید و نیکا از من پرسید: «رشته ات

» چیه؟

«با حالت غمگینی گفتم:» گرافیک بود

«نیکا با تعجب گفت:» بود؟؟ مگه دانشگاه نمیری؟

232

دانیار درحالی توی گوشیش چیزی رو تایپ می کرد به جای من جواب

داد:«ستاره چون خارج از کشور بوده نتونسته دیگه ادامه بده اما قراره

». همینجا ادامه بده

با تعجب نگاهش کردم. من مگه خودم زبون ندارم! این چرا به جای من

. جواب میده

. اخمی کردم و فکر کردم برای ادامه تحصیل داره بلوف می زنه

. سرش و از توی گوشی بیرون نیورد تا اخم هام و ببینه

پارت #92

« دنیا هیجان زده گفت:» عه چه خوب! کدوم دانشگاه میری؟

. چشمی در حدقه چرخوندم

- من حتی نمی دونستم می خوام برم دانشگاه! از کجا بفهمم کدوم کدوم -

. دانشگاه میرم

. نیکا خندید

.شاید می خواسته سوپرا یزت کنه ما خراب کردیم -

.لبخنده مسخره ای زدم

چه سوپرا یزی بابا! خودش دهنش و باز کرده گفته می فرستم کسی

ا. اینا هم چه دل خوشی دارن

لیال خطاب به من گفت: «ستاره جان، دخترم برای شوهرت میوه پوست

»کن

.وا!! مگه خودش دست نداره

دانیار با لنگه ابرویی بالال انداخته به مادرش که اصال نگاهش هم نمی کرد

.نگاه کرد

دیدم همه دارن من و نگاه می کنن هول زده بلند شدم و میوه از میز وسط

.برداشتم

میوه پوست می کندم و در همون حال به حرف های دخترا گوش می دادن

.که برای عصر برنامه ی می چیندن که خرید برن

. دنیا یه جووری بلند حرف زد که همه توجه شون به این طرف جلب شد

ستاره توام میای؟؟ -

. با چشم های گرد نگاهش کردم که متوجه شد زیادی از حد داد زده

. ببخشیدی گفت و منتظر نگاهم کرد

. شونه ای بال انداختم

« دنیا رو به دانیار گفت:» داداش میشه ستاره هم با خودمون ببریم؟؟

«! دانیار اول نگاهی به دنیا و بعد به من کرد و گفت:» با راننده برین

. بلند شد و به سمت طبقه ی بال رفت

.الن اجازه داد من برم! اما من که پول ندارم

. نگاهی به میوه ی دستم کردم که نصفه کاله مونده بود

روی میز گذاشتم و دست هام و با دستمال پاک کردم

. نمی دونم چرا حرصم گرفته بود

. نگاهم به لیال افتاد که داشت نگاهم می کرد

من از این زن متنفرم! از اینکه جلوی بقیه یه طور و جلوی من یه طور

دیگه بدم میاد

. دو روی! نگاهم و توی سالن چرخوندم که با نگاه خیره ای مواجه شدم

. خوب که دقت کردم متوجه شدم نیما برادر نیکا و نیال داره نگاه می کنه

. به روی خودم نیاوردم که داره نگاهم می کنه

توی این سالن شلوغ بیشتر از همه دیاکویی که ساکت یه گوشه نشسته بود

. توجه امو جلب کرد

من تا حال ندیدم دیاکو توی جمع با بقیه بگو بخند کنه

یه جووری بود انگاری... زیاد با کسی جور نمی شد. حتی من تا حال

ندیدم با دنیا صحبتی جز سالم و خداحافظ داشته باشن

. خیلی پسر کم حرفی بود

. سنگینی نگاهم و که احساس سرش و بال آورد و نگاهم کرد

. نمی دونم توی چشم هاش چی دیدم که ناخداگاه لبخندی زدم

. اما اون بجای جواب لبخند اخمی کرد و از سالن بیرون رفت

دیوونه ست! کال خانوادگی مشکل عقالنی دارن

.انگار ابرو هاشون رو با منگنه بهم وصل کردن

ویرایش ایشکا، [۱۲:۰۰ ۱۱/۰۳/۲۰۲۱ ق.ظ]

پارت #93

حاضر شدم و همراه دخترا از خونه بیرون رفتیم

دنیا جلو نشست. نیکا داشت با دنیا بحث می کرد برای جلو نشستن که لیال

صدام کرد

سریع وارد خونه شدم و روبه روش ایستادم

. دانیار هم کنارش در حال پوشیدن کتتش بود

کارم داشتین لیال خانم؟ -

تاکید وارانه گفت: «خانم جون! از این به بعد اینطوری صدام کن. من

» نه... دانیار کارت داشت

حرف قبلش و از یاد بردم و سوالی دانیار و نگاه کردم

کارتی سمتم گرفت. تک ابرویی بال انداختم و با اخم نگاه به کارت دستش
کردم.

هر چی الزم داشتی از این کارت بگیر. نگران هم نباش به مقدار کافی -
توش پول هست

. همینطور نگاه می کردم که عاصی شده لبه ی کیفم گذاشت و رفت

. چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم

. با صدای لیال شونه هام پرید

236

!!برو دیگه چرا وا یستادی! استخاره می گیری؟ -

.سری تکون دادم و خارج شدم

دخترها هنوز در حال بگو مگو بودن و این وسط خندیدن دنیا جای تعجب داشت.

! آروشا کجا بود؟! ندیدمش از ظهر

بیخیال فکر کردن سوار شدم و رو به دخترها تشر زدم: «بسه دیگه! تا «صبح می خوا این جرو بحث کنین؟! سوار شین بریم بابا شب شد

سوار شدن و راه افتادیم

! نمی دونم این همه ترس برای چی بود

می ترسیدن من فرار کنم که دو نفر دیگه پشت سر ما میاد یا اینکه مشکل
!دیگه ای هست؟! خدا می دونه

تا شب با بچه ها گشتیم بماند که نیکا چقدر سر به سر مردایی که دنبالمون
بودن گذاشت

دختر شری بود. برعکس نیال که دختری مهربون و آروم بود. تنها وجه

. اشتراکی که باهم داشتم یکی قیافه هاشون بود یکی هم جیغ جیغ کردنشون

یعنی یه جووری جیغ می زدن... خصوصا وقتی از چیزی ذوق کنن، که تا

. یه هفته گوشت سوت می کشید

انقدر با مرد های به اصطلاح بادیگارد کل کل کرد که خنده ی همه رو

در آورد

از کارت هیچ استفاده ای نکردم

237

دوست نداشتم نمی دونم چرا... یه حسی می گفتم دست نزن اما عقم می

گفت؛ زندگیتو نابود کردن چرا دست نزنی و خرج نکنی! مثال می خوام

نشون بدی مونده ی کسی نیستی؟

حرصم و که می تونم سر کارت خالی کنم

هر چی بخوام بخرم، بدون فکر کردن به اینکه ندارم یا تموم میشه

ایشکا

اصل زنشم وظیفشه پول بده من خرج کنم. پس منم کم نمی دارم و تا

. قرون آخرش خرج می کنم

ویرایش ایشکا، [۱۲:۳۲ ۱۲/۰۳/۲۰۲۱ ق.ظ]

پارت #94

. دنیا نفس عمیقی کشید

.وای بچه ها من خیلی خسته شدم. بریم یه جایی یه چیزی بخوریم -

.دست هام پر از پاکت های خرید بود

.برای یه لحظه از خودم بدم اومد

اما بعدش رفع شد، چرا بدم بیاد. چون چیزی رو که حقمه خرج کردم! از

!! این بیشتر باید خرج می کردم اصل

با خودم لج کردم یا... یا با کی؟ با کارت عابر البد! از پس توی کارت

. خوان کشیدمش ساییده شده

238

چی میگی تو ستاره! ملت بیشتر از تو خرید می کنن کارت ساییده نمیشه

! اونوقت بخاطر چهار تا کیسه خرید ساییده شده! هان؟

! انقدر خرید نرفتی که الن فکر می کنی یه مغازه رو بار زدی

.خود درگیری گرفتم از بس با خودم حرف زدم

نگاهی به خرید ها کردم. همش پنج تا بود. زیاده پنج تا! نگاهی به دنیا و

دو قلو ها کردم. نفری ده تا حداقل پالستیک دستشونه تازه هنوز چیزی

.رو پسند نکردن

ایشکا

دنیا که تمام مغازه ها رو زیر و رو می کرد برای چیزی که نمی دونستم.

فکر کنم می خواست کادو بخره، آخه از بچه ها شنیدم دو روز دیگه

!روزه عشقه

نیکا و نیال هم دنبال سوغاتی برای دوستاشونن که هنوز برای دو نفر

.دیگه مونده تا بخرن

.اونوقت من! همش چهار تیکه لباس گرفتم میگم خیلی خرج کردم

خاک توی سرت کنن که عرضه ی خرج کردن و حرص در آوردن هم

. نیستی

چی میگی اصل؟! فکر کردی الن از کارت زیاد خرج کنی می تونی

حرص دانبار و در بیاری!؟

داده تا خرج کنی، نگفته تا فالن قیمت خرج کن تا بتونی الاقل بیشتر خرج

. کنی و عصبیش کنی

. پوفی عصبی کشیدم و دنبال بچه ها به سمت کافه ی توی پاساژ رفتیم

. کسی هم ندارم براش خرید کنم یا هدیه بخرم. با یاد شهرزاد مکثی کردم

. خیلی وقته ندیدمش، دلم براش تنگ شده

بچه ها به سمت کافه رفتن رو به دنیا گفتم: «شما برین من یه چیزی رو

». فراموش کردم بخرم میام الان

.سری تکون داد و رفتم

.شهرزاد همیشه عاشق پابند بود

. اولین نقره فروشی که دیدم وارد شدم

بعد از دیدن پا پند ها یکی رو انتخاب کردم. بعد از حساب کردن از

.مغازه خارج شدم

رمز کارت و پشتش نوشته بود و این حتما کار دانیار بوده. بهتر که

! نگفته... می خوام صداس و نشنوم اصل

به سمت بچه ها رفتم و خوشحال نشستم

« نیکا گفت:» چی خریدی حال؟

با ذوق پا بند و در آوردم و گفتم:» برای دوستم خریدم، شهرزاد...

«قشنگه؟

«! دنیا گفت:»وای آره خیلی قشنگه

خواستم تشکر کنم که با صدای شخص پشت سرم که با کسی حرف می

زد الل شدم

! بس کن ترو خدا صنم -

چرا مصطفی! بعد ا این همه مدت اومدیم بیرون همش داری غر می -

زنی! مشکلت میالد بود که اونم آزاد شده دیگه چیه که همش توی خودتی؟

تنها مشکل ما آزادی میالد بود اما حال که آزاد شده روزی هزار بار -

. آرزو می کنیم ای کاش آزاد نمی شد

و!! چرا آخه؟ خوب می شد اعدامش می کردن! چه حرفا می زنی -

! مصطفی

آره خوب می شد اعدامش می کردن. همه چی تموم می شد و می رفت -

!! و خیلی چیزارو نمی دید که نامزدش با یکی دیگه رفته

کی؟! ستاره رو میگی؟ با کی رفته مگه؟ براچی رفته؟ -

ترو خدا دیگه نپرس صنم... نپرس چیشده که هر چقدر این گنداب و -

بیشتر هم بزنی بوش بیشتر بلند میشه. از داغونی میالد داغون شدیم،

هممون روزی صد بار اون دختر و لعنت می کنیم که چرا اومد و چرا

رفت!! اصل یه مدت همدیگر و نبینیم تا من یکم به خودم پیام و ببینم چه

. غلطی باید بکنم

یعنی چی مصطفی؟ میالد چه ربطی به زندگی ما داره؟ مگه قرار نبود -

با مامانت حرف بزنی بیاین خواستگاری؟! الان میگی یه مدت همو نبینیم؟

میالد ربط نداره به من؟ داداشمه ها داداشم... الن وقت دا یره دنبکه؟ -

... الن که هر کسی یه جور داغونه

ویرایش ایشکا، [۱۲:۵۰ ۱۲/۰۳/۲۰۲۱ ق.ظ]

پارت #95

241

شکه به میز نگاه می کردم که با تگون دادنم توسط دنیا به خودم اومدم

ستاره چیشده؟ خوبی؟ چرا هرچی صدات می زنم جواب نمیدی؟ -

« گنج گفتم:» بی... ببخشید... نفهمیدم، جان؟

. گفتم چی میخوری سفارش بدم -

«با صدای لرزونی گفتم:» ... من چیزی نمی خوام... می خوام برم

بلند شدم که صندلی افتاد و شونه هام پرید. از ترس اینکه مصطفی من و

. ببینه برنگشتم

. دنیا متعجب بلند شد و بازومو گرفت

. عه! هیچی نشد نترس... صندلی افتاد -

! ... من می خوام برم... بریم یعنی -

...اما آخه -

«!! ملتمس و آرام گفتم:» لطفا

دنیا نگاه طولانی به من کرد و رو به دو قلو ها گفت: «پاشین برین فردا

» دوباره میایم... پاشین دیگه

بدون اینکه منتظر کسی باشم پالستیک های خریدم و برداشتم و از پاساژ

خارج شدم.

روی صندلی عقب نشستم و سرم و به صندلی تکیه دادم.

شب شده بود. خیلی وقت بود که بیرون از خونه بودیم.

دختر که اومدن راننده راه افتاد

242

به محض رسیدن با عجله بدون برداشتم خرید هام به طبقه ی بال رفتم

برای رسیدن به پله ها باید از کنار سالن رد می شدم

« دانیار با تعجب گفت:» چیشده؟

محل ندادم و با بیشترین سرعت به سمت اتاق قبلیم رفتم. اونجا درش کلید

داشت.

در بستم و از تو قفل کردم

شالم و در آوردم. تمام جونم عرق کرده بود و داغ بودم

داغ حرف های که شنیدم

جمله ی مصطفی مدام توی سرم میرفت می پیچید

هممون روزی صد بار اون دختر و لعنت می کنیم که چرا اومد و چرا "

"!! رفت

من چرا رفتم! دستم و به سرم گرفتم

چرا رفتم من! چرا!! یکی به من بگه من چرا رفتم!!؟؟

هر کاری کردم برای اشک نریختن، نشد

. چکید اشکی که همیشه مانعش بودم

اما اللن دیگه نشد... نتونستم مانع ریزشش بشم

! من و لعنت می کنن؟! اونم روزی صد بار

چرا آخه؟! چرا باید لعنت کنن!؟

منکه بخاطر میالد اللن ا ینجام

243

موهام و توی دستام پیچوندم و اشک ریختم. حق من ا ین نبود که لعنتم

کنن. من تمام سختی هارو کشیدم که میالد نفس بکشه

اونا که نمی دونن چی شده ستاره!؟

اما دارن قضاوتم می کنن!؟

خدا یا تو که می دونی من دختر پاکی ام! خودم نمی تونم ثابت کنم که

دارن اشتباه می کنن اما تو خدا، یه کاری کن به دلشون بیوفته که لعنت

نکنن میشه؟

من... من از لعنت کردن، از اینک که کسی نفرینم کنه می ترسم!... می

ترسم از اینی که هستم بدتر بشم با نفرین هاشون

! لطفا! یه کاری کن

ویرایش ایشکا، [۱۱:۲۹ ۱۲/۰۳/۲۰۲۱ ب.ظ]

پارت #96

.حرفش... حرفش خیلی سنگین بود

.تقه ای به در خورد پشت بند صدای دانیار اومد

ستاره... درو چرا قفل کردی؟ ستاره؟ چیشده؟ -

خطاب به کسی گفت: «این چشمه؟ چرا اینطوری می کنه؟ رفته بودین

«کجا؟»

244

نمی دونم داداش... ما می خواستیم... یعنی رفتیم کافه یهو بلند شد گفت -

بریم. رفته بود برای دوستش پا پند بخره وقتی برگشت یهو گفت بریم

دوستش؟ دوستش کیه باز؟ -

. نمی دونم فقط می دونم اسمش شهرزاده -

کی پشتون بود؟ اون دو تا نره خر کجا بودن؟ -

وا! داداش چرا عصبانی شدی؟ اونام پیش ما بودن دیگه کنار میزمون -

ایستاده بودن... عه! کجا میری دانیاز؟ وا ایستا خب، بگو کجا میری!... تو

چرا عین جغد فقط نگاه می کنی؟ بیا برو دنبالش خیر سرت یکی از مرد

های این خونه ای بیا برو ببین کجا رفت با این عصبانیت... این چرا رفته

تو اتاق! اه... یه لحظه آرامش نداریم بخدا... نیال... نیکا بیان بریم پایین

... تنها باشه... بیان

گوشه ای نشستیم. فکر و ذکر شد میالد و خانواده اش... یعنی چه حالی داشته که هر روز آرزو می کردن ای کاش آزاد نمی شد. من که دیدمش خوب بود! معصومه خانم و بگو... کسی که برام مثل مادرم بوده هر روز داره نفرینم می کنه تا زندگیم از اینی که هست بد تر بشه

پوفی کشیدم. چرا خودت و انقدر عذاب میدی؟! تو وظیفه ات رو انجام دادی دیگه... خدا خودش جای حق نشسته، از کجا معلوم نفرینشون بگیره که تو از حال غمبرک زدی؟! از تنها چیزی که می ترسم نفرینه! من حتی از مرگ هم نمی ترسم اما از نفرین کردن به شدت می ترسم

روی تخت دراز کشیدم و به سقف بالی سرم نگاه کردم

دو ساعتی گذشته بود که دوباره تقه ای به در خورد

جواب ندادم که صدای آشنایی که به شدت دل تنگش بودم و شنیدم

با خوشحالی از جا بلند شدم و در و باز کردم

با دیدنش بغضم شکست و پریدم بغلش

! خیلی... خیلی بهت احتیاج دارم شهرزاد -

شهرزاد دستی به پشتم کشید و آرام و با لحن مهربونی گفت: «عزیزم

»! اومدم... اومدم تا بفهمم چی شده

از بغلش بیرون اومدم و نگاهم به پشت سرش افتاد

. سیاوش و دانیار دست در جیب خیره ی ما بودن

با اخم های درهم شهرزاد و کشیدم تو در و بستم و پشت بند قفل کردم

چرا در و قفل می کنی ستاره؟ -

!بخاطر اینکه کسی نیاد تو -

بیا ببینم... بیا ا اینجا -

رو به روش نشستم و با چشم های لب لب اشک گفتم: «تو هم من و نفرین

«کردی؟ تو هم از من بدت میاد؟»

شهرزاد وا رفته گفت: «این چه حرفیه؟! مگه تو خودت به من یاد ندادی

قضاوت نکنم؟ منم تا حرف های تو رو نشنوم چیزی نمیگم. نگی هم من

می دونم که تو بدون دلیل و منطق هیچ کاری نمی کنی. بخاطر همین هم

«همیشه طرف تو بودم از آخرم با مصطفی و مریم دعوا شد

هول کرده گفتم: «دعوا کردین؟ چرا؟! تورو خدا بخاطر من روابط ها رو

«! بهم نریزین

246

شهرزاد پوز خندی زد

دعوا هم نمی کردیم روابط ها بهم ریخته بود. ا ینارو ولش کن تو بگو -

ایشکا

ببینم چیشد که به اینجا رسیدی؟

با یادآوری اتفاق‌ها گریه‌ام شدت گرفت

بغلم کرد و سرم و نوازش کرد

ویرایش ایشکا، [۰۹:۵۵ ۲۰۲۱/۰۳/۱۳ ب.ظ]

پارت #97

شهرزاد با حرف‌هایی که شنیده بود شوکه شده بود

! پس توی تمام اون مدت تو... تو گروگان این مرد بودی؟ -

سری تکون دادم

شهرزاد با دلسوزی گفت: «پس چرا برای میالد همه چیز و تعریف

«نکردی که کار به اینجاها کشیده نشه!؟»

«حق کنان گفتم:» چطوری میگفتم شهرزاد؟ وقتی قسمم داده بود و ازم

قول گرفته بود بین خودمون باشه. تو که می دونی من هیچ وقت

«... قولی رو که دادم و نمی شکنم... من

.گریه ام نداشت ادامه بدم

.سرم و توی بغلش گرفت و نوازش کرد

247

باشه... باشه دیگه گریه نکن ستاره دیگه همه چی گذشته گریه کردن -

.فایده نداره. من و بین! یه چیزی بهت بگم

.سرم و بلند کردم و نگاهش کردم

میگم، این پسره هم خوب به فکرته ها! اومده دنبالم که پیام با تو -

صحبت کنم... می گفت "فکر می کنم فقط به تو احتیاج داشته باشه از بقیه

شنیدم خیلی باهش صمیمی بودی. " شاید بتونی یه زندگی خوب باهش

. داشته باشی

.سری تکون داد و منتظر نگاهم کرد

.با بغض توی گلوم اشاره ای به قلبم کردم

- این و چکارش کنم شهرزاد؟! با دلم بچنگم که بی قراری میالد و می -

... کنه؟! دارم می سوزم

.دستش و به گونه ام بند کرد

- ستاره، گوش کن! تو دیگه ازدواج کردی فکر کردن بهش درست -

نیست، خب؟ یه مدت که بگذره هم تو به این مدل زندگی و بدون میالد

عادت می کنی هم اون... باشه؟ دیگه بهش فکر نکن... همه چی تموم شد

□دیگه، من دلم برات که زندگی خوبی در پیش داری. با توام می فهمی چی

میگم؟

.سری تکون دادم و اشک های روی صورتم و پاک کرد

سوالی که همیشه توی ذهنم بود و به زبون آوردم: « سیاوش با دانیار چه

« نسبتی داره؟

248

.شریک و دوست قدیمی -

.دستم و گرفت و بلندم کرد

! پاشو بریم پایین، عمارت و نشونم بده -

. چشمی در حدقه چرخوندم

- حال همچین میگه عمارت، انگار کاخه... از خونه ی های معمولی یکم -

بزرگ تره دیگه بهش میگن عمارت، به نظر من نبینی بهتره، چون هر

. چی بیشتر توی این عمارت سیاه باشی بیشتر گرفتار میشی

اخمی کرد و با تشر گفت: « بلند شو خیلی حرف نزن، از نظر منم تو

« سیاهی ها رو سفید می کنی، پس این عمارت هم سفید کن

برو بابایی زیر لب گفتم

! یکی باید من و از توی سیاهی در بیاره -

شهرزاد نقی زد و دستم و کشید

اه، پاشو دیگه از وقتی اومدم یه ریز داری غر می زنی، ستاره که -

! هیچوقت غر نمی زد. عوض شدی

برای یه لحظه اون حرف میالد توی سرم پیچید

"عوض شدی ستاره، عوضی شدی"

غمگین گفتم: «ستاره ای هم مونده به نظرت؟! ستاره دیگه ستاره نیست!

»! عوضیه

عه این چه حرفیه؟! حال اون یه چیزی گفتم، عصبی بود! توام هی -

برای خودت تکرار کن! خودت و بزار جاش اگر بیاد بهت بگه دارم با یه

دختر میرم خارج چه حالی بهت دست میده؟

249

«با بغض توی گلوم گفتم:» دیوونه می شدم

شهرزاد سری تکون داد و مجدد دستم و کشید

!دیدی، خیلی برایش سخت بوده... درکش کن لطفا -

ویرایش ایشکا، [۱۹:۰۲ ۱۴/۰۳/۲۰۲۱ ب.ظ]

پارت #98

اونشب هر جوری شد شهرزاد و پیش خودم نگه داشتم

با متین و آروشا هم خیلی جور شده بود

! دنیا که قربونش برم اصل توی ا این دنیا نیست انگار، سرش توی گوشیه

. دانیار و دیگه ندیدم. سیاوش هم نبود

. جنب و جوشی توی عمارت بر پا بود

. مهمون ها فردا را هی می شدن و در حال جمع کردن وسایلشون بودن

. شهرزاد اومد کنارم نشست

اخمی کردم و آروم طوری که فقط خودمون بشنویم گفتم: «تو رو نگه

»! داشتم تنها نباشم، نمیومدی دیگه! خوب خوش می گذشت

. یهو طوری خندید که همه بهطرف ما نگاه کردن

. لبخند تصنعی زدم

. لپ و کشید که خودم و عقب کشیدم

با خنده گفت: «وای! ببین کی حسودی می کنه! باشه باشه قهر نکن نمیرم

»دیگه

سرش و نزدیک آورد و پیچ پیچ وار گفت: «من و ببین! این پسره چرا با

»خودش دعوا داره؟

. گیج نگاهی به اطراف کردم

! کی؟ -

ابرویی بال انداخت و به یه سمت اشاره کرد. آها دیاکو رو می گفت

. شونه ای بال انداختم

. نمی دونم! از وقتی من اومدم یک سره با خانواده اش دعوا داره -

متعجب گفت: «نه بابا! پس با همه مشکل داره. جواب سالم من و هم به

هر کسی تو یه حالی بود

من و دنیا با هم حرف می زدیم

. متین و دنیا سرشون توی گوشه بود

دیاکو با شطر رنج های روی میز ور می رفت. بهم می ریخت و دوباره

. از سره نو می چیند

. آروشا هم فاتبال می دید

دو قلو ها هم کنار هم دو حال الک زدن بودن

داداش نیال و نیکا هم که فکر کنم اسمش نیما بود به دیاکو پیوست باهش

.شروع به بازی کرد

. بقیه هم که توی اون یکی سالن بودن

! با توام -

. نگاهی به شهرزاد کردم و سری به نشونه ی "چیه" تکون دادم

!! این پسره کجاست؟ پیداش نیست -

«کالفه گفتم:» درست بگو بفهمم شهرزاد، پسره کیه؟

. نوچی کرد

. دانیار دیگه -

. شونه ای بال انداختم

. نمی دونم -

. دستش و توی هوا تکون داد

!! خاک توی سرت! نمی دونی شوهرت کجایه؟ -

سری به نشونه تاسف تکون داد

پشت دستم و نشون دادم وجدی گفتم: «چرت و پرت نگو می زنم تو

»! دهنتا

متعجب چشم گرد کرد

! چقدر عصبی -

خواستم جوابش و بدم که با داد آروشا شونه هام پرید

!! گل -

اعصابم خورد بود ا اینم قشنگ بیشترش کرد

کوسنه مبل و به طرفش پرت کردم

! زهر مار چرا داد می زنی -

همه با تعجب نگاهم کردن

شهرزاد خندید: « شوخی می کنه! فوتبالت و ببین. فقط جان ناموست داد

»! نزن. ترسیدیم خب

ویرایش ایشکا، [۰۳:۲۶ ۰۳/۲۰۲۱/۰۳/۱۴ ب.ظ]

پارت #99

شهرزاد با آرنج توی پهلووم زد و زیر لب گفت: « چرا پنجول می کشی!؟

»! آبروی خودت و بردی دیوانه! دخترم انقدر عصبی

برای یه لحظه از این همه عصبانیت پشیمون شدم

سرم و پایین انداختم

سرو صداها خیلی بود و این عصبیم می کرد

بیخیالش شدم و خودم و به اون در زدم

رو به شهرزاد گفتم: «میگم، یه وقت اتفاقها رو برای سیاوش تعریف

»! نکنی ها

نه بابا، دیوونه ام مگه... میره می ذاره کف دست میالد البته اگر -

حاضر به دیدنمون باشن

253

نگران گفتم: «چی شده مگه؟ اون وقتی هم گفتم روابطها بهم ریخته

»ست

پوفی کشید و آروم گفت: «از وقتی تو رفتی همه چیز بهم ریخت، بیشتر از جایی شروع شد که میالد افتاد زندان. معصومه خانم و مریم در مورد تو خیلی چیزای بد می گفتن منم که می شناسی جوابشونو می دادم. از اینورم چون دانیار دوست قدیمیه سیاوش بود با میالد دعواش شد. روز دادگاه بود، اولین دادگاهش... خالصه که سیاوش کال با میالد قطع رابطه کرده بود. به هر حال دانیار براش عزیز تر بوده. دوست های گرمابه

«گلستان بودن»

دستم و جلوی دهنم گذاشتم و با ناراحتی گفتم: «یعنی همه این اتفاق ها

«!! بخاطر من شده»

شهرزاد تند گفت: «نه اصل تقصیر تو نیست! انگار خدا همچین سرنوشتی رو برات در نظر گرفته تا اطرافیانت و بشناسی. معصومه خانم، مریم، میالد و حتی مصطفی... تو نبودی و ندیدی که چیا می گفتن. تو رو به صد نفر می دادن و پس می گرفتن. میالدم که... ولش کن... هرچی این گنداب و هم بزنی بوش بیشتر بلند میشه. یه چیزایی گفته که سیاوش فکر . کن سیاوش که انقدر آرومه دست به یقه میشه با میالد

بهتر که ازدواج کردی... از نظر منم دانیار مرد خوبییه چند ساله می

«! شناسمش... بهتر از اون خانواده ی دهن بینه

. غمگین سرم و پایین انداختم

.دیگه نباید بهش فکر کنم

راستی قضیه ی تو چیشد؟ -

.شهرزاد سوالی نگاهم کرد

254

کدوم قضیه؟ -

. نگاهی به اطراف کردم

... نیما دیگه -

. بیهو غمی نشست توی چشم هاش

.دست به سینه شدم و به مبل تکیه داد

. سیاوش فهمید -

من دست به سینه شدم و نزدیک به شهرزاد تکیه دادم و پاهام رو روی

هم انداختم.

چی! فهمید؟ چیشد پس؟ -

لبش و جویید و گفت: «فهمید صاحب شرکت نیمای... هیچی دیگه بخاطر

»! اینکه فکر نکنه دوسش ندارم از شرکت استفا دادم

اخمی کردم و جدی گفتم: «مگه من نگفتم براش تعریف کن تا سوتفاهم

»نشه؟

»! به تلوزیون خیره شد و گفت: «نتونستم بگم

! خاک برسرت -

بدون! اینکه سرش به طرفم کنه شاکی نگاهم کرد

۱. ینارو ولش کن! ماه دیگه عروسیمه -

«! ذوق زده گفتم:» راست میگی؟

لبخندی زد و سری تکون داد

255

. برات کارت می فرستم -

با خوشحالی ضربه ای به بازوش زد

دلش لک زده بود برای عروسی -

«! لبش و گاز گرفت و گفت:»مختلطه

«لوا رفته گفتم:»عه... چرا؟

شونه ای بال انداخت

امر فرمایش های مادره سیاوشه دیگه -

. عروسیه تو هم مختلط بود

.سری تکون دادم

! من که هیچی نفهمیدم از اون برامم مهم نبود. اما عروسیه تو مهمه -

«ناراحت گفت:»چکار کنم دیگه نمی تونم حرفی بزنم

.باشه ای آروم گفتم

.دو سه روز دیگه میام دنبالت بریم لباس بگیریم -

.نگاهش کردم

! همیشه -

.تک ابرویی بال انداخت

. همیشه اما باید با راننده بریم -

«اخم کرد و گفت:» وا چه ادا ها کی گفته؟

256

«نزدیکش شدم و گفتم:» امر و فرمایش های مادر دانیاره دیگه

«! اول محکم به بازوم زد و حرصی گفت:» ادای من و در میاری

. خندیدم و چیزی نگفتم

چرا آخه با راننده؟ -

. به تلوزیون نگاه کردم

. تازه یک نفر دیگه هم هست که پا به پات دنبالت میاد -

«! دهن کجی کردم و ادامه دادم:» برای اینکه یه وقت فرار نکنم

ویرایش ایشکا، [۱۲:۵۴ ۱۷/۰۳/۲۰۲۱ ب.ظ]

پارت #100

شهرزاد پوفی کشید و بعد از مکشی طوالنی گفت: «باشه، اشکال نداره

» «دیگه چاره ای نداریم! بدون لباس که همیشه

به تلوزیون نگاه کردم که حال یک سلاير در حال پخش بود

» «شهرزاد کالفه گفت: «اه... اينا چيه؟ ماهواره ندارن؟

.شونه ای بال انداختم

!! پاشو بریم بال بابا فیلم می خوی ببینی -

با هم به طبقه ی بال رفتیم

توی اتاق جدیدم رفتیم

257

! عه مگه اون اتاقت نبود؟ -

در اتاق و بستم و گفتم: «اون اتاق قبلیم بود... از بعد از عروسی توی این

»اتاق مستقر شدم

سری تکون داد و روی تخت نشست

دره کمد باز بود و لباس های دانیار مشخص میشد

. نگاهی به کمد کرد

با هم توی یک اتاقین؟! -

چیزی بینتون نبود؟ -

با چشم های گرد شده از عصبانیت گفتم: «تازه دیروز عروسی کردیم چی

«! می خواسته بشه؟! بعدشم مگه من می دارم نزدیکم بشه؟»

با تردید نگاهم کرد و چیزی نگفت

در کمد و بستم و روی تخت نشستم

. بیا یکم از دانشگاه تعریف کن -

به تاج تخت تکیه داد و منم کج دراز کشیدم و دستم و به سرم جک زدم

خواست حرف بزنه که یهو یاد یه چیزی افتادم و سریع گفتم: «راستی...

« قضیه بمب گذاری چی بود؟؟»

با تعجب گفت: « دو دقیقه زرده بکش می خواستم همین و بگم... من که

اون روز نبودم اما بعد از ظهر که اومدم فهمیدم الکی بوده... هیچ بمب

چیزی فهمیدن و نه از بمب گذاری الکی. فیلما پاک شده بود. میالد خیلی

پیگیری کرد اما پیدات نکردن. اونا که نمی دونستن تو رو دزدیدن...

دانشگاهم پیگیر نشد که چرا فیلما پاک شده چون دقیقا همون موقعی که تو

گم شدی یه جنازه توی حیاط پشت دانشگاه، زیر برگ های درخت پیدا

. کردن و همه دنبال قضیه پشت ا این بودن

با تعجب بلند شدم و گفتم: «جنازه! تو نفهمیدی کی بوده؟ دختر بوده یا

«پسر؟؟»

غمگین گفتم: «من که نفهمیدم تازه اومده بود توی ا این دانشگاه... دختر

«بود»

اسمش چی بود؟؟ -

.شونه ای بال انداخت

نمی دونم... وقتی تو این قضیه رو تعریف کردی من یه چیزی اومد -

! توی ذهنم ستاره

«پرشسگرانه نگاهش کردم و گفتم:» چی!؟

دستش و به چونه اش کشید و با تاخیر گفت:» فکر می کنم... این قضیه

بمب گذاری و دزدین تو و کشتن اون دختر... احساس می کنم یه چیزی

«پشت این قضیه ست

با لحن مسخره ای گفتم:» نه بابا! کی با ما کار داره! ولش کن اصل در

« مورد اون قضیه صحبت نکنیم، خب؟

مصمم سری تکون داد

ساعت از 12 گذشته بود که به خواب رفتیم

با احساس تشنگی شدید از خواب بیدار شدم

روی پاتختی آب نبود. نگاهی به اطراف کردم

چراغ خواب روشن بود، پس چرا خاموشه!؟

حدس زدم دانیار توی اتاق اومده باشه

بلند شدم و تلو تلو خوران درحالی که چشم هام و می مالیدم به طرف در

رفتم

در و باز کردم؛ همه جا تاریک بود

با بدبختی پایین رفتم و یک لیوان آب خوردم و پارچ و همراه خودم از
آشپزخونه آوردم.

داشتم به طرف پله ها می رفتم که صدای دکلمه ای توجه امو جلب کرد.

دکلمه ای که همیشه گوش می دادم

صدا از زیر پله ها می اومد

نزدیکتر شدم. در اتاق بسته بود اما نور از الی درز های در به بیرون

. می تاپید

هر چی نزدیکتر می شدم صدا واضح تر بود

260

آواره ی آن چشم سیاهت شده ام / بیچاره ی آن طرز نگاهت شده ام»

هر بار مرا می نگری می میرم / از کوچه ی ما می گذری می میرم

سو سو بزنی شهر چراغان شده است/ چرخى بزنى آيينه بندان شده است

لب باز کنى آتشی افروخته است/ حرفى بزنى دهکده را سوخته ای

«بد نیست شبى سر به جنونم بزنى/ گاهى سر کی به آسمونم بزنى

انگار ا این تیکه روی دور تکرار بود

! یعنی کی می تونه ا این دکلمه و گوش بده

ا. این اتاق همیشه درش قفل بوده

با احساس قطع شدن آهنگ صدای قدم هایى سریع پشت ستون رفتم

. می خواستم ببینم کی داخل اون اتاقه

در اتاق باز شد و نور داخل اتاق به بیرون تابید. قامت دانیار نمایان شد

دانیار گوش می داده؟! دانیار و دکلمه!؟!

! فکر نمی کردم از اینجور چیزا گوش کنه

.به ساعت بزرگ توی راهرو نگاه کردم

.ساعت سه نصف شب بود

.از اتاق که خارج شد به طرف بال رفت و دیگه قادر به دیدنش نشدم

.با فکری درگیر به اتاقم رفتم

الن چرا داری به اون فکر می کنی!؟

261

فقط کنجکاو شدم... یعنی چشم های گیسو هم سیاهه که بخاطر اون این و

!! گوش میده؟

.ای بابا... چه فکرای می کنم من! بگیر بخواب بی خوابی زده به سرت

.پارچ آب و روی پاتختی گذاشتم و سرم و روی بالش نداشتم خوابم برد

ویرایش ایشکا، [۰۲:۳۱ ۰۲۰۲۱/۰۳/۱۷ ب.ظ]

پارت #102

صبح که از خواب بیدار شدم شهرزاد کنارم نبود.

بعد از شستن دست و صورتم پایین رفتم.

ساعت ده صبح بود.

پرده ها همه کشیده شده بود و خونه رو تاریک و دلگیر کرده بود.

به طرف آشپز خونه رفتم.

سمیه با دیدنم گفت: «صبح بخیر خانم... میز صبحونه رو جمع کردیم،

صفیه سقلمه ای به پهلوش زد و رو به من گفت: «بشینین خانم براتون

». صبحانه بیارم

. نه چیزی نمی خوام، فقط یه لیوان چای بهم بدین -

. سری تکون داد و مشغول ریختن چای شد

. چای رو جلوم گذاشت. خرما و شکالت هم گذاشت

262

تشکری کردم. در حال خوردن چای بودم که با صدای گلوله چای پرید

. توی گلوم و شروع به سرفه کردم

. سفیه سریع به طرفم اومد و به پشتم ضربه زد

. نترسین خانم چیزی نیست... آقا دارن تمرین می کنن -

متعجب در حالی که هنوز کمی سرفه می کردم نگاهش کردم

تمرین چی؟ -

با صدای جیغ شهرزاد از جا پریدم و به سمت صدا رفتم

یه اتاق سمت راست آشپزخونه که با یک در متفاوت از در های دیگه

بود. درش باز بود

هل زده داخل رفتم و نگران شهرزاد و صدا زدم

با دهانی باز به شهرزاد و دانیار نگاه کردم

دو تاشون هدفن توی گوششون بود با اسلحه هایی که دستشون بود رو به

رو رو هدف قرار داده بودن

شهرزاد با ذوق چیز هایی می گفت که بخاطر جیغ های زیادش الفاظ

. قابل شنیدن نبود

. یک چشمش رو بسته بود

جلو رفتم و با حرص یه دونه به پشتش زدم که تیر از دستش در رفت و
به دیوار خورد

با تعجب برگشت و وقتی من و دید خندید و هدفن و از توی گوشش
برداشت

263

دانیار که هنوز متوجه من نبود با خنده و صدای بلند گفت: «شهرزاد خطا
رفت... شرط و باختی

شهرزاد هم با حرص هدفن و از توی گوش دانیار برداشت

خطا نرفت... ستاره خانم زد به پشتم خطا رفت -

. دانیار با دیدن من اسلحه رو پشتش گرفت

تو اینجا چکار می کنی؟ -

«... عصبانی و با اخم های در هم گفتم:» صدای اسلحه کل خونه رو گرفته

دانیار نگاهی به در کرد و رو به شهرزاد گفت: «درو چرا نبستی؟؟ درو

« نبستی صدا رفته بیرون... وقتی در بسته باشه صدا بیرون نمیره

شهرزاد با تعجب گفت: «اسلحه که صداش زیاده چه در بسته باشه چه

« نباشه صدا میره

دانیار اسلحه رو از دست شهرزاد گرفت و گفت: «نه... این در با در های

«دیگه فرق می کنه

ویرایش ایشکا، [۰۳:۵۹ ۰۳/۲۰۲۱/۱۷] ب.ظ]

پارت #103

از اتاف بیرون رفتم و شنیدم که شهرزاد گفت: «بده من اونو، شرط سره

درو بستم و به آشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم

264

چاییم سرد شده بود

. سفیه یه چای دیگه برام بریز بی زحمت -

. یکی از آرنج هام و روی میز گذاشتم و پیشونیم رو بین دستم گرفتم

چای رو که آورد برداشتم یک قلوپ خوردم که با صدای جیغه شهرزاد

هول شدم و توی گلوم پرید

شهرزاد ترسیده اومد و گفت: «وای! ترسوندمت... ببخشید... یه لیوان آب

«بدین

چند تا به پشتم زد

خوبی؟ -

«سری تکون دادم و عاصی شده گفتم:» چرا جیغ میزنی بیشعور

«شهرزاد ذوق زده گفت:» از دانیار بردم! شرط هم باخت

آروشا که همون موقع وارد شد سالم کرد و گفت:» چه شرطی بوده

«حال؟

شهرزاد من و ول کرد و به آروشا گفت:» که اگر من بردم ما رو ببره

«دبی

متعجب و عصبانی گفتم:» دبی؟؟؟ خاک بر سرت مگه دبی ندیده ای که

«این و شرط بستی؟

شهرزاد وا رفته گفت:» عه ستاره... گفتم بریم دلمون باز بشه، من بخاطر

«تو این شرط و بستم

تو خیلی غلط کردی بدون مشورت با من همچین کاری کردی! من -

. نمیام شما می خوا ین برین، برین

از جا بلند شدم که لیال و داداشش داخل اومدن

لیال رو به من گفت: «خیلی خوبه که دخترم... با یه تیر دو نشون می

». زنیم، هم ماه غسل میرین هم شرطی که باخته از گردنش رد می کنه

. دانیار پشت سرش اومد

. لیمو با حرص زیر دندونم کشیدم و با اخم به شهرزاد نگاه کردم

شهرزاد که دید خیلی عصبی ام با هول گفت: «نه بابا الکی گفتم... من که

از شرط و ا ینا خوشم نمیاد... یه چیزی گفتم، دبی کجا بود. سیاوش نمی

». ذاره من بیام

«دیاکو هم اومد تو و با دیدن جمعیت متعجب گفت: «چخبره ا ینجا؟

«بعد روبه سمیه گفت:» یه لیوان آبمیوه بده من، هالک شدم

لیال با لبخندی که نمی دونم از کجا سر چشمه می گرفت گفت:» توام

«! میری دیاکو

«دیاکو که از همه جا بی خبر بود با اخم گفت:» کجا به سالمتی!؟

«! دانیار گفت:» دبی

نمی تونستم جلوی ا ینا اعتراض کنم. خصوصا که دایی دانیار هم ا اینجا

بود.

ویرایش ایشکا، [۰۶:۵۸ ۲۰۲۱/۰۳/۱۷ ب.ظ]

با چشم‌هایی که خشم ازش می‌بارید تنها به شهرزاد خیره بودم و پاهام

. رو مدام تکون می‌دادم

. لیال هم که حرف شهرزاد و نشنیده گرفت

«! رو به داداشش گفت: نیال و نیکا و نیما هم برن

» دایی سری تکون داد و گفت: «نه، ما فردا پرواز داریم

». دانیار گفت: «می‌موندین حال دایی

دایی مهربون خندید و گفت: «نه پسرم برم کارو زندگی دارم... فقط

». بخاطر تو اومدم ابران

» شهرزاد به دانیار گفت: «پس سیاوش هم بگیریم نه؟

. دانیار سری تکون داد

ایشکا
! گفتم -

با حرص روی صندلی نشستم و به میز خیره شدم

من برم دبی چکار کنم؟! بزنم توی دهن شهرزاد تا از این شرط ها دیگه

نذاره

همه رفتن بیرون و فقط من موندم و دیاکو که داشت صبحونه می خورد

« سفیه گفت: «خانم برای شما هم بیارم؟ صبحانه نخوردین

! نمی خورم -

267

دیاکو نگاهم کرد

چرا صبحانه نمی خوری؟؟ -

!! این با من بود؟

با چشم های گرد نگاهش کردم

انقدر تعجب کردم که عصبانیت چند دقیقه پیشم و فراموش کردم

. میل ندارم -

سرش پایین بود، بدون اینکه سرش و بال بیاره نگاهم کرد

ا. اینطوری نگاه کردنش شبیه دانیار بود

بدون اینکه نگاهش و از توی نگاهم برداره خطاب به سفیه گفت: « سفیه...»

«برای ستاره هم صبحانه بیار

»خواستم اعتراض کنم که گفت: «انگار توام راضی به این سفر نیستی

نگاهش کردم و با تردید سرم و تکون دادم

! زبون نداری مگه؟ -

ایشکا

به آنی چشم هام گرد شد

! چی -

شونه ای بال انداخت

. سرتو تگون میدی آخه -

دستم و زیر چونه ام زدم و گفتم: «نه دارم! خوبشم دارم. فقط یکم تعجب

»!! کردم

268

ابرویی بال انداخت

از چی انقدر تعجب کردی؟ -

! از تو؟ -

«متعجب گفتم:» از من؟ چرا؟

. حرف نمی زدی! انگار من دشمنتم با من یه طوری بودی -

.نگاهش و ازم گرفت

. نه... من با تو مشکلی ندارم، اون موقع یکم حالم خوب نبود -

«! کنجکاو گفتم:» چرا... حالت خوب نبود

. تک ابرویی بال داد که از سوالم پشیمون شدم

. سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم

به تو چه آخه که سوال می کنی؟! فضولی! خوبت شد جواب نداد و

.ضایعت کرد

.انقدر توی فکرم به خودم بد و بیراه گفتم که با صداش شونه هام پرید

...مشکلم خانواده امه -

سرم و بالال آوردم و نگاهش کردم و ادامه داد

!از اینکه خالف می کنن ناراضی ام -

دست خودم نبود. یکی که درد و دل می کرد باید باهاش حرف می زدم

«دست هام و توی هم قالب کردم و گفتم: باباتو دوست داری؟؟؟»

. بیهو انگار غم دنیا توی چشم هاش جا گرفت

269

! اندازه ی دنیا دوش داشتم -

«! چشمم رو به میز دوختم و گفتم:» خب این کار وصیت بابات بوده

! نیست -

. اخمی از گنگی کردم

هیچکس حرفم و باور نمی کنه... حتی دانیار، این وصیت بابا نیست. -

. بابا، هیچوقت پسر هاش و توی چاه نمی اندازه

از کجا می دونی؟ -

.شونه ای بال انداخت

! هیچ جا، حسم میگه -

.خنده ی آرومی کردم

تورو خدا دیاکو... این حرفا چیه؟ حست گاهی اوقات می تونه اشتباه -

. بهت برسونه. اون چیزی که می بینی رو باور کن

از جا بلند شدم و گفتم: « داداشت و تنها نذار! از چشم هاش دوست داشتنش

». به تو می باره

.از آشپزخونه خارج شدم

چرا بهش میگی داداشت و تنها نذر؟! به تو چه ربطی داره؟! دخالت می
کنی توی هر کاری!؟

ویرایش ایشکا، [۱۱:۴۰ ۲۰۲۱/۰۳/۱۹ ب.ظ]

270

پارت #105

!وای ستاره از دست تو که دهنتم به حال خودت نیست

دنیا، آروشا، شهرزاد، متین و دانیار پایین پله ها ایستاده بودن و بحث می
کردند.

« دانیار گفت:» تا کارا رو بکنیم یک هفته طول می کشه

«از کنارشون گذشتم که دانیار گفت:» تو پاسپورت نداری نه؟

نگاهش کردم و سری به نشونه ی «نه» تکون دادم

سری تکون داد

! درستش می کنم -

به شهرزاد با سر سنگینی نگاه کردم و رفتم بال

«شهرزاد هول شده گفت:» عه عه ستاره وا یستا ببینم

محلش ندادم داخل اتاق رفتم

. دنیا و آروشا هم دنبالش راه افتادن

دره اتاق و بستم که دوباره باز شد و هر سه تاشون داخل اومدن

الان اینا هم دنبالش اومدن که من نمی تونم عین آدم حرف بزنم

با حرص شهرزاد و نگاه کردم

نگاه غمگینی بهم کرد

در دوباره باز شد و ا یندفعه دیاکو بود

271

«با تعجب نگاهش کردم که رو به بقیه گفت:» کی میریم حال؟

!!! این که حرف نمی زد! تخم کفتر بهش دادن زبونش باز شده

« دنیا ذوق زده گفت:» هفته ی دیگه... آرش هم میاد

! کاروانی می خوا یم بریم؟! چخبره همه دارن میان؟ -

« دنیا وا رفته گفت:»وا! ستاره جان! یعنی ما نیایم؟

نگاه چی گفتی؟ حرف زدنتو نمی فهمی دیگه

. دستی کالفه به صورتم کشیدم

. ببخشید منظوری نداشتم -

. دنیا و آروشا بیرون رفتن

. بیا ناراحتش کردی دیگه... اه... مرده شور زبونت و ببرن

. روی تخت نشستم و سرم و بین دست هام گرفتم

! حال بخوان بیان جای تو رو کم می کنن؟

شهرزاد بدون حرف کنارم نشست و دیاکو دست در جیب بالی سرم

. ایستاد

«! دقایقی سکوت شد که دیاکو گفت:» پاشین بریم بیرون

. زبونت الل می شد با این حرف نمی زدی تا الل زبونش باز بشه

شهرزاد دلجویانه گفت: «ستاره پاشو بریم حال و هوامون عوض بشه...»

تو که اینطوری نبودی ستاره، انقدر زود عصبی و ناراحت نمی شدی!

«پاشو دیگه... پاشو ستاره شو»

پوزخندی زدم.

! پس چی ام من الان؟ خورشید که نیستم، ستاره ام -

! نه... ستاره ی قبل شو -

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم: «اون ستاره دیگه بر نمی گرده! دفنش

»!! کردن

شهرزاد کالقه پوفی کشید.

...بسه، انقدر آیه یاس نخون... پاشو بریم بیرون -

روتختی رو کشیدم تا از زیرش در بیارم که بلند و شد و من هم دراز

. کشیدم و روی خودم کشیدم

! برین بیرون... تنهام بذارین لطفا -

.صدای در اتاق که اومد چشم هام و بستم

.تازه بیدار شدم ولی شدید خوابم میاد

**

.کم کم با دبی رفتن کنار اومدم

.خانواده ی لیال فردای اون روز راهی اروپا شدن

.همه چیز عین همون دو روز بود

شب ها دانیار انقدر دیر می اومد که من خواب بودم و گاهی روی کاناپه

. می خوابید و گاهی هم اتاق زیر پله ها

.صبح ها هم قبل از بیدار شدن من می رفت

دو هفته به همین منوال گذشت تا اینکه ویزاها و پاسپورت من آماده شد.

شهرزاد مدام در حال رفت و آمد بود و این بین سیاوش و آرش هم به این جمع اضافه شده بودن و دیگه خونه بیشتر از همه شلوغ پر سرو صدا می شد .

اوا یل عصبی می شدم اما الان عادت کردم به این همه سرو صدا

. لیاال هم که هیچوقت نبود... همیشه توی اتاق بود

اگر حالش خوب بود فقط برای خوردن شام می اومد در غیر این صورت

.توی اتاقش می خورد

. وقتی نبود دست و بال بچه ها برای شلوغ کاری باز بود

.دیاکو گاهی خوب بود و گاهی بد

توجه که کردم متوجه شدم بعد از هر تماس مشکوک این حال همیشه

. تماسی که هیچ کس نمی فهمه

. وقتی گوشی اش زنگ می خورد به حیاط می رفت

! اما هیچوقت نفهمیدم قضیه چیه

. اجازه فضولی بیشتر رو به خودم ندادم

. فردا پرواز داشتیم و بچه ها همه اینجا جمع بودن

. لیال رفته بود لواسون

. توی اتاق در حال جمع کردن لباس هام بودم

شهرزاد روی میز توالت در حال الک زدن بود و آروشا توی گوشیش

. فیلم اکشن می دید و دنیا روی تخت نشسته بود و با کسی چت می کرد

از گوشه ی چشم که نگاه کردم فهمیدم آرشه... آخه آرش که یک هفته
ست اینجای دیگه چت کردن چیه؟ اونم وقتی که خودش پایین نشسته

ویرایش ایشکا، [۱۱:۵۶ ۲۰۲۱/۰۳/۱۹ ب.ظ]

پارت #106

لباس هایی که دیروز با دیاکو خریده بودم و در آوردم و داخل چمدون
گذاشتم.

در بی هوا باز شد.

شهرزاد با عصبانیت بدون اینکه نگاه کنه ببینه کیه گفت: «چرا بی هوا
میای؟! نگاه الکم خراب شد»

شهرزاد برگشت و با دیدن دانیار هول شد و بلند شد

...عه تو بودی! ببخشید م -

«! دانیار پرید وسط حرفش و گفت:» مهم نیست

گوشی اش رو روی پاتختی گذاشت و گفت:» میشه چمدون من و هم آماده

« کنی؟؟»

.نگاهش کردم و سری تکون دادم

.حوله ی روی موهام و درست کردم و چمدون و از روی کمد برداشتم

.رفت داخل حمام و در و بست

!! من که نمی دونستم چی بذارم

. وقتی دیدم کسی هواسش نیست لگدی به شهرزاد زدم

275

. عاصی شده نگاهم کرد

«...پیچ زدم:» من نمی دونم چی بذارم که

سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت:» هر چی برای خودت برداشتی

برای اونم بردار. لباس زیر و تیشرت و شلوار و مسواک... چمیدونم...

«... همینا ها دیگه

سری تکون دادم مشغول پر کردن چمدون شدم

لباس ها که تموم شد دنبال کشوی کراوات بودم

. یکی یکی باز کردم و بالخره پیدا کردم

. یه دونه برداشتم تا به کت و شلوار توی چمدونش بخوره

برداشتتم، وقتی برداشتم متوجه عکسی زیر کراوات ها شدم

با کنجاوی عکس و برداشتم و نگاه کردم

یک دختر با چشم های عسلی و موهای بولند... دختره قشنگی بود اما این

ایشکا
! کیه؟

!! نکنه گیسوی؟

پشت عکس و نگاه کردم که دیدم نوشته «دیدن عکست یادآوری حماقتیه

»!! که کردم

.با اخم هایی از روی کنجکاوی نگاه می کردم که صدای در حمام اومد

.هول شدم. سریع داخل کشو گذاشتم و در و بستم

.دوباره خودم و مشغول جمع کردن کردم

. وقتی تموم شد چمدون ها رو کنار در گذاشتم و روی تخت نشستم

276

.شهرزاد رفته بود پیش سیاوش و دنیا آروشا هنوز همینجا بودن

«! رو به دخترا گفتم:»بریم پایین

دنیا پشت سرم اومد اما آروشا نفهمید که دوباره صداش زدم و فقط
یک «هان» از دهنش در اومد و اردک وار در حالی که لحظه ای سرش
از توی گوشی برداشته نمی شد دنبالمون اومد

تا به پله برسیم دو بار نزدیک بود زمین بخوره

ویرایش ایشکا، [۱۱:۴۲ ۲۰/۰۳/۲۰۲۱ ق.ظ]

پارت #107

. متین و دیاکو با سرو صدا شطرنج بازی می کردن

آرش و سیاوش هم کنار خانم هاشون نشسته بودن

دیگه همه علنا فهمیدن که بین آرش و دنیا چیزی هست و باهش کنار

خصوصا که رابطه ی عمه و لیال هم خوب شده بود

شب و با شوخی و مسخره بازی های سیاوش و آرش گذروندیم اما من

تمام شب ذهنم فقط به عکس توی کشو کشیده می شد

ا. این که کی بود و دانیار چه حماقتی کرده

کنجکاو بودم برای فهمیدن ا این موضوع... نمی دونم کار درستی بود یا

نه اما حس کنجکاویم خیلی قوی بود

277

شب دانیار با پسرا بیرون رفت و منم از فرصت استفاده کردم و تمام کمد

و کشو های مخصوص دانیار و گشتم اما چیزی عایدم نشد

با حرص روی تخت نشستم

!الن می خواهی بفهمی که چی بشه

ساعت دوازده شب بود و هنوز نیومده بودن

روی تخت دراز کشیدم

فردا ساعت هشت صبح پرواز داشتیم

همونطور دراز کشیده بودم که چشم هام کم کم گرم شد

چمدونت کجاست دیاکو؟ -

دیاکو جلوی آئینه ایستاده بود و موهایش و شونه می کرد

. سعی داشت حالت بهشون بده اما نمی شد و باز دوباره تکرار می کرد

بردم پایین -

کیفم و از توی اتاقم برداشتم و داد زدم: «دیاکو... من رفتم بیا دیگه همه

دانیار از پایین پله ها داد زد: «دیاکو چکار می کنی تو دو ساعته داداش

«من! بیا الان از پرواز جا می مونیم

.اومدم بابا اومدم -

.آرش و سیاوش و شهرزاد و با ماشین داداش سیاوش رفتن

278

.داداشش اومده بود دنبالشون تا بدرقه اشون کنه

.آروشا و متین هم با راننده ی دیگه رفته بودن

. دنیا هم با حرص پاشو به زمین می کوبید

«داد زد:»دیاکو... بیا دیگه اه... چرا نداشتین من با آرش اینا برم؟

دانیار کیف پولش و مرتب می کرد و در همون حال گفت: «صالح ندیدم

«بری! خیلی رو دادم یه سره باهاشی

. دنیا حرصی باشو به زمین کوبید

- حال می رفتم چی می شد؟! سه نفر دیگه همراهم بودن چکار می

خواستم بکنم؟

. دانیار عصبی نگاهش کرد

- نه جان ما حال بیا برو یه کاری هم باهش بکن! خیلی سنگش و به

سینه می زنی خب بگو بیاد خواستگاری... تا دیروز قهر مامان و عمه

!رو بهانه کردین الان که با هم آستی کردن دیگه مشکلتون چیه؟

. دنیا یه نگاهی بهش کردم و با عصبانیت از خونه خارج شد

«دیاکو از پله پایین اومد و رو به ما گفت:»بریم بریم

.چه عجب دل از آینه کندی... ترک برداشت بدبخت -

دیاکو خندید و هولم داد طرف در و گفت:» بیا برو بچه من و مسخره می

«! دانیار دم در رفت و گفت:» ابراهیم... بیا چمدونا رو ببر دیگه پسر

. یک چمدون دانیار و یکی هم دیاکو برداشت و از خونه خارج شدیم

279

. بقیه هم ابراهیم برداشت

. از زیر آینه قرآنی که صفیه برامون گرفته بود رد شدیم

ویرایش ایشکا، [۴۷:۱۱ ۲۰۲۱/۰۳/۲۰] ق.ظ]

پارت #108

توی فرودگاه فقط داداش سیاوش «سهیل» بود و حسین دوست دیاکو...

. دانیار تا لحظه ای آخر به حسین تاکید می کرد هواسش به همه چی باشه

. وقتی روی صندلی ها نشستیم چشم هام و بستم

هر چقدر هم نترسی موقع بلند شدن هواپیما و فرود اومدنش دلهره عجیبی

. می گیری

. دانیار کنارم نشسته بود

سیاوش و شهرزاد هم دو تا صندلی جلوتر از ما نشسته بودن و ردیف

. کنارمون دنیا و آروشا بودن

.پشت سرمون هم متین و آرش

.از فرودگاه خارج شدیم

قبل از اینکه سوار ون بشیم دانیار جدی رو به همه گفت: «فکر نکنین اومدیم دبی می تونین روسری هاتون و در بیارین ها... وای به حالتون!»
«! ببینم حجابتون کم تر از توی ایران شده. حتی شما شهرزاد خانم

«شهرزاد وارفته گفت: «من دیگه چرا!؟»

دانیار اخم کرده گفت: «چون شما که در بیاری اینا هم می خوان در
» بیان

«... سیاوش سریع گفت: «نه این اگر بخواد در بیاره من نمی ذارم

شهرزاد حرصی نگاهش کرد که برای اولین بار سیاش و جدی دیدم که
«گفت: «چی؟ مگه بی غیرتم بذارم عالم و آدم موهای زنم و ببینن!؟»

همه سوار ماشین شدیم و به طرف هتل رفتیم

اتاق های هتل هر کدوم برای دونفر ظرفیت داشت

آروشا و دنیا با هم، آرش و متین باهم و شهرزاد و سیاوش هم با هم...

. فقط مشکل من، هم اتاق بودن با دانیار بود

اما نمی تونستم اعتراض کنم. درسته همه از زوری ازدواج کردن ما خبر

داشتن اما نمی دونستن چرا به اجبار با هم ازدواج کردیم. همه فکر می

کردن عین یک زن و شوهر معمولی بدون عشق و عاقله زندگی می

. کنیم

ویرایش ایشکا، [۱۰:۴۴ ۲۰۲۱/۰۳/۲۰] ب.ظ]

پارت #109

281

.شهرزاد و با خودم به اتاق بردم

. دانیار هم اومد و طاق باز روی تخت دراز کشید

اول رفتم یک دوش گرفتم

کم کم با ازدواج کنار اومده بودم. زده بودم به دم بیخیالی... به این نتیجه رسیدم که اعتراض کردن به هر چیزی ضررش برای خودمه، اینجا کسی . من و نمی بینه پس کسی که حرص می خوره منم

از حمام که اومدم چمدون و روی زمین گذاشتم و مشغول در آوردن لباس های جدیدم شدم

. هیچوقت برای لباس نو ذوق نداشتم

اما برای این لباس هایی که دیاکو با سلیقه ی خودش برام خریده بود ذوق داشتم

داداش نداشتم و دیاکو برام عین داداش بود

آدم معتقدی بودم اما از وقتی با بچه ها بودم احساس می کردم جزوی از

ایشکا

خانواده من... لباس های پوشیده می پوشیدم ولی روسری سرم نمی

کردم.

شهرزاد کنارم نشست

«! پچ پچ وار گفت:» من و چرا با خودت آوردی و اسیر کردی؟

مثل خودش جواب دادم

. نمی خوام باهاش تنها باشم -

نیم نگاهی به دانیار کرد و گفت:» می خورتت مگه که می ترسی باهاش

«!! تنها باشی؟»

282

!انقدر سوال نپرس! دوست ندارم دیگه -

دهن کجی کرد

ا ایران که بودین تنها می شدین نمی ترسیدی که الین می ترسی؟! -

عصبانی گفتم: «نمی ترسم! بعدشم اونجا که بودیم اگر می اومد یا من روی کاناپه بودم یا اون... اما الین چی؟ یه نگاه بکن... جز این تخت چیز «دیگه ای پیدا میشه من روش کله بذارم!»

دستش و بالال آورد و با اشاره دستش حرف زد

نمی میری حال اگر همین یک هفته رو روی همین تخت کله بذاری... -
من و الین آوردی ولی شب می خوای چکار کنی؟ تا شب که نمی تونم
ا اینجا بمونم بالخره باهاش تنها می مونی و باید باهاش کنار بیای

نگاهش نکردم و دره چمدون و بستم

! اگر اسیرت کردم آزادی پاشو برو -

شهرزاد کالفه شده گفت: «خری دیگه... منظور من و نمی فهمی، میگم

«...بای—

پریدم وسط حرفش: «باشه... مگه نمیگی باهاش کنار بیا، خب برو

. طوالنی نگاهم کرد و با تردید از اتاق خارج شد

. داخل حمام لباس هام و عوض کردم و آهسته از اتاق خارج شدم

. شدید دلم یک چای می خواست

283

ویرایش ایشکا, [۱۱:۴۴ ۲۰/۰۳/۲۰۲۱ ب.ظ]

پارت #110

جلوی در اتاق دیاکو ایستادم و تقه ای زدم

بعد از دقایقی دیاکو خواب آلود درو باز کرد

متعجب گفتم: «خواب بودی؟ یه ساعته همش رسیدیم به این زودی

»! خوابیدی؟

«چشم هاش و مالید و گفت:» خسته بودم! چکار داشتی حال؟

مظلوم نگاهش کردم

چایی می خوام! ولی من که زبون اینارو نمی فهمم -

لبخندی زد و سری تکون داد

. صبر کن الان میام -

داخل رفت و دقایقی بعد با لباس های دیگه برگشت

توی البی نشستیم و باهم چای خوردیم

دوست دانیار ا اینجا ساکن بود و برای گشت و گذار مارو می برد

دیاکو بلند شد تا دنبال دانیار بره برای استقبال از دوستشون

توی البی نشسته بودم و به اطراف نگاه می کردم

. یک دری اون طرف بود که نور های بنفش از دا خلش می تاپید

284

. خیلی کنجکاو شدم تا بفهمم چیه

بلند شدم و به سمت در رفتم

داخل رفتم و از همون بیرون نگاه کردم

اوه اوه! پارتیه؟! نه بابا... پارتی توی هتل؟! مگه پارتی هم توی هتل می

! گیرن؟

دود و بوهای بدی به مشامم خورد باعث جمع شدن صورتم شد

سرم و بیرون آوردم و به سمت مبلی که روش نشسته بودم رفتم

دیاکو و دانیار اونجا ایستاده بودن

رفتم و دانیار تا من و دید به سمتم پا تند کرد که هول شدم و پشت دیاکو

رفتم. با لحن بدی گفت: «کجا بودی تو؟ نمیگی نگران میشیم توی کشور

«غریب؟! کجا رفته بودی؟»

خیلی بد حرف زد. از پشت دیاکو در اومدم و با اخم های درهم گفتم: «به

«تو چه که کجا بودم؟»

دستش و بال آورد و به سمتم حمله کرد

دیاکو سریع جلو شو گرفت

!عه این چه کاریه دانیار! آرام باش -

توی چشم هاش زل زدم که عصبی ترش کرد

انگشت اشاره اش رو بال آورد و تهدیدی گفت: «هر گوری می خوی

»! بری برو اما قبلش خبر بده

285

. دنیا و شهرزاد که همون موقع رسیدن حاج و واج به ما نگاه کردن

. گردن دانیار قرمز شده بود و رگ های کنار شقیقه ای باد کرده بود

«شهرزاد متعجب گفت: «چخبره اینجا؟»

ویرایش ایشکا، [۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۰۳/۲۴ ق.ظ]

پارت #111

بدون جواب دادن به شهرزاد با اخم های درهم به سمت آسانسور رفتم

قبل از اینکه آسانسور بسته بشه شهرزاد خودش و داخل انداخت و نفس

« نفس زنان پرسید:» چی شده؟

حوصله ی جواب دادن نداشتم

ستاره... آماده شدی؟؟ -

سر سنگین سری تکون دادم

بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم و متوجه نفس عمیق و کالفه ی

. دانیار شدم

جلو تر ازش رفتم و با بقیه سوار ماشین شدم

بعد از کلی گردش و تفریح رفتیم لب ساحل

286

جمع نه نفرمون شده بود ده نفر

از اول تا آخر اخم هام توی هم بود

. نمی دونم از چی انقدر عصبی و پرخاش گر شده بودم

بخاطر یک بحث کوچیک نباید به این حال و روز بیوفتم

هوا کم کم رو به تاریکی می رفت

رو به روی دریا کنار هم نشسته بودیم و به دریا زل زده بودیم

سکوت عجیبی بینمون بود

. هیچکس حرفی نمی زد. انگار هر کسی به مشکل خودش فکر می کرد

. دقایقی گذشت که با صدای زنگ گوشیه دانیار سکوت بینمون شکست

گوشیه من کجا بود!؟

.انقدر سر گرم شدم که پاک گوشی رو از یاد بردم

.شهرزاد سمت راستم بود و دیاکو سمت چپم نشسته بود

دیاکو سرش و به سمت گوشم آورد و گفت:« به دل نگیر ستاره... اخالق

». دانیار همینطوریه

. اخمی کردم

.من به اون کاری ندارم... اونم به من کاری نداشته باشه -

- چیزی نگفت که! فقط گفت کجا بودی! نگران شده بود آخه، حق بده -

!! بهش

. وقتی برگشتیم هتل دیر وقت بود

. همه با خستگی به اتاق هاشون رفتن

. توی این دو روز خواب درستی نداشتم

شبا که دانیار روی تخت بود و من تا صبح پایین تخت می شستم و هر

. وقت بیدار می شد می تونستم اندازه ی دو ساعت بخوابم

. اون شب هم به همین روال گذشت

تعجب می کنم که دانیار چیزی نمی گفت. می دید که من تا صبح بیدارم

. اما هیچ حرفی نمی زد

. صبح که بیدار شد دیگه وقت برای خوابیدن نداشتم

«! دانیار حاضر شد و گفت:» من پایینم آماده شدی بیا

از توی چمدون ساحلی مشکی و یک پانچ زرد برداشتم. لباس هایی که

دیاکو برام گرفته بود

. ساحلیش بلند بود و نیازی به پوشیدن ساق نداشتم

. شال زردی آزاد روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم

. به محض اینکه درو باز کردم با دانیار سینه به سینه شدم

. گوشیمو جا گذاشتم -

. از کنارش رد شدم که بازوم و گرفت

. تند برگشتم طرفش و چپ چپ نگاهش کردم

ویرایش ایشکا، [۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۰۳/۲۵ ق.ظ]

پارت #112

. اخمی کرد

! ساق بیوش بعد بیا پایین -

.دستم و با ضرب از دستش بیرون کشیدم

دوباره دستم و گرفت و با صدای آروم غرید:«الن وقت لچ کردن نیست

»ستاره... ساقتو بیوش رو اعصاب منم نرو

! به من امر و نهی نکن -

.فشاری به دستم داد

امر و نهی نمی کنم نفهم... می دونی غیرت چیه؟ غیرت یعنی اینکه -

. نمی خوام همه پاهای لخت زخم و ببینن

. یه آن انگار چیزی توی دلم تکون خورد اما به پای گرسنگی گذاشتم

هولم داد داخل و عصبی گفتم: «تا نپوشی حق نداری از این اتاق پاتو

». بیرون بذاری

. اخمی کردم و با حرص روی تخت نشستم و دست به سینه شدم

. من نمیام و نمیخوامم ساق بپوشم... یا همینطوری میام یا کال نمیام -

. پوزخندی زد و روی تخت پشت سرم نشست

. چه بهتر نمیریم -

«!!! و بعد با حرص زیر لب گفتم: «برای من گزینه هم می ذاره

. نیم ساعتی به همون منوال گذشت

.انگار کسی نمی خواست کوتاه بیاد

من نمی خواستم ساق بپوشم و دانیار نمی خواست پا روی به قول

. خودش "غیرتش" بذاره

.چند تقه ای به در خورد و دانیار به سمت در رفت و باز کرد

.دیاکو، پشت سرش متین و آروشا داخل اومدن و متعجب به ما نگاه کردن

«دیاکو گفت:» نیم ساعته مارو عالف کردین اون پایین پس چرا نمیاین؟؟

«. دانیار جدی گفت:» ما نمیایم شما برین

«ادیاکو وا رفته گفت:» عه! براچی نمیای؟؟ کوروش منتظره

. ما نمیایم خب... شما برین تا کوروش بیشتر از این منتظر نباشه -

چرا نمیاین؟؟ -

دانیار نیم نگاهی به پاهام کرد و گفت: «روسربیش از سرش نمی افتاد الن

». بدون ساق می خواد بیاد بیرون

«دیاکو بدون نگاه کردن گفت: «خب بیاد چیه مگه؟؟»

. دانیار شاکی نگاهش کرد

.نگاه پاهاشو دیده میشه -

. متین و دیاکو هم زمان به پام نگاه کردن که معذب کمی پامو جمع کردم

.بابا خیلی زیاد نبود، اندازه سه تا انگشت از مچ پام فاصله داشت

دیاکو نگاهم کرد

! خب چرا نمی پوشی؟ -

«! با اخم های درهم گفتم:» دوست ندارم

آروشا کنارم نشست

لج نکن دیگه ستاره بپوش بریم -

. نگاهی بهشون کردم

چرا همتون به من میگین بپوش، چرا به اون نمیگین کاری به من -

!! نداشته باشه؟

همه با سکوت نگاهم کردن

انگار که حق با اونه

! نیست! حق با اون نیست

نباید کاری به من داشته باشه... لزومی نداره کارم داشته باشه

سرم و با حرص پایین انداختم

. هیچکس هیچی نگفت و در آخر همه بدون حرف از اتاق خارج شدن

من دلم می خواست برم بیرون

291

با حسرت به در نگاه کردم

الن اگر ساق بپوشم می تونم برم

اما نمی پوشم... فکر نکنه به حرفش گوش دادم

سرم و به تاج تخت تکیه دادم

. دانیار هم کنارم نشسته بود و با لبتاپش کار می کرد

انقدر همونطوری نشستم که نفهمیدم کی خوابم برد

توی عالم خواب بودم که با احساس حرکت دستی دور شونه ام از جا

پریدم و لگدی به شخص رو به روم زدم که دادش به هوا رفت

آخ چکار می کنی تو؟؟ -

هول به اطراف نگاه کردم

. دانیار رو به روم به حالت خمیده ایستاده بود

! دانیار و زدم؟

! دانیار خوبی؟؟ کجاتو زدم؟ -

«! با درد گفت:» به جایی که نباید می زدی

لبم و گاز گرفتم. وای!! چکار کردم من!؟

! اصل دست اون دور شونه ام چکار می کرد؟

«حق به جانب گفتم:» دسته تو دور شونه ام چکار می کرد!؟؟

راست وا یستاد و گفت:» داشتم می خوابوندمت روی تخت گردنت درد می

«گرفت اونطوری که تو خوابیده بودی

292

!دیگه نزدیکم نمیشی -

.جدی سری تکون داد

.خواستم بلند بشم که متوجه ی بال رفتن ساحلیم شدم

حقته! وقتی لج می کنی و ساق نمی پوشی حقته که الان از خجالت

! بمیری

ویرایش ایشکا، [۱۲:۲۲ ۲۶/۰۳/۲۰۲۱ ق.ظ]

پارت #114

بخواب چرا بلند میشی؟؟ -

.جوابش و ندادم و به سمت سرویس رفتم تا لباس عوض کنم

.ساق نپوشیدم و به جاش لباس هام و عوض کردم

از سرویس که اومدم بیرون دانیار نگاهی بهم کرد

بدون نگاه کردن بهش از اتاق خارج شدم

متوجه شدم که پشت سرم اومد

هنوز یکم گیج بودم

به البی که رسیدم همه اونجا بودن

!چرا نرفتن بیرون پس

293

. یک دختر دیگه هم بود که کنار کوروش ایستاده بود

بهشون که رسیدم سالمی کردم و بدون اینکه به روی خودم بیارم

عالفشون کردم روی مبل نشستم

یک هفته دبی موندیم. توی این یک هفته نسبتا همه چی خوب، که نه...

ایشکا
. معمولی بود

اگر دعوای شهرزاد و سیاوش سر نیما و کل کل های من و دانیار و
. فاکتور بگیریم

.تنها اتفاق خوب ا این سفر خواستگاری آرش از دنیا بود

.بعد از یک هفته برگشتیم

.توی راه خونه بودیم

توی ا این چند وقت خواب درستی نداشتم و نیاز داشتم یه مدت طولانی
.بخوابم

.فرودگاه همه از هم جدا شدن

. وقتی به خونه رسیدیم اول چمدون ها رو در آوردیم

.در حیاط باز بود

. دانیار چمدون ها رو ول کرد و نگران داخل رفت

. دیاکو و متین هم پشت سرش

بخاطر یه در؟؟

! نگهبانای جلوی در کجان پس؟

294

منم پشت سرشون رفتم که با انبوهی از وسایل های سوخته رو به رو

شدم.

« دنیا هول شده داد زد: «وای! مامان! مامان دانیار... مامان کجاست؟؟»

دانیار که تا اون لحظه توی شوک بود به خودش اومد و دوید طرف در

.خونه

دیوار های ساختمون سیاه شده بود و اون نمای سفید رنگ و از بین برده

بود.

دیاکو و متین نگران مدام لیال رو صدا می کردن

با صدای سرفه های ضعیف و پشت بند صدای لیال به اون سمت رفتیم

!! ینجام -

. دانیار تند خودش و به لیال رسوند و جلوی پاش زانو زد

مامان! حالت خوبه؟ بقیه کجان؟؟ -

. تا حال انقدر دانیار و نگران و آشفته ندیده بودم

همیشه فکر می کردم از مادرش بدش میاد اما حال وقتی می بینم که

چطوری برای سالمتیش نگرانه فهمیدم که هر چقدر هم کینه داشته باشه

! بازم مادرشه

دیاکو هم دست کمی از دانیار نداشت

. جلوی پای لیال نشسته بودن و حالش و می پرسیدن

« دانیار با عجله گفت: «قرصاتو خوردی؟؟ کجاست؟ کجاست قرصات؟»

. لیال سرفه ای کرد

295

! چیزی از خونه نمونده اونوقت تو سراغ قرص و می گیری؟ -

. نگاهی به اطراف کردم

. همه چی بهم ریخته و نصفیش سوخته بود

. کارگرها هم در حال بیرون بردن وسایل سوخته بودن

« متین با لکنت گفت: « خاله! ص... صف... صفیه کجاست؟؟»

. لیال نیم نگاه غمگینی به متین کرد

!! بیمارستانه -

« دانیار گفت: چرا خونه آتیش گرفته؟؟»

لیال دوباره سرفه ای کرد که دانیار کالفه به دیاکو گفت: «پاشو برو

... داروهاشو بگیر

«! لیال گفت: آتیش زدن

« دانیار متعجب و عصبی بلند گفت: کی؟؟ کی آتیش زده؟؟»

نمی دونم چند نفر بودن، اول جلوی دستگیره های اتاق چیزی گذاشتن -

ما نتونستیم باز کنیم... بعدش با بنزین همه جا رو آتیش زدن. حس...

. حسین اگر نبود ما هم نبودیم، اومد و تونست مارو نجات بده

«دیاکو با صدای خش داری گفت: شما همه توی یک اتاق بودین؟؟»

. لیال سری تکون داد

نه! نصف شب بود هر کی توی اتاق خودش بود... فقط صغیه بچم توی -

آشپزخونه بوده دیده همه ریختن توی خونه ترسیده غش کرده. اینا هم

. لیال یهو سکوت کرد، انگار که گریه اش گرفته بود

. متین تند از جا بلند شد و بیرون رفت

آخه تو می دونی کدوم بیمارستانه که میری؟! معلوم نیست با صفیه چه

. سرو سری داره که اینطوری نگران شده

. دانیار عصبی از جاش بلند شد که لیال دستش و گرفت

اول خانواده! همه چی رو درست می کنی و بعد تقاص ا این کارو از -

! تک تکشو میگیری

مردم بچه هاشون و از خطر دور می کنن ا این با دست های خودش دانیار

. و می ندازه وسط آتیش

« لیال نگاهم کرد و گفت:» تو خوبی دخترم؟ سفر خوب بود؟

پوزخندی زدم

خواستم بگم؛ بعله چه جورم با اخالق گند پسر تون اما چیزی نگفتم به
تکون دادن سرم اکتفا کردم

همه چیز باز قاطی شده... آروشا که نیومده بود

! دنیا هم که هنوز وا رفته کنار مامانش بود و دست مامانشو ول نمی کرد

ویرایش ایشکا، [۰۴:۱۰ ۲۰۲۱/۰۳/۲۶] ب.ظ]

پارت 115#

دانیار دستش و به کمرش زد و رو به دیاکو گفت: «کمک کن مامان و

»! ببریم توی ماشین

. دانیار جلو تر رفت

. دیاکو رفت به سمت لیال و زیر بغلش و گرفت

. وقتی دیدم دنیا توی حال خودش نیست منم اون سمت دیگه اشو گرفتم

. یه نگاهی بهم کرد و سرش و پایین انداخت

«رو به دنیا گفتم:» دنیا... بلند شو باید ببریم

. همه سوار ماشین شدیم

. دانیار موند تا اوضاع و سر و سامون بده

. نمی دونم چرا، وقتی ماشین حرکت کرد یه چیزی توی دلم فرو ریخت

...مثل دلهره، دلشوره... مثل حس ترس

. یه جوړی که اسمی همیشه برایش گذاشت

. یه حس ناشناخته که تا حال تجربه نکردم

. برای چند وقت، ویالی لواسون مستقر شدیم

. دیاکو بعد از رسوندن ما برگشت

. اما قبل از رفتن تا از امنیت و آدم های دم در مطمئن نشد نرفت

. دو نفر از خدمه های خونه اومده بودن ویال

. کنار لیال توی سالن نشستیم

. دنیا به اتاقش رفته بود

298

. توی فکر بودم که با سرفه های مکرر لیال به خودم اومدم

«نگران گفتم:» آب بدم؟؟

. دستی توی هوا تکون داد

.نه، دارو هایی که دیاکو گرفته و رو از سمیه بگیر -

.بلند شدم و از همونجا سمیه رو صدا زدم

. سمیه از آشپزخونه بیرون اومد

- بله خانم؟

.دارو های خانم جون و بده -

.دارو ها رو ازش گرفتم

«رو به روش نشستم و گفتم:» کدوم و بدم؟

.خودش و خم کرد و پالستیک و ازم گرفت

دل خوشی ازش نداشتم اما به مریض احوال بودنش هم راضی نبودم.

آدم بودم، سنگ نبودم که جلوی روم از سرفه خفه بشه و کاری نکنم.

بچه هاش هر دفعه وقتی در موردش حرفی پیش میومد ازش بد می گفتن و دل خوشی ازش نداشتم ولی الله بخاطر حال خرابش همه دل نگرانش بودن دیگه کینه نگه داشتن من خوب نبود.

با اینکه بیشترین ظلم و در حق من کرده

من و به زور عروس خودش کرده

299

حاً من مثل یک بیت شعر از موالناست که میگه: «گر تو با بد، بد کنی،

» پس فرق چیست؟

! خیلی حرف قشنگیه! اگر من مثل خودش باشم پس فرق بین ما چیه؟

. فقط باید کمی صبور باشم و تحمل کنم تا بتونم زندگی جدیدم و هضم کنم

رو به روی لیال پنجره ی بزرگی قرار داشت که با پرده های کرم رنگ

. زخیم پوشیده شده بود

.بعد از اینکه دارو هاش و خورد بلند شدم و پرده ها رو کنار دادم

.نور آفتاب به داخل تاپید و باعث روشن و دل باز شدن خونه شد

« لیال گفت:» چرا پرده ها رو کنار دادی؟

«! به سمت پنجره ی کناریش رفتم و گفتم:» خونه خیلی دلگیره خانم جون

. جوابی نداد که برگشتم و نگاهش کردم

لبخندی زد و گفت:» دانیار آدم بدی نیست ستاره، می دونم در حقت بدی

«... کردم... اما به مرور می فهمی که به نفعت بوده

. میان کالمش پریدم

من دارم ا این قضیه رو هضم می کنم خانم جون، نمی خوام هر بار یادم -

. بیاد که چطوری عروس ا این خونه شدم

.تا حال نگاهش و ا اینطوری ندیده بودم

.نگاهش یه چیزی داشت که نمی تونستی باهاش بد باشی

ویرایش ایشکا، [۰۶:۰۵ / ۲۰۲۱ / ۲۶/۰۳ ب.ظ]

300

پارت #116

پرده ی دیگه هم کنار دادم که خانم جون گفت: «پس...» (برگشتم طرفش)

«!! زن خوبی باش براش»

مطمئن نبودم که زن خوبی باشم اما سری تکون دادم

به سمیه گفتم برامون چایی بیاره و بعد به شهرزاد زنگ زدم تا بیاد ا اینجا

طرفای شب بود، با شهرزاد و دنیا نشسته بودیم و فیلم می دیدیم

. لیال توی اتاقش بود

دنیا هم حالش بهتر شده بود. توی این مدت فهمیدم دنیا دختری به شدت

احساساتی بود که با کوچک ترین اتفاق حالش خراب می شد

بلند شدم و برای دنیا میوه گذاشتم

من که نمی خورم ستاره -

. پیش دستی رو بهش دادم

!بخور خوبه برات... من اینطوری معذبم شما نمی خورین -

. دنیا خندید شروع به پوست کندن کرد

در باز شد و من به طرف در رفتم

انگار حرف های لیال روم تاثیر گذاشته بود

اما نه... من فکر می کردم بودن با دانیار باعث فراموش شدن میالد

. همیشه

301

. میالد! دو هفته ای میشد که بهش فکر نمی کردم

. دانیار و دیاکو با سر و صورتی آشفته و داخل شدن

«رو به دانیار گفتم:» سالم... چیشد؟»

! چی چیشد؟ -

!خونه دیگه، به کجا رسید؟ -

اولین بار بود دیاکو و دانیار از در خونه باهم می اومدن. یعنی... اولین

! باره که توی یک کاری با هم شریکن

«به سمت سرویس رفت و گفت:» هیچی، فعال درگیر کار دیگه ای بودم

. سیوشرتش و در آورد که متوجه لکه های سرخ روی تیشرتش شدم

. هول شده هینی کشیدم

!! خون! خون از کجا دانیار؟! تیشرتت خونیه -

دانیار اول نگاهی به تیشرت کرد و بعد به من و بعد از کمی مکث

«گفت:» چیزی نیست، خون دماغ شدم

.رفت به سمت راهرو و وارد اتاقی شد

ا. این خونه از خونه ی قبلی کوچک تر بود

یک طبقه بیشتر نبود و تمام اتاق ها توی دو تا راهروی رو به روی هم

قرار داشت

به سمیه گفتم چایی بریزه و همونجا ایستادم تا خودم ببرم

302

«! سمیه در همون حال گفت:» من میاوردم خانم

. نه، می برم -

تا چایی ها رو ببرم دانیار هم اومده بود

برای همه چایی تعارف کردم

به سمت دانیار و دیاکو که کنار هم بودن رفتم

هنوز خم نشده بودم که با نگاه های دیاکو و دانیار به خودم از حرکت

ایستادم

. دانیار شوکه مدام نگاهش بین پنجره و من بود

گوشیش زنگ خورد و بدون اینکه نگاهش و از نگاهم برداره تلفن و

. جواب داد

. با سکوت حرف های پشت تلفن و گوش می داد

دانیار یهو از جا بلند شدن و یه جوری بازومو گرفت که سینی روم

برگشت و از داغی زیاد جیغ زد. دیاکو هم بلند شد اون طرف بازومو

. گرفت

شهرزاد با جیغ من خواست از روی مبلی که پشت به پنجره بود بلند بشه

. که با داد دانیار سر جاش نشست

!!تکون نخور -

. من و روی مبلی که پشت دیوار بود گذاشتن

رو به من با نگرانی گفت: « سوختی؟ آره؟! بلند نشو خب؟ بلند نشی تا بهت

» نگفتم

ویرایش ایشکا، [۰۹:۳۰ ۰۹/۲۰۲۱/۰۳/۲۷ ق.ظ]

پارت #117

«!!! عصبی داد زد:» کی این پرده ها رو داده کنار؟! سمیه

. سمیه هول شده اومد

دانیار با دیاکو از خونه بیرون رفتن و سر آدم های دم در داد و هوار

کردن.

! نمی دونم چیشدا! چرا داد زد؟! چخبره ا اینجا؟

.لبم و از شدت سوزش گاز گرفتم

. لیال از اتاق بیرون اومد و همون موقع دانیار و دیاکو داخل شدن

« لیال نگران گفت:» چخبره دانیار؟! چرا داد می زنی؟

دانیاو دستی میون موهاش کشید و گفت:«شما برو توی اتاق... سمیه

» پرده ها رو بکش. کی پرده رو جمع کرده؟؟

. سمیه با تردید به من که روی مبل ولو شده بودم نگاه کرد

«! با صدای لرزونی گفتم:»من دادم کنار

. دانیار وا رفته جلوی پام روی دو زانو نشست

تو جمع کردی!!... دیگه نده کنار، خب؟؟ -

سری تکون دادم.

نگران و پریشون سرش و جلو کشید گفت: «کجات سوخته؟؟ می سوزه

» «الن؟؟ ببینم... چرا حرف نمی زنی؟؟ ترسیدی؟؟»

پشت سر هم سوال می کرد اجازه نمی داد جواب بدم.

قفسه ی سینه ام خیلی می سوخت

لباسمو از خودم فاصله داده بودم تا سوزشش کمتر بشه

دستش و زیر چونه ام زد

ببخشید! میخوای بریم دکتر؟ خیلی میسوزه؟ -

. فقط نگاهش کردم

ا. این حالش برای من، تعجب برانگیز بود

شهرزاد با صدای پر استرسی گفت: «دانیار، چیشده؟ کجاش سوخته؟ من

» پیام اونجا؟

. دانیار به دیاکو اشاره کرد

. دیاکو به سمت پنجره رفت تا شهرزاد و بیاره

. به دانیار نگاه کردم

. از سرو صورتش عرق می ریخت

. گردنش به قرمزی می زد

. یک دستش و روی پام گذاشت و به سمتم خم شد

. ترسیده به پشت مبل چسبیدم

305

. ببینم چیشده! ستاره، کجات می سوزه؟ ببینم کاری نشده باشه -

دستش و به سمت دکمه های تونیکم آورد که مچ دستش و گرفتم

ضربان قلبم بخاطر این همه نزدیکی بال رفتن بود

. دانیار متوجه نبود که با نزدیک شدنش معذبم می کرد

تو حال خودش نبود

. دستی به صورت عرق کرده از ترسم کشید

تماس دستش با پوست صورتم حالم و یه جوری کرد

سرم و عقب کشیدم که دستش از صورتم جدا شد

اما دست بر نمی داشت

دستش و روی قفسه ی سینه ام گذاشت

ا. اینجا ریخت؟ چرا حرف نمی زنی ستاره؟ چرا نمی ذاری ببینم -

«! رو به لیال گفت:» مامان

. لیال عصا زنان به طرفم اومد و کنارم نشست

. دستی به موهای پریشونم کشید

. ستاره... حالت خوبه؟ زنگ بزن امیر حسین بیاد دانیار -

. شهرزاد هم اومد و طرف دیگه ام نشست

«!شهرزاد گفت:» من ببینم، طوری نشده باشه

«با صدای لرزونی گفتم:» خوبم من شلوغش نکنین، فقط یکم شوکه شدم

. دستی میان موهایش کشید

. موبایلش زنگ خورد

از توی جیبش در آورد و نگاهی بهش کرد. به آنی صورتش از خشم

. قرمز شد

«دیاکو که این حاله دانیار و دید گفت:» چیشده؟؟ کیه؟

. تلفن و وصل کرد و کمی از من فاصله گرفت

«! با صدای بم و خش دارش گفت:» بله

. ثانیه ای همه با سکوت به دانیار نگاه کردن

. دانیار با انگشت اشاره و انگشت شصت چشم هاش و فشار داد

«با صدای آرومی گفت:»باشه... باشه

. یهو عربده زد

گفتم باشه شروین، گفتم باشه... خفه شو عوضی بی ناموس... دست -

روی نقطه ضعفم گذاشتی که جلوت کم آوردم... من هنوز همون

دانیارم... گفتم باشه دیگه انقدر نگو المصب کاری با کسی نداشته باش،

هر کاری که گفتمی و انجام میدم فقط کاری با بقیه نداشته باش

307

با شنیدن اسم شروین رنگ از صورتم پرید. شروین؟! شروین مگه نمرده

بود؟! دیگه حرف های دیگه اش مهم نبود برام. اسم شروین و که شنیدم

. همه چیز و به یاد آوردم و مکالمه ی دانیار و فراموش

تلفنش که تموم شد با ترس و لکنت گفتم:»شروین! کدوم شروین بود؟!«

«! هان؟ ش... شروین؟»

توی مبل جمع شدم و با خودم مدام اسم شروین و تکرار کردم

«دانیار به سمتم پا تند کرد و گفت: «آروم باش! کاری نمی تونه بکنه

م... مگه... مگه نمرده بود؟؟» -

سری به نشانه ی «نه» تکون داد

افرار کرده بود -

«لیال گنگ گفت:» دانیار برای منم تعریف کن، چی شده! چرا داد زدی؟

دانیار عصبی گفت:» می خواستن بکشنش، تک تیر انداز روش نشونه

«گرفته بود

شهرزاد هینی کشید

! من و بکشن!؟ من

موهای تنم سیخ شد، درسته از مرگ نمی ترسم اما حس ا اینکه اگر دانیار

. نمی گرفتم الن مرده بودم خیلی بد بود

.الن نگاه دیاکو و دانیار و درک می کردم

.انقدر فکرم رفت سمت مرگ خودم که پاک سوختگی بدنم و از یاد بردم

.شب بعد از شام دانیار تا دیر وقت با دیاکو بیدار بود

308

.منم چشم هام از بی خوابی باز نمی شد

.به سمت اتاقی که متعلق به من و دانیار بود رفتم

.لباس هام در آوردم که متوجه ملتهب شدن قفسه ی سینه ام شدم

دستی بهش زدم که سوزشش بلند شد. توی جعبه ی کمک های اولیه

. داخل سرویس گشتم تا پمادی پیدا کنم اما نبود

دوباره لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

هنوز از راهرو خارج نشده بودم که صحبت های دیاکو و دانیار به گوشم

. رسید

! چکار می کنی دانیار؟ ول کن دیگه پاشو برو بخواب -

. همیشه دیاکو باید تمومش کنم تا فردا محموله رو بار بزنیم -

خب انقدر عجله برای چیه؟ شروین چی بهت گفت پای تلفن که حالت -

خراب شد؟؟ هان؟

.صدای دانیار خش دار شد

! حرف های بی ناموسی می زد -

در مورد کی؟ -

! ستاره -

چی گفت؟ -

! گیر دادی ها؟! ول کن دیگه -

ول نمی کنم دیاکو! وا یسا ببینم، گفتمی دست روی نقطه ضعفم گذاشتی! -

!! نقطه ضعف تو کیه؟؟ هان؟ نکنه ستاره نقطه ضعفته؟؟

309

. دانیار سکوت کرد دیاکو هم همینطور

یعنی من نقطه ضعفش بودم؟! سکوتش یعنی قبول کرده نقطه ضعفش

! منم؟

! سکوتش و پای ا این بنارم؟

شاید اشتباه می کنم! شاید طوری گفت که من نشنیدم. آره... آرام صحبت

. کرده و من نشنیدم

ویرایش ایشکا، [۵۲:۰۲ ۲۹/۰۳/۲۰۲۱ ب.ظ]

پارت #119

سکوتشون انقدر طولانی شد که دیگه ا یستادن و جایز ندونستم

از راهرو خارج شدم و بدون نگاه کردن به اون سمت به طرف آشپزخونه

رفتم

خدمه ها رفته بودن

کشو ها رو یکی یکی باز کردم که با صدای شخص پشت سرم شونه هام

!چرا بهو عین جن ظاهر میشه

دنبال چی میگردی؟ -

310

بدون نگاه کردن بهش مشغول گشتن شدم و در همون حال گفتم: «دنبال

»!پماد

پماد چی؟! -

یعنی یادش نمیومد بدنم سوخت؟!؟

آها برای سوختگیت؟ می سوزه؟ بهتر نیست بریم دکتر؟! -

!!الن یادش افتاده بریم دکتر

.زیر چشمی نگاهش کردم

. نه نیاز نیست، پماد می زنم -

«نزدیکم شد و گفت: «آبله زده؟»

. نه -

. در کشوی آخر و باز کردم که از پشت سرم خم شد و در و بست

. اونجا نیست بذار بهت بدم -

. برگشتم طرفش و نگاهش کرد

از کابینت طرف دیگه جعبه ای قرمز رنگ در آورد و از داخلش پماد

. سفید رنگی در آورد

. رو به روم ایستاد و پماد و طرفم گرفت

«از دستش گرفتم که گفت: «کمک میخوای؟ پیام برات بزنم؟»

به آنی چشم هام اندازه ی توپ بسکتبال شد

کمکم کنه؟! شاید از دهنش پریده اما وقتی نگاهش کردم خبری از هول

شدن نبود

311

کامال خونسرد نگاهم می کرد

با همون چشم های گرد با تن صدای آروم گفتم: «نه، ممنون... خودم می

»تونم

به کابینت تکیه داد

»از یخچال یک لیوان شیر برای خودم ریختم که گفت: «برای منم بریز

. لیوان دیگه ای برداشتم و شیر براش ریختم

از زیر چشم نگاهش کردم

با نگاهش داشت کار هام و دنبال می کرد

لیوان و به دستش دادم و چیزی که

اذیتم می کرد و به زبون آوردم

میشه یه چیزی ازت بخوام؟ -

. شیر و سر کشید در همون حال سری تکون داد

.ا این مدت که اینجاییم خدمه ها برن -

.ابروی بال انداخت

! چرا؟ کسی چیزی گفته؟ -

.سری به نشونه ی «نه» تکون دادم

نه... فقط، ا این خونه از خونه ی قبلی کوچک تره خودمون از پس کار -

.ها بر میایم

خندید و گفت: «نمیشه که... دنیا دست به سیاه و سفید نمی زنه تو دست

» . تنها میشی

. نه اشکال نداره انجام میدم -

. پس الاقل سمیه بمونه -

باشه -

. شیر و برداشتم و با شب بخیری از آشپزخونه خارج شدم

ویرایش ایشکا، [۱۲:۰۷ ۳۰/۰۳/۲۰۲۱ ق.ظ]

پارت #120

زیر لحاف خزیدم و به ثانیه نکشید

.که خوابم برد

.صبح با صدای در زدن از خواب بیدار شدم

«خواب آلود گفتم:» بیا تو

.در اتاق باز شد و قامت لیال توی در نمایان شد

.سریع از جا بلند شدم و صبح بخیری گفتم

.جوابم و داد و به پشت سرم نگاه کرد

ایشکا
نگاهش و دنبال کردم و به دانیار که طاق باز روی کاناپه خوابیده بود
افتاد.

رنگ از صورتم پرید هول شده بلند شدم و خودم و به اون راه زدم

! عه، دانیار چرا نرفتی سرکار پس؟ -

. تکونی نخورد

. نزدیکش شدم و تکونش دادم

. هوم کشداری که بر اثر خواب بود گفت

دوباره تکونش دادم و در همون حال گفتم: «پاشو پاشو دیگه مگه نمی

»! خواستی زود بری؟

. یهو از جا پرید و با هواس پرتی به ساعت نگاه کرد

. سریع از جا بلند شد

اوه اوه، دیرم شد... من چرا خواب موندم -

دمپایی هاش و پوشید و سرش و بال آورد و لیال رو دید

« لیال با اخم های درهم گفت: «روی کانپه می خوابی؟؟»

دانیار هول شده گفت: «نه، چیزه... ستاره دیشب بد خوابیده بود. روی

«تخت جا نشدم بخاطر همین مجبور شدم اینجا بخوابم

. لیال از اون نگاهایی که یعنی «خر خودتی» کرد

خدمه ها چرا نیستن؟ -

قبل از جواب دادن دانیار گفتم: «من گفتم نیان... خودم انجام میدم کارارو

«خانم جون

. نه خودم دوست دارم، الن میام میز صبحونه رو می چینم -

. از اتاق خارج شد

. دانیار تند تند مشغول آماده شدن بود

. منم صورتم و شستم و از اتاق خارج شدم

. به سمت آشپزخونه رفتم و میز و چیدم

. چای دم کردم و برای خانم جون و دانیار قهوه درست کردم

« دانیار داخل شد و گفت:» سمیه کو پس؟

. شونه ای بال انداختم

. نمی دونم اومدم نبود -

. یه قهوه به من میدی؟ -

قهوه ای که آماده کرده بودم و توی فنجان ریختم و جلوش گذاشتم

. بقیه رو هم صدا زدم

همه پشت میز در حال صبحانه خوردن بودیم

دانیار زود خورد و رفت. بعد از صرف صبحانه بر خالف تصورم دنیا

برای جمع کردن کمکم کرد

کار هارو که کردیم دنیا رو از آشپزخونه بیرون کردم و مشغول درست

کردن ناهار شدم

. می خواستم زرشک پلو با مرغ درست کنم

315

مرغ و که گذاشتم بپزه سمیه اومد و دست به کمکم شد

از سمیه فهمیدم که عادت به یک نوع غذا ندارن به همین خاطر با کمک

. سمیه سوپ شیر و رولت گوشت هم درست کردیم

ساعت حدود یک بود که دست از کار کشیدم

پشت میز نشستم و نفس عمیقی از خستگی کشیدم

سمیه برای خودم و خودش چای ریخت کنارم نشست

! پلوتون چه عطرش پیچیده خانم جان -

لبخندی زدم و تشکر کردم

دقایقی گذشت که صدای داد دیاکو اومد

انگار داشت با تلفن صحبت می کرد چون صدای مخاطبش و نمی شنیدم

د منه خر میگم یکم صبر کن چرا نمی فهمی تو؟! الان اوضاع خونمون -

خوب نیست!... الووووو... می شنوی چی میگم؟ چرا می خوای قطع کنی؟

داریم عین دو تا آدم حرف می زنیم. حرف دهندو بفهم دختر! هی هیچی

نمیگم روشو زیاد می کنه. خب منه خر اگر نمی خواستمت این همه مدت

پات وای نمیستادم. با اون داداش الدنگت در نمی افتادم. غلط کردن! خوب

ایشکا

گوشاتو وا کن! اگر... پای اون خواستگار ها به اون خونه باز بشه من

سقف اون خونه رو روی سر داداشت خراب می کنم

زندگی داداش من چه ربطی به من داره؟ اون روی سگ منو بال نیار

! مریم

گفتم میام یعنی میام، من وقتی قولی دادم زیرش نمی زخم. گفتم می خوامت

پس میام خواستگاری اما الان اوضاع خانواده امون خوب نیست... چی؟

! فرار کنی؟ خفه شو

صداش پایین تر اومد و دیگه نتونستم بشنوم

یعنی دیاکو کسی رو دوست داشته؟

چه قدر خوب! تصور ا اینکه دیاکو رو کنار زنی که دوستش داره ببینم

. خیلی زیباست

نفسم و به بیرون فوت کردم

هر انسانی نیاز داره عاشق بشه... دیاکو هم جزوی از اون آدم هاست.
 مطمئنم که دیاکو معشوق خوبی برای عشقش میشه.
 اگر منم با میلاد بودم عاشق و معشوق خوبی می شدیم.
 البته شاید... مطمئن نیستم.
 با صدا زدن های دیاکو از فکر بیرون اومدم.
 عاشقی ها! دو ساعته دارم صدات می کنم «: گیج نگاهش کردم که گفت». «
 پوزخندی زدم، عاشق!
 جانم؟ «: پوزخندم تبدیل به لبخند کردم و گفتم»
 با غصه نگاهم کرد.
 -می تونم در مورد یک مسئله ای باهات مشورت کنم؟
 سری تکون دادم.
 دستم و گرفتم.
 -خب بیا بریم توی اتاق حرف بزنیم.
 قبل از خارج شدن رو به سمیه که در حال سالاد درست کردن بود
 هواست به پلو باشه «: گفتم». «
 چشمی گفت و با دیاکو به سمت اتاقم رفتیم.
 در و باز کرد و زود تر از من داخل اتاق شد و روی کاناپه نشست.
 -خب؟ بگو!
 اشاره ای به تخت کرد.
 -بشین حالا تا بهت بگم.
 روی تخت نشستم. سرش و میون دست هاش گرفتم.
 انگار حرف زدن برایش سخت بود.

-بگو دیگه دیاکو.

ببین... این قضیه به تو و دانیار هم «: سرش و بالا آورد و با من گفت
مربوط میشه».

اخمی از نگرانی کردم.

-چی شده؟

دستی به لبش کشید و دوباره با تردید نگاهم کرد.

عه بگو دیگه دقم دادی «: عاصی شده گفتم»!

دوباره سرش و پایین انداخت.

-من... عاشق شدم!

نفس آسوده ای کشیدم.

-همین و می خواستی بگی؟ که عاشق شدی؟ ترسیدم بابا، حتما نگران

اینی دانیار قبول نکنه؟ هان؟

نفس عمیقی کشید.

-اون که صد درصد مخالفه!

لبخندی از ذوق زدم.

-باهم حلش می کنیم.

لبخند پژمرده ای زد.

-اگر بدونی کیه انقدر ذوق زده نمی شدی!

مگه کیه؟؟ «: وا رفته و نگران گفتم»

-گفتم که این قضیه به تو و دانیار هم مربوطه.

با سکوت نگاهش کردم تا حرف بزنه.

-من... یعنی ما، قبل از این اتفاق ها...

پوفی کشید.

-یعنی قبل از اینکه تو پا توی خونه ی ما بذاری با هم بودیم... چجوری

بگم آخه...!

اون کیه؟ کیه که نام بردن ازش هم انقدر سخته؟!... اون کیه که به من و دانیار وصل میشه؟! کیه که مسبب حال آشفته ی الانه دیاکوی؟! بگو دیگه... زبونت و بچرخون و فقط یک اسم بگو، بگو تا من از این همه سوال توی ذهنم خلاص بشم.

بخدا خیلی دوشش «: دوباره سرش و پایین انداخت و در همون حال گفت دارم... اگر انقدر احساسم عمیق نبود بخاطر دانیار نه اما بخاطر تو می گذشتم... اما همیشه اندازه ی جونم می خوامش، اون اوایل ورودت به خونه که حالم خوب نبود بخاطر دوری ازش بود. داداشش نمی داشت بینمنش، فهمیده بود و یه روز توی خیابون با هم گلاویز شدیم. اومدم ابروش و بردارم زدم چشمش و کور کردم. قشنگ گند زدم به همه چی... نباید دست به یقه اش می شدم اما داشت مریم و می زد.

مریم؟! چقدر این اسم برام آشناست... تلخندی توی دلم زدم، این مریم که نمی تونه اون مریم باشه؟!!

مگه چند تا مریم توی این دنیا داریم که به من و زندگی من وصل باشه؟! دنیا نمی تونه اونقدر کوچیک باشه که همه ی آدم ها رو سر راه هم قرار بده که؟! می تونه!

دنیا نمی تونه انقدر بی رحم باشه که با من اینکار و بکنه؟! بین اینهمه دختر چرا باید حدسم به اون باشه؟! ممکنه اشتباه می کنم.

میگی کیه یا نه؟! «: با صدای لرزون و پراز ترس گفتم»
یهو انگار صدای دیاکو روی دور تند رفت.

انقدر سریع و واضح گفت که برای چند لحظه که نه برای یکی دو ساعت شوکه شدم.

-مریم خواهر میلاد!! همسایه و دوست پسر قدیم تو!
تمام مدت دیاکو رو به روم نشسته بود و نگاهم می کرد.
بعد از یک ساعت طاقتش سر او آمد.

بلند شد و جلوی پام نشست.

-من گفتم بهت بگم تا شاید بتونی کمکم کنی، تو که کلا رد دادی!
ویرایش ایشکا، [۳۰ / ۰۳ / ۲۰۲۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

#پارت 122

#جبرانی

با توام، ستاره؟ «: تکونم داد و گفت»

نگاهی به چشم های سبزش کردم.

نمی دونم به کی رفته بود، آخه کل خانواده ی باستانی چشم و ابرو مشکی
بودن و تنها چشم رنگی این خانواده دیاکو بود.

ستاره لطفا یه راهی جلوی پام بذار... میلاد هنوز نمی دونه «: ملتمس گفت

من کی ام... اما...بخاطر اینکه هنوز نرفتم خواستگاری داره مریم و میده

به یکی دیگه، من چطوریه بگم به خانواده؟ کمکم کن لطفا! من نمی تونم

مریم و از دست بدم... اگر از دستش بدم می میرم، لطفا!»!

می تونستم کمکش کنم؟! منی که نتونستم برای خودم کاری بکنم چطور

می تونم به دیاکو کمک کنم؟!!

خیلی دوست دارم دو تا عاشق رو بهم برسونم.

اما آخه چطوری؟!!

نمی دونم «: با صدای لرزونی که بر اثر شوکی که بهم وارد شده بود گفتم

دیاکو، فکری به ذهنم نمیرسه. اگر بهشون بگی که مخالفت می کنن و

کارت سخت تر میشه.».

جرقه ای توی ذهنم زد.

-فهمیدم!

می تونیم بهشون نگیم مریم کیه و «: دیاکو سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم

وقتی رفتیم خواستگاری توی عمل انجام شده قرارشون بدیم».

حتی جونى برای لبخند زدن نداشتم اما بخاطر دیاکو که فکر نکنه من

هنوز فکرم پیش میلاده لبخند کج و کوله ای زدم.

-میشه به نظرت؟

شونه ای بالا انداختم.

-مطمئن نیستم اما امتحانش ضرر نداره... بلاخره که می فهمن.

سری تکون داد. در با ضرب باز شد و دانیار خسته وارد اتاق شد.

با تعجب نگاهی به ما کرد.

-اینجا چکار می کنین؟

حرف می زدیم «: دیاکو گفت».

دانیار کرواتش و در آورد و به سمت سرویس رفت.

کاری که بهت گفتم و انجام «: از داخل سرویس خطاب به دیاکو گفت

دادی؟»

دیاکو محکم به پیشونیش زد.

-وای، یادم رفت!

واقعا که... می «: دانیار بیرون اومد نیم نگاهی به من کرد و متاسف گفت

دونستم یادت میره»!

-پس چکار کردی؟

-گفتم حسین انجام بده... پاشین بریم نهار.

از اتاق خارج شد.

پس امروز بگم بهش نه؟ «: دیاکو رو به من گفت»

سری تکون دادم.

همه چی درست میشه، مریم و به دست میارم «: با خودش زمزمه کرد». نفس عمیقی کشید. ضربه ای به بازوم زد.

-پاشو بریم.

از اتاق خارج شد و من هنوز توانایی هیچ کاری رو نداشتم. الان هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده و من... استرس دیدار با میلاد و دارم. مریم... مریم اگر عضوی از این خانواده بشه پای میلاد هم به این خونه باز میشه اونوقته که از من چیزی باقی نمیمونه.

ویرایش ایشکا، [۳۱ / ۰۳ / ۲۰۲۱ ۰۱:۴۴ ق.ظ]

#پارت 123

با حالی خراب از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

پشت میز نشستم و کمی سوپ ریختم.

سمیه میز و چیده بود.

اشتهایی به خوردن نداشتم. توی فکر این بودم که اگر بفهمه من نرفتم

خارج از کشور چی میشه؟! یا اینکه بفهمه قضیه ازدواجم چی بوده.

اصلا... نباید هیچوقت این و میلاد بفهمه. نباید بفهمه که بخاطرش این

کار و کردم که اگر بفهمه معلوم نیست چی بشه... اما هر چی هم که بشه

به ضرر خودش تموم میشه. چون لایلا گفته با لباس عروس اومدی و با

کفن هم باید برگردی.

یعنی اگر میلاد هم بفهمه هیچ راهی برای بهم رسیدنمون نمی مونه.

خصوصا که مریم عضوی از این خانواده بشه. اونوقت فکر فرار با میلاد

نه تنها زندگی من، بلکه زندگی تمام اعضای خانواده از هم پاشیده میشه و

من اینو نمی خوام. نمی خوام که کسی بخاطر حماقت من خوشبختی اش

رو از دست بده.

می دونم که این وسط بیشتر از همه مریم داغون میشه. حالا من میگم فرار... تو اصلا می دونی اگر بفهمه، می خواد فرار کنین یا نه؟... اصلا بهت فکر هم می کنه؟

حتی نمی تونم حدس بزنم اگر حقیقت و بفهمه چکاری می کنه؟! انقدر توی فکر بودم که از غذا خوردن غافل شده بودم. با صدای دانیار شونه هام پرید. دلیل ترسیدن با کوچک ترین چیز بخاطر ضعف اعصابم بود. گیج نگاهش کردم.

-چرا غذات و نمی خوری؟
نگاهی به بقیه کردم.

دیاکو با نگرانی و بقیه عادی نگاهم می کردن. چیزه... میل ندارم، اگر «: رو به دانیار لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم اجازه بدین برم اتاقم؟»

دانیار سری تکون داد. از روی احترام اول نگاهی به لیلا کردم که با سر اجازه ی رفتن داد. از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. بی حال روی تخت افتادم.

نگاهی به سقف کردم، هی نمی خواستم فکر کنم اما نمی شد... نمی شد که نمی شد.

تقه ای به در خورد. نشستم و در همون حال با صدای گرفته ای اجازه ی ورود دادم.

قامت دیاکو توی چهار چوب در نمایان شد. آهسته به طرفم قدم برداشت و جلوی پام نشست.

ویرایش ایشکا، [۳۱ / ۰۳ / ۲۰۲۱ ۰۲:۰۹ ق.ظ]

اگر می دونستم به این حال و روز میوفتی «: با لحن غمگینی گفت
هیچوقت باهات در میون نمی گذاشتم!»
نه نه من حالم خوبه... بخاطر اون نیست «: تند تند سری تکون دادم و گفتم
که، البته چرا، یکم... فقط شوکه ام!
فکرش و نمی کردم یه روز به اینجا برسم که...»
دیگه نتونستم ادامه بدم. سرم و پایین انداختم.
یه چیزی ازت می پرستم ازت می خوام راستش و «: با لحن جدی گفت
بگی... خب؟»
سری تکون دادم.
-بپرس!

هنوز بهش فکر می کنی؟؟ «: با اخم های درهم و جدی گفت»
با سکوت نگاهش کردم.
چی می گفتم؟ اگر می گفتم نه که دروغ گفتم... اما اگر می گفتم آره دیدش
به من عوض می شد. چکار دیگه ای می تونستم انجام بدم جز سکوت؟؟
میگن گاهی سکوت بهترین راهه... سکوت گاهی بهترین جوابه!
چه سوالیه آخه؟! معلومه «: نگاهش و ازم گرفت و با خودش زمزمه کرد
که هنوز فکر می کنه!»
ایستاد و دست هاش و به پشتش بند کرد. این حرکتش مثل دانیار بود. چرا
همه ی کار های این دو برادر شبیه هم بود؟!
یک دستش و بالا آورد و با حرکت دستش شروع به حرف زدن کرد.
-من به گذشته کار ندارم... من الان و می بینم که زن دانیاری... الان
برای من مهمه، قبلا با کسی بودی مهم نیست، گذشته... درسته با زور
بوده اما گذشته... این وسط دو تای شما دارین مجازات میشین. هم تو و

هم دانیار، فکر کردی دانیار خیلی خوشحاله؟ نه عزیزم... همون کاری که با تو کردن با اونم کردن. پس فکر نکن فقط خودتی، اونم بوده... اما الان متاهله و دور طرف و خط کشیده. می فهمی حرفمو؟! یعنی انقدر به این تعهد پای بند بوده که دور عشق سابقش و خط کشیده. ما هممون از توام همین انتظار و داریم ستاره... همین که همه چیز و توی گذشته رها کنی و به آینده برگردی. هیچ کدومتون اون یکی رو نمی خواد اما چاره ای جز با هم بودن ندارین... همه چیز و می دونم چون دانیار برام تعریف کرده. اونم اندازه ی تو... داره زجر می کشه پس نذار با فکر به اون بهش خیانت کنی... به برادر من که بخاطر یک تعهدی که فقط روی کاغذ طرف هیچ دختری نرفته این ظلم و نکن ستاره... لطفا!!! با تموم شدن حرفش فوراً از اتاق خارج شد و من و توی بهت و ناباوری رها کرد.

اگر بگم حق داشته دروغ نگفتم اما به دلم میشه گفت ساکت باش و مدام برای خودت رویا نباف؟ میشه؟! اگر میشه لطفاً به من هم یک راه کار بدین!!

ویرایش ایشکا، [۳۱ / ۰۳ / ۲۰۲۱ ۱۷:۰۴ ب.ظ]

#پارت 125

-اذیت نکن دیگه دیاکو، میگم حاله خوب نیست!
یه نگاهی از بالا بهم کرد.

دیشب قضیه رو به همه گفت و قرار شده امشب به خواستگاری بریم. اما من نمی تونستم برم... نرفته استرس تمام جونم و گرفته. دیاکو از صبح بالای سرمه و مدام برای اومدن اصرار... اصرار که نه، دستور میده باید بیای.

-اگر نیای ستاره دیدم نسبت بهت بهت عوض میشه... می فهمم که دلیل

نیومدنت میلاده، میفهمم که با وجود متاهل بودن هنوز به فکرتی و اگر نیای... همه می فهمند برای چی نیومدی چون من میگم.
 با اخم های درهم و جدی حرف هاش و زد و از اتاق خارج شد.
 همیشه می اومد، حرفش و می زد و می رفت. نمی دونست که با حرف هاش تخم عذاب وجدان و بیشتر توی دلم میکاره.
 دانیار بدون در زدن وارد اتاق شد و به من وا رفته ی روی تخت نگاه کرد.

رنگم پریده بود و لب هام بخاطر خشکی ترک ترک شده بود.
 به سمتم اومد و بالای سرم ایستاد.

پس چرا حاضر نمیشی؟؟ «: با صدای بمش گفت»
 خواستم بگم نمیام اما نتونستم، حرف های دیاکو توی سرم می پیچید و اجازه ی مخالفت به من نمی داد.

الان حاضر میشم «: سری تکون دادم و با صدای لرزونی گفتم».
 کمی به طرفم خم شد که منم به عقب رفتم.

-صدات چرا می لرزه؟ رنگت پریده! حالت خوبه؟؟
 -خوبم

سری تکون داد و به طرف کمدش رفت.

وقتی کارش تموم شد از اتاق خارج شد منم لباس هام و آماده کردم.
 مانتوی بلند تا روی مچ پام به رنگ گلبهی و شال مشکی... جوراب شلواری زخیمی برداشتم و پام کردم.

کارم که تموم شد ست کیف و کفش مشکی ام رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

کفش هام و توی راهرو پوشیدم و راه افتادم.

صدای تق تق کفش هام سکوت خونه رو شکسته بود.

وقتی وارد سالن شدم همه ی نگاه ها به سمت من برگشت.
 اول از همه دیاکو رو که با صورت بشاش نگاهم می کرد دیدم.
 به بقیه توجه ای نکردم چون برام مهم نبود اما صدای لیلا رو که با
 توجه امو جلب «!! چه قشنگ شدی دخترم... ماشاالله»: تحسین می گفت
 کرد.

چرا آرایش نکردی؟ «: دنیا به سمتم اومد و بلند گفت»
 بدون آرایش هم صورتش عین ماه می مونه «: لیلا جواب داد».
 همیشه که «: دنیا دستم و گرفت و به سمت اتاقم کشید و در همون حال گفت
 یکم آرایش کنه خوبه»!!

زود تمومش کنی ها دنیا «: دیاکوداد زد»!
 داخل اتاق شدیم. تمام مدت با سکوت نگاهش می کردم. عین عروسک
 هایی شده بودم که باهاشون بازی می کردن. می گفت بشین می نشستم،
 می گفت پاشو، پا می شدم.

کارش که باهام تموم شد اصلا نگاهی به آینه نکردم و سریع از اتاق
 خارج شدم.

دوست داشتم خیلی سریع این قضیه تموم بشه.
 اما نمی دونستم که این قضیه تازه شروع شده و برای تموم شدنش زمان
 طولانی صرف میشه.

از خونه خارج شدیم. بعد از سه روز از خونه بیرون اومدیم و این یکم
 حالم و جا آورد.

دانیار تو با ستاره بیا ما سه نفر هم با راننده میایم «: لیلا گفت».
 دانیار منتظر نگاهم کرد. راه افتادم که اونم کنارم شروع به حرکت کرد.
 به سمت در کمک راننده رفتم و منتظر شدم تا باز کنه.
 به طرفم اومد که با تعجب نگاهش کردم.

چرا نمیره بشینه!؟

ویرایش ایشکا، [۳۱ / ۰۳ / ۲۰۲۱ / ۵۰:۰۴ ب.ظ]

#پارت 126

نزدیکم شد و در و برام باز کرد.

برای این اومده بود؟؟ دانیار و از این کار ها؟! همه که مثل تو سنگ نیستن!؟

قبل از نشست به سمت صورتم خم شد که هول شدم و تند سرم و عقب بردم اما محل نداد و بیشتر خم شد.

خوشگل شدی «: دم گوشم با صدای بم و گیراش گفت»!

دلم هری پایین ریخت! با من بود؟! من خوشگل شدم؟! اولین بارم نبود این کلمه رو می شنوم اما این حسی که الان بهم دست داد برام تازگی داره. تا حالا تجربه نکرده بودمش.

به سمت در راننده رفت و نشست. من اما شوکه هنوز ایستاده بودم و به رو به رو نگاه می کردم.

باورم نمی شد همچنین چیزی از زبون دانیار بشنوم.

بیا دیگه! چیشدی؟؟ «: با خنده گفت»

نیم نگاهی به داخل ماشین کردم و با دست و پاهای لرزون نشستم.

با این حسی که بهم دست داده بود به کل استرس دیدار با میلاد و از یاد بردم.

پشت سر ماشین دیاکو راه افتاد.

دست هام و توی هم جمع کرده بودم و فشار می دادم.

صداش... وای صداش انگار جادوت می کنه، وقتی که حرف میزنه به

کل همه چیزو از یاد می برم.

خوشگل شدی «: هنوز توی گوشمه اون صدای بمش که میگه»!

من چم شده؟! مگه بار اولمه چنین کلمه ای از جنس مخالف می شنوم. بار اولم نیست اما با همه ی کلمه های دیگه فرق می کنه انگار... همه های میلاد « خوشگل شدی »: چیزش، واو به واوش فرق داره با گفتن. چرا! چرا فرق می کنه؟! چرا انقدر با شنیدن این کلمه انقدر سست شدم؟! عه ستاره اینجا خونه ی «: وقتی به خودم اومدم که دانیار متعجب گفت عزیزت نیست؟؟»

با یاد آوری میلاد و خواستگاری تند سرم و بالا آوردم و به خونه ی عزیز جون نگاه کردم.

دلتنگی توی چشم هام خونه کرد.

همه ی خاطراتم جلوی چشم هام نقش بست.

-پیاده شو!!

به خودم اومدم و دستگیره رو گرفتم و کشیدم.

از ماشین پیاده شدم. راه رفتن با اون کفش های پاشنه بلند کمی برام سخت بود.

دانیار جلوی سپر ماشین ایستاده بود.

یواش یواش رفتم و کنارش ایستادم.

همه از ماشین پیاده شدن.

دست دیاکو گل و شیرینی بود. اول نگاهی به من که داشتم پس می افتادم کرد و بعد با نگرانی زنگ و زد.

وقتی صدای زنگ توی گوشم پیچید نا خواسته دست های گرم دانیار و گرفتم.

نیم نگاهی به من کرد و فشاره به دستم داد.

نشد که دیگه دستم و از دستش در بیارم چون انقدر سفت گرفته بود که یکم دردم گرفت اما به روی خودم نیاوردم.

با کمک دست دانیار راه رفتم.

در با صدای تیکی باز شد.

اول خانم جون و بعد دنیا و بعد دیاکو وارد شد.

من و دانیار هم دست توی دست هم وارد شدیم.

قلبم بخاطر استرس شدیدم تند تند می کوبید. کف دست هام عرق کرده بود

و دانیار اما ول نمی کرد.

توی این اوضاع خداروشکر کردم که با کمک دست هاش می تونم سر پا

بمونم.

از حیاط کوچکشون رد شدیم.

در خونه باز شد و چند نفری بیرون اومدن. انقدر سرم پایین بود که فقط

پا های بقیه رو می دیدم.

سرم و آهسته بالا آوردم و اول از همه با معصومه خانم چشم تو چشم

شدم.

روی نگاه کردن بهش رو نداشتم.

نگاهم رو بین همه چرخوندم و روی میلاد قفل شد.

اول با چشم های گرد نگاه می کرد. بعد از ثانیه ای که همه توی شوک

بودن به جز من و دیاکو و مریم که از همه چیز خبر داشتیم میلاد داد

شما اینجا چکار می کنین؟؟؟» زد»

با چه رویی پاشدی اومدی اینجا؟؟؟» نزدیک شد و رو به من عربده زد

هان؟؟»

صدات و بیار پایین» دانیار دستم و ول کرد و عصبی گفت»!

اینجا چخبره دیاکو؟؟؟» رو به دیاکو گفت»

خبری نیست دیگه... گمشین» قبل از اینکه دیاکو حرف بزنه میلاد گفت

از خونه ی من بیرون»!!

دانیار به سمتش هجوم برد که سریع از پشت آرنجش و گرفتم.
راه بیوفت بریم... من پام و توی این «: دستم و گرفت و رو به دیاکو گفت
خونه نمی دارم».

لیلا از اون داد هایی که همه رو ساکت می کرد زد و رو به میلاد
برو کنار بچه... ما طرف حسابمون با پدر و مادرت «: گفت»!
من با شما صحبت کردم حاج آقا... «: و بعد رو به بابای میلاد گفت
توضیح دادم که این دو تا جوون هم و می خوان و می دونستین کی
هستیم... الان این درسته که پسر ت ما رو از دم خونه اتون بیرون می
کنه؟؟ این بود رسم مهمون نوازی؟ با تحقیق هایی که کردیم خیلی از
خوبیه شما حرف زدن یعنی همش الکی بود؟؟»
ویرایش ایشکا, [۳۱ / ۰۳ / ۲۰۲۱ / ۰۸:۴۰ ب.ظ]

#پارت 127

#هدیه

شما بفرمایین... صحبت می کنیم «: بابای میلاد هول شده گفت».
رو به میلاد تشر زد که میلاد یک قدم عقب رفت اما چشم از دانیار بر
نداشت.

بفرمایین داخل «: معصومه خانم هم شوکه اما هول شده نزدیک شد و گفت
تا صحبت کنیم دم در خوبیت نداره».

بقیه داخل رفتن اما دانیار همونجا ایستاده بود که لیلا برگشت و با لحن
زود باش دانیار «: عصبی اما آروم گفت»!

دانیار نگاهی بهم کرد و فشار دستش و بیشتر کرد.
راه افتادیم سمت در خونه، لحظه ی آخر نگاه میلاد و به روی دست های
قفل شده ی من و دانیار رو دیدم.

انقدر نگاهش به روی من و دست های قفل شدمون در گردش بود که فکر کنم دانیار متوجه شد چون با سرعت بیشتر به سمت در رفت و من و هم دنبال خودش کشید.

لباس از «: کفش هامونو در آوردیم و قبل از رفتن دانیار دم گوشم خرید این چسب تر پیدا نکردی بپوشی نه؟؟»

با تعجب نگاهش کردم که دستش و پشت کمرم گذاشت و به داخل هولم داد.

بلاخره نفهمیدم خوشگل شدم یا نه؟! الان چرا به لباسم گیر داد؟! لباس به این خوبی... انقدر پوشیده ست که دارم خفه میشم.

وارد خونه شدیم که با تغییر بزرگ خونه رو به رو شدم. مبلمان های جدید به رنگ سرمه ای و پرده ی حریر و فرش های آبی... خونه شون خیلی با آخرین باری که من اینجا بودم فرق کرده بود. اون فرش های قرمز پاره پوره و مبل هایی که وقتی روش می نشستی صدای ترق تروقش توی گوشت می پیچید کجا این اثاث های نو کجا؟! این همه تغییرات برای عمو حیدری که یک کارگر ساده بود تعجب بر انگیز نبود!!

من و دانیار روی مبل دو نفره ای کنار هم نشستیم. برای یک لحظه ام دستم و ول نمی کرد.

احساس می کردم خون به دست هام نمیرسه انقدر که سفت گرفته بود. وقتی همه نشستن مریم به آشپزخونه رفت. با احساس درد دستم آخی زیر لب گفتم و با آرنج توی پهلویش زدم.

صدات در نیاد ستاره... وقتی رفتیم خونه به حسابت «: زیر لب گفت

میرسم، تو خبر داشتی آره؟؟ خبر داشتی که این لباس های چسب و پوشیدی؟! خبر داشتی که این همه آرایش کردی که این بی ناموس زل

بزنه به تو؟»!

قلبم هری ریخت! وای من چرا می ترسم از اینکه بفهمه خبر داشتم؟!
سرم و بالا آوردم و چشمم به میلاد خورد که بی پروا به من زل زده بود.
نگاهش مثل همیشه نبود! با پوزخند حرص دراری نگاهم می کرد و یک
لحظه هم دست بر نمی داشت.

دانیار دوباره فشاری به دستم داد که صورتم جمع شد.

-زل نزن بهش!!

دانیار چرا امشب عوض شده؟! غیرتی میشه!!

با صدای معصومه خانم نگاهش کردم.

-دخترم تو خوبی؟ خیلی وقت بود ندیده بودمت! زندگیت خوبه هست

انشالله؟؟

نگاهی به لیلا که منتظر نگاهم می کرد کردم.

بله خیلی خوبه «: با لبخند مصلحتی جواب دادم»!!

لبخندی زد. این معصومه خانم هیچ شباهتی به اون معصومه خانم توی
دادگاه نداشت. این نگاهش مثل قبل بود... انگار که اتفاقی نیوفتاده.

ویرایش ایشکا, [۰۱ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۰۸:۳۲ ب.ظ]

#پارت 128

با ورود مریم همه ی نگاه ها به سمتش برگشت.

چادر ساتن با گل های درشتش، از دور هم قیمتی بودنش به چشم می
خورد، عجیب بهش می اومد.

اولین بار بود که با چادر می دیدمش.

اما یه چیزی اینجا عجیب بود. اون هم تغییر زیاد این خانواده. چادر

گرون قیمت مریم، اثاث های خونه، معصومه خانم... انگار زیر پوستش

آب رفته بود. با تکون دادن دستش متوجه ی الگوهای توی دستش شدم.

یعنی طلاست؟ نه بابا فکر نکنم! معصومه خانم جز حلقه ی ازدواجش
طلای دیگه ای نداشته.

عجیب بود! این مدت همه چیز عجیب بود!

مریم از لیلا شروع به تعارف کرد.

به من که رسید نگاهش و ازم دزدید. دلگیر شدم.

نمی خورم «: چایی رو برداشتم، به طرف دانیار رفت که گفت».

که من جای مریم « نمی خورم » یعنی یه جوری با صلابت و خشن گفت
از این همه خشمش ترسیدم.

تا حالا اینطور خشم دانیار و ندیده بودم... حتی وقتی هر دفعه برای

اعتراف ازم عصبی می شد.

سرم و پایین انداختم... سنگینی نگاه میلاد داشت ذوبم می کرد خصوصا

که هر دقیقه فشار دست دانیار بیشتر می شد و مطمئنم که اثرش روی

دستم می موند.

لیلا تک سرفه ای کرد.

-من صحبت هام و با حاج آقا کردم، می دونین هم برای چی اینجاییم...»

پس اگر اجازه بدین یک انگشتر دست عروسمون کنیم تا نشون کرده ی

پسرم باشه.

تعجب کردم... چطوری؟! کِی با عمو حیدر صحبت کرده بود؟! اگر

صحبت کرده پس می دونسته اینا خانواده ی میلادن!

شما صاحب اختیارین «: عمو حیدر تکونی به خودش داد و گفت»!

میلاد که داشت چایی می خورد پرید توی گلوش و به سرفه افتاد.

یعنی چی بابا؟! گفتمی «: با چشم های پر از خشم رو به عمو حیدر گفت

صحبت کنین نگفتمی بله برونشه که... یعنی میخوای مریم و بدی به

این؟! «!»

انگشتش و رو به دیاکو گرفت.

اخمی میان ابرو های دیاکو نشست.

صاحب « اما من تعجب کرده بودم... عمو حیدر چرا ندیده و نشناخته گفت

اختیارین!»!

مریم مضطرب گوشه ی حال سینی به دست ایستاده بود.

شما دخالت نکن... دختره خودمه اختیارشم «: عمو حیدر با لحن بدی گفت

دست منه بخوام میدم نخوام نمیدم».

فکر می کردم لیلا مخالفت کنه اما با چیزی که الان دیدم فهمیدم تنها فرد

مخالف این وصلت دانیاره!

دیاکو هم انگار از همه چیز خبر داشت چون خونسرد به زمین نگاه می

کرد.

میلاد با پدرش جرو بحث می کرد از آخر هم حرفش و به کرسی نشست

و از خونه بیرون زد.

عجیب بود! اینکه من دیگه نگرانش نبودم. الان که اومدم فهمیدم فقط

استرس دیدار باهاش و داشتم می ترسیدم دعوا بشه و من از دعوا واهمه

داشتم.

ویرایش ایشکا, [۰۱ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۰۹:۴۷ ب.ظ]

#پارت 129

انگشتر و با خنده خوشحالی دستش کردن.

همه خوشحال بودن جز من و دانیار... انگار اونم فهمیده بود با ورود

مریم به خانواده آرامشی برای خودم و خودش نیمونه.

مصطفی هم فرق کرده بود. چی توی این یک ماه گذشته که همه چیز از

دید من فرق کرده.

میلاد و می شد حدس زد با دیدن ما چنین برخوردی بکنه... اما بقیه رو

نه، فکر نمی کردم انقدر راحت با این قضیه کنار بیان. مخالف بودن این وصلت از چشم های مصطفی پیدا بود اما حرف نمی زد.

انقدر به این قضیه فکر کردم که وقتی به خودم اومدم که توی راه برگشت بودیم.

دانیار با سرعت بالایی میروند.

بین ماشین ها لایی می کشید. من چرا متوجه سرعت زیاد ماشین نشدم؟! به نیم رخش نگاه کردم که جدیت و کمی خشم به رو به رو نگاه می کرد. یواش تر برو تا جفتمون و به کشتن «: صاف سر جام نشستم و گفتم ندادی»!

از ماشین ها سبقت می گرفت و این کارش باعث بوق های ممتد می شد. تو که از مرگ نمی ترسیدی! چیشد حالا؟! «: پوزخندی زد و گفت»! دستگیره رو گرفتم تا از تکون های شدید بخاطر لایی کشیدن جلوگیری الانم نمی ترسم «: کنم و در همون حال جدی گفتم»!

مشت های پی در پی به فرمون زد و عصبی داد زد که شوکه به در آره... نمی ترسی... نمی ترسی چون امید پیدا کردی... با دیدن «: چسبیدم اون بی ناموس امید گرفتی... فکر کردی می تونی باهاش فرار کنی؟! قبلا نمی ترسیدی چون از دست داده بودیش اما الان با وجود این وصلت هر لحظه ی جلوی چشمته... ولی کور خوندی اگر بذارم چشمت توی چشمش بیوفته لازم باشه توی خونه زندونیت می کنم».

با دهانی باز نگاهش کردم. چی داشت می گفت؟! من تو چه فکری بودم اون تو چه فکری؟!!

من فقط برای... برای خودش گفتم، عصبیه، تصادف می کنیم اتفاقی براش می افته. آره... من برای دانیار نگران بودم نه خودم... نمی دونم

چم شده بود اما نگرانش بودم.

اینطوری نیست دانیار! «: با لحنی که سعی در قانع کردنش داشتم گفتم
اشتباه می کنی! آروم برو لطفا!»!

عربده زد، داد نه ها، عربده زد که لرزیدن شیشه های ماشین و حس
کردم.

-اشتباه نمی کنم! تو اون و دیدی فکر کردی می تونی بری... فکر

کردی می تونی باهاش فرار کنی اما من نمی دارم ستاره... من.

که لرز می گرفتم « من » یه جوری با تشدید می گفتم.

فرار چی؟ چی میگی تو؟! چطوری فرار کنم «: عاصی شده جیغ کشیدم

وقتی میرم بیرون با راننده و آدمم؟! چطوری فرار کنم وقتی دور تا دور

خونه رو پر از آدم کردی؟ منه احمق چطوری فرار کنم وقتی مامانت

تهدیدم کرده به جون میلاد؟ هان؟! «!»

سرعتش و زیاد تر کرد که از ترس به صندلی چسبیدم. ماشین های رو به

رو دوره سرم می چرخید.

یعنی فرار نمی کنی بخاطر اون میلاده «: با دندون های کلید شده غرید

عوضی؟! «!»

نزدم توی دهنش؟! چرا مثل همیشه « عوضی « چرا؟! چرا وقتی گفت

طرفداریش و نکردم؟! «!

مگه غیر از اینه؟! «: فقط با لحن آروم و دلگیر و با بغض توی گلووم گفتم

هان؟! غیر از اینه که بخاطر میلاد زنت شدم؟ حقیقت تلخه آقا دانیار!!! «!

ویرایش ایشکا، [۰۳ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۰۶:۳۵ ب.ظ]

#پارت 130

الان فرق می کنه... «: فرمون و بین دست هاش فشار داد و عصبانی گفت

الان دیگه زن منی حتی فکر هم نباید بهش بکنی! اون موقع بخاطر اون

زنم شدی الان بخاطر تعهدت به من بهش فکر نمی کنی!!!
 نمی دونم چرا پای این و وسط کشیدم. اما وقتی گفت تعهد یه چیزی توی
 دلم شروع به جلز ولز کردن کرد.

انقدر تعهد تعهد می کنی، «: حرصی با صدایی که کم از جیغ نداشت گفتم
 خودت هم پایبند به این تعهد بودی؟! نبودی دیگه... عکس دختره رو وقتی
 توی اتاق پیش منی نگاه می کنی! فکر کردی خرم نمی فهمم عکسش و
 توی کشتو قایم کردی؟!»!

یهو وسط خیابون پاشو روی ترمز گذاشت که اگر هواسم نبود با سر می
 رفتم توی داشبورد.

ماشین ها با فحش های رکیک دادن از کنارمون رد شدن.

چکار می کنی؟؟ «: تشر زدم»

به خودش اومد و ماشین و گوشه ای پارک کرد.

کدوم عکس و میگی؟؟ «: گیج گفتم»

معلوم نیست چقدر هستن که نمی دونی کدوم یکیه و کدوم «: پوزخندی زدم
 عکسه!»!

دارم میگویم کدوم عکس و میگی؟؟ «: خشمگین برگشت طرفم و گفتم»

نیم نگاهی بهش کردم و صورتم و طرف پنجره کردم و با دلخوری که

همون که توی کشتوی «: نمی دونم و نفهمیدم از کجا سر چشمه گرفته گفتم
 کراواتات بود.»

دوباره نگاهش کردم تا عکس العملش رو ببینم.

با اخم های درهم به رو به رو زده بود و انگار که چیزی یادش اومده

نه... اون یه چیز تموم شده ست، برای خیلی وقت پیش «: باشه کلافه گفتم

بوده، اونطوری که تو فکر می کنی نیست.»

شونه ای بالا انداختم.

-حالا هر چی... بلاخره هنوز عكشش و نگه داشتی.

اصلا به من چه هر کاری میخوای بکنی بکن... «: بعد با بی رحمی گفتم
من فقط صرفا بخاطر اینکه بهت نشون بدم توام همچین روی تعهدت وای
نایستادی گفتم».

نگاهی بهم کرد... نگاهش تغییر کرده بود، مثل دلخوری... انگار دلخور
شده بود.

اما من این و نگفتم تا ناراحتش کنم، این و گفتم تا برای خودم یادآوری کنم
که این ازدواج یک ازدواج معمولی نبود.

بخاطر این حرفی که از دهنم پریده بود شدید از دست خودم شاکی بودم.
چرا باید حرفه عكس و وسط می کشیدم!؟؟
بی حرف سری تکون داد و حرکت کردو تا خونه حرفی بینمون رد و بدل
نشد.

ویرایش ایشکا، [۰۳ / ۰۴ / ۲۰۲۱ : ۰۷:۱۶ ب.ظ]

#پارت 131

وقتی رسیدیم خونه، لایلا و بقیه زودتر از ما رسیده بودن و توی اتاق
هاشون بودن.

از وقتی اومدم دیگه فکرم پیش میلاد و رفتارش نرفت.
فکرم درگیر گفتگوی یک ساعت پیشمون رفت. من... چرا باید انقدر
حرص بخورم که اختیاری روی زبونم نداشته باشم!؟
انقدر خودم و تویخ کردم که با همون لباس های خفه به خواب رفتم.
صبح با سر و صدای چند نفر از خواب بیدار شدم.
یعنی یک لحظه ام توی این خانواده آسایش نداشتم.
دیاکو حق داشت که هر دفعه بخواد از اینا جدا بشه.

وقتی بلند شدم احساس کردم اتاق تغییر کرده، دل باز تر شده انگار... اما

هر چی نگاه کردم متوجه هیچی نشدم.
 به طرف سرویس رفتم و صورتم و شستم.
 پوستم دون دون شده بود. تا حالا یک شبانه روز لوازم آرایشی روی صورتم نمونده بود اما حالا... بخاطر مواد شیمیایی صورتم دون دون شده بود.
 اما زیاد مشخص نبود.
 صورتم و شستم و از سرویس بیرون اومدم.
 لباس هام و عوض کردم و داشتم موهام و با کش می بستم که در با شدت باز شد.
 دانیار عصبی و کلافه داخل شد.
 نگاهش کردم اما سوالی نکردم و تنها سلامی گفتم و از اتاق خارج شدم.
 با یاد آوری اینکه باید صبحانه آماده می کردم، وای زیر لب گفتم و وارد آشپزخونه ی بزرگی که وسطش میز ناهار خوری شش نفره ای قرار داشت شدم.
 همه پشت میز نشسته بودن و در حال صبحانه خوردن بودن.
 ببخشید بخدا... من اصلا یادم رفته بود که صبحونه آماده «: شرمنده گفتم کنم... خواب مونده بودم».
 اشکالی «: لایلا انگار از جای دیگه ای عصبی بود چون با سردی گفت نداره».
 پشت میز نشستم و از سمیه خواستم چای بهم بده.
 امروز خدمه ها میان... در شان «: لایلا قهوه اش روبرداشت و جدی گفت عروس خانواده نیست که توی آشپزخونه بشور بساب کنه».
 اما آخه... من خودم دوست داشتم «: غمگین گفتم».
 چند «: دستش و به معنی سکوت بالا آورد و بعد از مکثی طولانی گفت

وقت دیگه بر می گردیم عمارت».

ناراحت به صبحانه ی چیده شده نگاه کردم.

حالا چرا ناراحت میشی؟! انگار خوشت میاد عین کوزت کار کنی؟!!

پوفی کشیدم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

متوجه نگاه های زیرکانه ی لیلا شدم اما به روی خودم نیاوردم.

من دارم میرم... دیاکو تو «: دانیار توی چهار چوب در ایستاد و گفت

نمیای؟»

میام میام، صبر کن آماده بشم... «: دیاکو چاییش رو سر کشید و گفت

حرف دارم باهات».

پاشو شوهرت و بدرقه کن «: لیلا رو به من گفت»!

چشم هام گرد شد.

جدی نگاهم کرد که جایی برای حرف نگذاشت. با اکراه بلند شدم.

این از کجا در اومد؟! بدرقه! خدای من! هر دفعه یه چیزی از خودش

میگه تا من انجام بدم. آخه بدرقه چه صیغه ایه!!!

وقتی دیدم دانیار رفته بیرون و اینجا هم به آشپزخونه دید نداره سریع رفتم

اتاقم... مگه هر چی گفتن من باید گوش می کردم؟!!

داخل اتاق شدم و به سمت کاناپه رفتم اما با جای خالیش مواجه شدم.

متعجب نگاهی به اطراف کردم.

وا!! کاناپه کجاست؟!؟! پس تغییری که صبح متوجه اش نشدم، نبود این

کاناپه بود!! انقدر گیج بودم که نفهمیدم کاناپه به این بزرگی نیست!!!

باید از دانیار بپرسم... نکنه شب بیاد روی تخت بخوابه!?!?

سریع از اتاق خارج شدم و خواستم به طرف در برم که لیلا رو توی

درگاه آشپزخونه دیدم.

با اخم های درهم نگاهم می کرد. هول شدم و سرم و پایین انداختم.

مگه نرفتی بدرقه ی دانیار؟! پس چرا از توی اتاقت در «: با جدیت گفت میای؟؟»

پیدا «: خواستم جوابش و بدم که دانیار وارد شد و رو به من عادی گفت کردی ستاره؟؟»!

نه «: چی؟! چیرو پیدا کردم؟! نمی دونستم چی میگه اما گفتم»!
بی توجه به مامانش که نگاهمون می کرد به سمتم اومد و دستم و گرفت و به طرف اتاق رفتیم.

وارد شدیم و در و پشت سرش بست.

ستاره... از این به بعد مامانم هر «: کلافه دستی به موهاش کشید و گفت چی گفت انجام میدی»!
اخمی کردم.

-یعنی چی؟!

پوفی کشید و ملتمس نگاهم کرد.

-یعنی باهاش لج نکن که دودش توی چشم جفتمون میره!
با اخمی از گنگی فقط نگاهش کردم.

صبر کن «: خواست از اتاق خارج بشه که پرید جلوش و گفتم»!!

کاناپه ی کنار اتاق کجاست؟؟ «: نگاهم کرد که گفتم»

همین دیگه... میگم لج نکن که دودش توی چشم «: سری تکون داد و گفت جفتمون میره. مثل نبودن این کاناپه، مثل قفل کردن در های اتاقه مهمان»...

یعنی چی؟! نمیفهمم! رفتار من چه ربطی به قفل اتاق و نبودن «: گیج گفتم کاناپه داره؟؟»!

خوب فکر کن که چه چیزی گفته و تو عمل «: از کنارم رد و شد گفت نکردی... خوب فکر کن ستاره».

#پارت 132

از اتاق خارج شد و من و توی ابهام گذاشت.

من چکاری کردم که باب میل لیلا نبوده؟!

هر چی فکر کردم به چیزی نرسیدم.

تا شب از اتاق خارج نشدم. انقدر فکرم درگیر بود که حتی برای غذا

خوردن هم بیرون نرفتم.

بعد از مدت ها گوشیم و در آوردم و روشنش کردم.

دریغ از یک میس کال... هیچکس این شماره رو نداره چطوری پیام یا

زنگ بزنه آخه؟! شماره ی شهرزاد و از توی دفترچه توی گوشیم سیو

کردم.

روی شماره اش کلیک کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

صدای _____ گرفته اش توی گوشم طنین انداخت.

-بله؟

-شهرزاد، خوبی؟

ستاره تویی؟ « بعد از کمی مکث گفت »

-آره منم، کجایی؟

-من... با سیاوشم، دنبال کارای عروسیم!

آهانی زیر لب گفتم و با خداحافظی مکالمه رو به پایان رسوندم.

بی حوصله به اطراف نگاه کردم، دیگه نشد بهش بگم بیاد اینجا... فکرم

رفت پیش عکس توی کشو... گفت یه چیز تموم شده ست، پس چرا نگهش

داشته؟ یه چیزی توی دلم تکون می خورد وقتی می فهمیدم کسی رو

میخواست... نکنه این دختره گیسوعه؟ اما پس اونیه که توی عروسی بود

کی بود؟ همه چیز گنگ نا مفهوم بود. من زنش شدم تا گیسو رو دور کنم

اما چرا کاری نمی‌کنیم؟! باید در مورد این قضیه با لایلا صحبت کنم.
انقدر همونجا نشستم که خوابم برد.

با احساس ضربه ای روی قفسه ی سینه ام از جا پریدم و به اطراف نگاه کردم.

با دیدن دانیار که کنارم طاق باز خوابیده بود چشم هام گرد شد.
تا همه چیز و تجزیه تحلیل کنم طول کشید. با یادآوری اینکه کاناپه نیست
پکر شدم.

یعنی قراره همینطوری باشیم؟!!

نه... توی اون خونه کاناپه داریم. با این حال لبخند شادی زدم. فقط چند
روز تحملت می‌کنم!
از تخت پایین اومدم.

یک هفته بعد همه راهی عمارت شدیم.
راننده نداشتیم.

دانیار پشت رل نشسته بود و کنارش هم لایلا... من و دیاکو و دنیا هم عقب
نشسته بودیم.

چند وقتی می‌شد از آروشا خبری نداشتیم.

آروشا کجاست؟ «: رو به دیاکو گفتم»

-کار داره فعلا...

فردا افتتاحیه باشگاهمه... میان شما؟ «: خواستم بپرسم که گفت»

سوالش به من و دنیا بود.

دنیا شونه ای بالا انداخت و منم که نمی‌دونستم سکوت کردم.

الان بگم میام لایلا یهو بزنه توی برجکم!!

میخواهی بری؟ «: جوابش و ندادم که دانیار گفت»

میخواهی بری؟ از آینه نگاهم می کرد. با سکوت نگاهش کردم که گفت اشکال نداره ولی... خودم میبرمت با راننده نرو!»
ویرایش ایشکا، [۰۴ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۰۹:۳۵ ب.ظ]

#پارت 133

با تعجب نگاهش کردم اما دیگه این طرف و نگاه نکرد که تعجبم و ببینه! چکاری داره آروشا؟؟؟ «: دوباره رو به دیاکو گفتم»
کارای باشگاه و ردیف می کنه... «: نگاهم نکرد و در همون حال گفت مدیریت زنانه با آروشاست.»
این چرا رفته توی قیافه؟!
با این دیگه چکار کردم؟! گفت بیا خواستگاری رفتم دیگه باز این قیافه اش برای چیه؟! یادم باشه رفتم خونه حتما باهاش حرف بزنم.
به عمارت که رسیدیم دنیا از خوشحالی دوید به طرف باغ و روی تاب نشست.

به طرف در رفتم و چمدون ها موند برای مرد ها.
متین هم اومده بود... از سر و صورتش مشخص بود که صفیه حال مساعدی نداره.
لوازم های خونه تغییر کرده بود.
توی این مدت تمام کار ها افتاده بود برای دانیار... خب به تو چه؟!
وای خدا من چم شده که مدام توی فکرشم.
از خونه که بیرون میره با خودم فکر می کنم، یعنی کجا رفته؟! الان شرکته؟! نکنه جای گیسو باشه؟! یا اون دختره توی عروسی و یا پیش اون دختره توی عکس... انقدر اینا رو از خودم می پرسم که گاهی اوقات می خوام سرمو به دیوار بکوبم.
از سالن گذشتم و به طرف بالا رفتم.

هنوز کمی بوی رنگ به مشامم می خورد.

شهرزاد هم قرار بود فردا بیاد تا برای خرید عقدش کنارش باشم و هم برای خودم لباس بخرم.

به طرف اتاقم رفتم... تنها جایی که وسایل هاش عوض نشده بالا بود.

روی تخت با پا های آویزون دراز کشیدم.

تازگی ها حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم.

مدام دوست داشتم توی اتاق به دور از افراد خونه باشم. اما امروز وقت بی حوصلگی نبود، باید آماده می شدم تا برای افتتاحیه باشگاه برم.

بعد از یک دوش آب گرم که بسیار حالم و جا آورد با همون حاله ی تن پوش و حوله ی دور سرم به سمت کمد رفتم و لباس هام و در آوردم.

در بی هوا باز شد که ترسیده حوله رو چسبیدم.

چمدون هارو آوردم «: نگاه متعجبی بهم کرد و گفت».

چیزی نگفتم... نگاهش به روی پاهام باعث داغ شدن بدنم شد.

حالا نگاهش بر نمی داره... خب برو دیگه!

نزدیکم شد... فکر کردم میخواد به من نزدیک بشه اما از کنارم رد شد به طرف حمام رفت.

نفس حبس شده امو بیرون دادم.

تند تند لباس هام و پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

کی «: رو به دیاکو که داشت پلاستیک های خرید و می برد آشپزخونه گفتم میریم؟»

اینارو بذارم میرم، با دنیا «: اخمی کرد و گفت»...

شما با شوهرت میای «: وا رفته نگاهش کردم که گفت»!

چته؟! چند وقته توی صورتم نگاه نمی کنی! چکار کردم «: دلخور گفتم مگه؟»!

هیچی... مشکل تو نیستی «: پوزخندی زد و گفت»!
 پس چیه؟ اگر مشکل من نیستم چرا توی روم نگاه نمی کنی؟ «: سمج گفتم»
 راه افتاد سمت آشپزخونه، پشت سرش رفتم و منتظر جواب موندم.

-مشکل منم...!

تو؟! چرا؟! درست بگو بفهمم «: متعجب گفتم»!
 مشکلم اینه که چرا وقتی دانیار «: خریدها رو روی زمین گذاشت و گفت
 پیشته زل زدی به اون میلاد؟! شاید دانیار بی غیرت باشه... اما من
 نیستم، تو الان ناموس من به حساب میای! زن داداشمی! چه دانیار تورو
 بخواد چه نخواد».

مشکلش نگاهه من بود؟! من که... چطوری نگاه کردم مگه؟! وای اینا
 چرا اینطوری ان؟!
 اخمی از گنگی کردم.

-من... من که نگاهش نکردم، یعنی منظور دار نبود بخدا... یعنی فقط
 برای یک نگاه اینطوری می کنی؟!
 یهو برگشت طرفم که قالب تهی کردم.

-نگاه تو شاید منظور دار نبود اما نگاه میلاد بود. من جنس نگاه یک
 مرد و میفهمم. نگاه یک عاشق نبود که اگر بود میگفتم عاشقه و باهاش
 کنار می اومدم... اما نگاهش کثیف بود ستاره... کثیف!!
 با بهت نگاهش کردم.

تنه ای بهم زد و از آشپزخونه خارج شد.

ویرایش ایشکا، [۰۵ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۱۱:۵۷ ب.ظ]

#پارت 134

نگاه میلاد کثیف بود!!؟

نه امکان نداره! میلاد که... میلاد عوض شده ستاره، اینو خودت هم

گفتی، روز خواستگاری... همه عوض میشن.
عوض شدی ستاره... عوضی «: وای! یاد اون حرفش افتادم که گفت
شدی»!

احساس می کنم حرفش داره بر می گرده به خودش! من برای دفاع از
جون میلاد اینجام و اون... اون حالا... حالا چی؟! عوضی شده؟!
نمیشه... نباید بشه!! من شدم این تا اون عوضی نشه!
من چرا نگاه میلاد و به خودم نفهمیدم!?

پس بگو چرا دانیار مدام به آرایش و مدل لباسم گیر می داد.
بخاطر نگاه میلاد بود. با حرف های دیاکو انگار باور کردم که میلاد با
نگاه کثیف و هوس آلود نگاهم کرده. اعتمادی توی دلم به دیاکو دارم که
توصیف شدنی نیست.

با اینکه میلاد به من نزدیک تر بود اما دیاکو احساس می کنم جای برادر
نداشته امو پر می کنه.

اونروز با کلی مشغله های فکری گذشت و به افتتاحیه رفتیم.
زیاد نمودیم و زود برگشتیم، البته فقط من و دانیار... یادم نمیره چطوری
توی افتتاحیه هواسش به من بود.

مدام نگاهش دنبالم بود. یه کارایی می کرد... وقتی می خواست منو به
دوست هاش معرفی کنه دستش و روی شونه ام می داشت. دلم یه طوری
شد وقتی این حرکتش و دیدم. میگم حرکاتش، زبونش، دست هاش همه
همه جادو داره. وقتی که حرکتی از سمت اون می بینم به کل همه چیز
رو فراموش می کنم.

انقدر دنبالم راه می افتاد که آخر عاصی شدم و اون وقتی دید کلافه ام
فکر کرد بخاطر سرو صداس که بعد از نیم ساعت برگشتیم.
انقدر همه چیز به همین روال که دانیار تنهام نمی داشت حتی برای خرید

کردن هم دنبالم می اومد گذشت که کم کم به همه چیز حتی خوابیدنش کنارم عادت کردم.

شب ها وقتی بر می گشت انقدر خسته بود که سرش و روی بالشت نداشته خوابش می برد.

اما یک شب با کاری که کرد باعث تعجب و خجالتش شد.

ساعت از دوازده گذشته بود و هنوز نیومده بود اما من کم کم خوابم برد.

نمی دونم چقدر گذشت که با احساس جا تنگ از خواب بیدار شدم.

پشت به دانیار بودم و دانیار دستش و دور شکمم پیچیده بود.

با دیدن این صحنه نفسم تند شد اما جالب این بود که عصبی نشدم و بر

عکس انگار نیاز به این آغوش داشتم.

چی می شد منم مثل دنیا و یا شهرزاد عادی ازدواج می کردم؟!

اگر طور دیگه ای باهاش آشنا می شدم شاید عاشقش می شدم.

اگر میلادی سر راهم نبود شاید عاشقش می شدم.

تکونی خوردم تا از این آغوش دلپذیر بیرون بیام که دست هاش و تنگ

تر کرد.

از نفس های سنگینش مشخص بود که توی خواب عمیقیه.

لبخندی ناخداگاه روی لبم نشست.

حس خوبی داشتم توی این آغوش!... چشم هام و بستم و طولی نکشید که

خوابم برد.

ویرایش ایشکا, [۰۶ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۱۲:۲۳ ق.ظ]

#پارت 135

با احساس لمس گونه ام از خواب بیدار شدم. طول کشید تا چشم هام و باز

کنم.

اتاق و از نظر گذروندم و با یاد آوری دیشب از جا پریدم.

به کنارم نگاه کردم اما دانیار نبود.

رفته بود حتما... اما چقدر زود!!

یعنی فهمید توی چه وضعی بودیم؟! وای اگر فهمیده باشه چطوری توی

روش نگاه کنم؟! اون که نمی دونه تو دیدی!!

خوبه که نمی دونه!! بلند شدم و دست و صورتم و شستم.

هفته ی پیش با کلی بدبختی با دانیار برای خرید لباس واسه ی عروسی

شهرزاد رفتیم.

قرار بود با شهرزاد برم اما دانیار نگذاشت چون اونروز کار داشت و

نمی تونست همراهم بیاد. کاری نکرده بود اما از حرفش حساب می بردم.

انرژی عجیبی داشتم. از اتاق خارج شدم و پایین رفتم.

دلم شیطنت می خواست... دلم خوشی می خواست... خوشحالی کردن می

خواست. از این یک نواختی زندگیم خسته شدم.

به طرف آشپزخونه رفتم و از نرسیده به میز سلام بلندی گفتم. دانیار که

صدر میز نشسته بود یهو چایی پرید توی گلویش شروع به سرفه کردن

کرد.

هول شدم و به طرفش رفتم و چند تا به پشتش زدم.

تکون داد « خوبم » دستم و پس زد و سری به نشونه ی.

پشت میز نشستم و از قوری سر میز چایی برای خودم ریختم.

نیم نگاهی به دانیار کردم. سرش پایین بود و در حال لقمه گرفتن بود.

پیراهن مشکی پوشیده بود با کت و شلوار مشکی... شدید این رنگ بهش

می اومد. با دیدنش توی اون لباس ها جذب ته دلم یه جوری شد.

احساسم توصیف کردنی نیست... حتی خودمم اسمی برای این حس پیدا

نکردم.

ته ریش روی صورتم جذاب ترش کرده بود.

وای! این منم که از دانیار تعریف می کنم؟! چرا!!!
بیخیال این چرا های توی سرم!! الان فقط دوست دارم همه ی حرکاتش و نگاه کنم.

اما ضایعش دیگه، توی جمع!!
دانیار... امشب زود «: لایلا که اونطرف میز جا همیشگیش نشسته بود گفت بیای دیگه»!!

دانیار با هواس پرتی سری تکون داد.
نمیخوای بدونی برای چی؟؟ «: لایلا گفت»
خب بگین «: دانیار هواسش جمع تر شد و گفت»!
امشب عمه ات قراره بیاد برای خواستگاری «: تک سرفه ای کرد و گفت از دنیا»!

دانیار جدی سری تکون داد و بدون حرفی از جا بلند شد و به من بیا کارت دارم «: گفت».

نیم نگاهی به بقیه کردم و از جام بلند شدم.

ویرایش ایشکا، [۰۶ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۵۷:۱۰ ب.ظ]

#پارت 136

به طبقه ی بالا رفتیم، وارد اتاق شدیم و در و پشت سرم بستیم.
جلوی آینه رفت و ساعتش رو برداشت و در حالی که دستش می کرد حاضر شو «: گفت»!

کجا میریم؟ «: متعجب گفتم»

جلوی آینه ایستاد و موهایش و به سمت بالا هدایت کرد.

-باشگاه دیاکو ثبت نامت کردم. میبرم برسونمت... بعد از تموم شدن شیفت با آروشا برگرد.

-چرا از من سوال نپرسیدی که میخوای بری یا نه؟ شاید دوست نداشته

باشم برم.

دست هاش از حرکت ایستاد و از داخل آینه نگاهم کرد.

-دوست نداری؟؟ به نظرم بری بهتره!

نمی دونم چرا احساس کردم جمله ی دیگه ای پشت این حرفش بود.
اخمی کردم.

-چرا؟؟!

چی چرا؟ «عاصی شده گفت»!

-چرا باید برم؟؟!

کسی زورت نکرده که،! «باید» کی گفت «: به طرفم برگشت و گفت
دوست نداری نیا!! اما یه نگاهی هم به»....

یه «: به سر تا پام اشاره کرد و از کنارم گذشت و حین خارج شدن گفت
ربع بیشتر صبر نمی کنم... منتظرم»!

در و به هم کوبید و خارج شد. با حرص به در بسته نگاه کردم.

الان این به من گفت چاق شدی!!!

من!!!؟؟

نگاهی به خودم توی آینه کردم و دستی به شکم و پهلو هام کشیدم.

چاق شدم یعنی!!!؟ وای نه!!! نگاهی به صورت قرمز شده از خشمم کردم.

حالا که گفت چاق شدی میرم باشگاه، یه هیکلی بسازم که کف کنه!

سریع با حرصی که درونم به قل قل افتاده بود آماده شدم.

نمی دونین با چه سرعتی خودم و به ماشین رسوندم.

خوشحال نبودم... اما دلم میخواست یک هیکلی از خودم بسازم که نگاهش
بدرخشه!!

چرا!!!؟ چرا اینطوری میخواستم؟!

جوابی برای سوال های توی ذهنم نداشتم. تنها کسی که جواب همه ی

اینارو می دونه، خداست!!

توی ماشین با فیگور خاصی نشسته بود.

جلو نشستم و با اخم های درهم به رو به رو زل زدم.

سنگینی نگاهش و حس کردم اما توجه ای نکردم.

دقایقی گذشت که ماشین به حرکت در اومد.

-اونجا که رفتی با کسی زیاد صمیمی نشی، فقط با آروشا باشی... حرف

بی ربط هم به کسی نمیگی!

چرا؟؟؟ «: نگاهش کردم و گفتم»

جدی نگاهم کرد و انگشت اشاره اش رو بالا آورد.

-سوال نپرس کاری که میگم انجام بده!

تازگی ها به این نتیجه رسیدم که دیاکو و دانیار وقتی بخوان حرفی رو به

کرسی بنشونن به هر نحوی شده این کار و می کنن... یعنی انقدر محکم

جدی باهات بر خورد می کنه که حرفی نمی تونی بزنی... مگر اینکه به

شدت لجباز کله خراب باشی تا با اینا بتونی در بیوفتی.

ویرایش ایشکا، [۰۶ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۱۱:۴۴ ب.ظ]

#پارت 137

-منظورت از حرف بی ربط چی بود؟؟؟

یعنی اونقدری با کسی «: نگاهی از آینه به پشت سرش کرد و گفت

صمیمی نمیشی که موضوع ازدواج مارو براش تعریف کنی... بخوای با

کسی درد و دل کنی»!

خودم عقلم میکشه موضوع ازدواج و برای کسی تعریف «: حرصی گفتم

نکنم».

مشخصه! یک ماه نگذشته رفتی «: نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت

برای شهرزاد تعریف کردی که چپ و راست به من تیکه بندازه».

متعجب بودم از تیکه انداختن شهرزاد، تا حالا جلوی من همچین کاری نکرده.

عجب چیزی بود این شهرزاد!!

-شهرزاد هر کسی نیست، بهترین دوستمه!

نیم نگاهی کرد و سری تکون داد.

یعنی دیگه حوصله ی بحث نداره. گوشه ای نا آشنا نگه داشت.

پیاده شو «: به دور و اطراف نگاه کردم که گفت «...»

میری اونجا و هر «: و بعد اشاره ای به مغازه ی رو به رو کرد و گفت

چی برای باشگاهت لازم داشتی میگیری.»

چی مثلاً؟؟ «: متعجب گفتم»

با همون حالت که سرش به رو به رو بود چشم هاش و به سمت من کرد

لباس، ساک، بطری... کتونی... چمیدونم برو تو ببین چی داره «: و گفت

هر چی خوشت اومد بگیر.»

دستگیره ی در و کشیدم و خواستم پیاده بشم که بازومو کشید.

شالتو بکش جلو «: نگاهش کردم که جدی گفت «!!!»

شوکه نگاهش کردم... غیرتی شد؟! عاصی شده خودش و جلو کشید و

موهام رو به داخل شالم هدایت کرد.

لبخند رضایت مندی زد.

-حالا خوبه، میتونی بری!

اگر یکم دیگه بشینی شاید بگم چادر «: هنوز توی شوک بودم که گفت

سرت کنی با این مانتوت «:»!

اومد ابرو برداره زد چشمش و کور کرد.

با این حرفش بیشتر شوکه شدم اما سریع از شوک خارج شدم و از ماشین

پیاده شدم.

اول فکر کردم برای چادر شوخی کرده اما بعدش فهمیدم اون که همه چیرو به شوخی برداشت می کنه منم نه دیگران، بقیه کاملاً جدی ان. پیاده شدم و به طرف مغازه ای که تمام وسایل هایی که برای باشگاه استفاده میشه رفتم.

هنوز توی شوک بودم که گیج فقط به اطراف نگاه می کردم. دقایقی گذشت که دیدم خیلی اینجا ایستادم.

چیز هایی که فکر می کردم نیازه برداشتم و به طرف صندوق رفتم. با شنیدن قیمت سرم سوت کشید. فکر کردم اونقدری موجودی نداره، آخه خیلی خرید کرده بودم اما با دادن کارت بر خلاف تصورم عملیات موفق شد.

وسایل هارو برداشتم و به طرف ماشین رفتم.

دانیار داشت تلفن صحبت می کرد.

وسایل هارو عقب گذاشتم و خودم جلو نشستم. کمر بندمو بستم.

حالا بعدا حرف می زنیم «: به شخص پشت تلفن عصبی گفت»...

نوچی کرد و گوشی رو از خودش فاصله داد.

-نمیفهمی دیگه! خدافظ!

تلفن و قطع کرد و عصبی جلوی شیشه انداخت.

کنجکاو شدم، کنجکاو نه یه چیزی فراتر از این... گیسو بود یعنی؟؟!

یه چیزی منو به حرص و عصبانیت انداخت.

احساس اینکه الان داشت با اون حرف می زد عصبیم می کرد.

بدون حرفی، حرکت کرد و تا باشگاه حرفی بینمون زده نشد.

اون از مکالمه ای که نمی دونستم پشتش کی بود عصبی بود و من از این

که انقدر حساس شده بودم عصبی بودم.

وسایلاتو بذار توی «: ماشین و رو به روی باشگاه پارک کرد و گفت ساکت بعد برو!»!

با اخم های درهم پیاده شدم و درو محکم به هم کوبیدم که متعجب با چشم های گرد نگاهم کرد.

توجه ای نکردم و دره عقب و باز کردم.

مشغول جا کردن وسایلم توی ساک بودم.

پاهام بیرون بود و فقط دستم و سرم توی ماشین بود و کمی به سمت پایین متمایل شده بودم.

داشتم پلاستیکه بطری رو باز می کردم که مانتوم کشیده شد و صدای مردی توی گوشم پیچید.

ویرایش ایشکا, [۰۷ / ۰۴ / ۲۰۲۱ : ۰۷:۰۶ ب.ظ]

#پارت 138

-جووون بابا..... هیکل و ببین! بیا یه امشبو با ما باش خانمی!!!

تند برگشتم و مانتوم رو از دستش بیرون کشیدم. سه تا پسر توی یک ماشین مدل بالا نشسته بودن. خواستم حرفی بزنم که دانیار از ماشین پیاده چه گهی خوردی الان؟؟ «: شد عصبی رو به اونا گفت»!!!

اوه اوه... صاحب داره بچه «: پسری که عقب نشسته بود ترسیده گفت ها... گاز بده فرشید»!!

قبل از اینکه دانیار به سمتشون بره ماشین از جا کنده شد و با بیشترین سرعت حرکت کرد.

نمی شد «: دانیار با دست های مشت شده و عصبانی برگشت طرفم و گفت بشینی توی ماشین کارتو انجام بدی؟؟! حتما باید خم می شدی آره؟»!
جوابی ندادم و ساک باشگاه و برداشتم و درو بستم.

دو ساعت دیگه میام دنبالت... تا زنگ «: به طرف باشگاه رفتم که گفت

نزدم از باشگاه بیرون نمیای با این مانتوت.»

باز به مانتوم گیر داد... بلند بپوشم گیر میده کوتاه بپوشم گیر میده.
محلش ندادم و وارد باشگاه شدم.

طبقه ی بالا در حال ساخت بود برای شعبه ی دو که به مرد ها اختصاص داده میشه.

توی باشگاه در حال تمرین با مربی بودم که چشمم به همون دختری که توی عروسی بود افتاد.

همون که با نگاه خاصی به من و دانیار نگاه می کرد.

روی تردمیل در حال دویدن بود.

هنوز متوجه ی من نشده بود... باشگاه خیلی بزرگ بود و شلوغ هم بود.
کم کم دیگه داشتم خسته می شدم.

به طرف رخت کن رفتم تا لباس هام و عوض کنم. از این لباسی که امروز گرفته بودم خیلی خوشم می اومد.

آماده که شدم از رخت کن خارج شدم.

آروشا رو به روی رخت کن در حال صحبت با همون دختری که اسمش و نمی دونستم بود.

کجا میری؟؟ «: وقتی منو دید سریع به طرفم اومد و گفت»

-خونه دیگه، کجا می خواستی برم؟! «

بازوم و گرفت و به سمت دختره برد.

-بیا حالا به یکی معرفیت کنم.

دختره تا منو دید لبخند مغرورانه ای زد.

ستاره جون ایشون معاون و دست راست دانیار توی شرکت «: آروشا گفت

هستن، نازیلا جون ایشون هم همسر آقای دانیار هستن.»

دختری که حالا فهمیدم اسمش نازیلاس دستش و با اکراه به سمتم گرفت و

خوشبختم «: لبخندی که می شد فهمید زورکی بوده زد و گفت «! منم همینطور «: دستم و توی دستش گذاشتم و گفتم «! نمی دونم چرا اما حس خوبی به این دختر نداشتم. موهایی که با وجود دم اسبی بستن باز هم تا روی باسنش می رسید و در دانیار تا حالا در مورد شما صحبتی نکرده «: دست گرفت و گفت «! حتما حرفش پیش نیومده. «: آروشا به جای من لبخند تصنعی زد و گفت این روزها سر دانیار خیلی شلوغه «! نه اصلا اینطور «: نازیلا توی چشم هام نگاه کرد و خطاب به آروشا گفت نیست، شاید به شما اینطور گفته، آخه ما هفته ای دو بار با هم بیرون میریم... نمونه اش همین دیشب «! آروشا مضطرب نگاهی به من که با اخم های درهم به نازیلا زل زده بودم کرد.

چرا همچنین حرفی زد؟! می خواست به چی برسه؟! پس بگو چرا دیشب دیر تر از همیشه اومد. احتمالا منم اشتباهی جای نازیلا گرفته بود که بغلم کرده. همونطور اخمو و جدی بدون خداحافظی از آروشا از باشگاه خارج شدم و اصلا به صدا زدن های آروشا توجه نکردم. به محض اینکه پام و از باشگاه بیرون گذاشتم ماشین دانیار جلوی پام ترمز کرد.

عصبی پیاده شد و بدون بستن در به سمتم اومد. -مگه نگفتم تا زنگ نزدم از باشگاه بیرون نیای!؟؟؟- تعهد تعهد که می گفت همین بود؟! اینکه تا آخر شب با یکی به غیر از من بیرون باشه؟! من چم شده بود؟! چرا باید بخاطر کسی که منفور ترین فرد زندگیم می

دونستم انقدر ناراحت بشم؟!!

با دادی که زد شونه هام از جا پریدم.

-مگه با تو نیستم?!?!!

اشک های توی چشممو کجای دلم بذارم؟! این اشک هایی که مانع

ریزشش میشم و پای چی بذارم?!!

من چرا باید بخاطر بیرون رفتنش با یکی دیگه گریه کنم?!!

یه چیزی توی دلم داد میزنه که تمام دانیار باید برای من باشه!!!

چرا!!! چرا باید این حسو داشته باشم?!!

اسم این حس و چی بذارم?!!

من دیگه مغزم نمیکشه!

با کشیده شدن بازوم به خودم اومدم.

عصبانی منو به سمت ماشین کشید و روی صندلی پرت کرد.

ویرایش ایشکا، [۰۸ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۰۳:۳۵ ب.ظ]

#پارت 139

پشت رل که نشست گوشیش زنگ خورد.

بله؟ «: انقدر عصبی بود که با صدای بلند جواب داد»

دقایقی سکوت شد، نگاهش که کردم دیدم با دقت به تلفن گوش میده.

کجاست الان؟ «: استارت زد و گفت»

ماشین و از پارک در آورد و حرکت کرد.

-باشه... هواسم هست!... نه... دارم میگم نه!!!

تلفن و قطع کرد.

دستم و زیر چونه ام زدم و به بیرون خیره شدم.

-ستاره؟

هومی گفتم.

-منو ببین!

صورتتم و بی حوصله به طرفش کردم.

این دختره چی بهت گفت؟؟ «: دستش و روی دنده گذاشت و گفت»
خودم و زدم به اون راه، دوست نداشتم از حس هایی که تازه درونم رشد
کرده و نمی دونم چیه چیزی بفهمه!
-کدوم دختره؟؟

نازیلا «: نگاهم کرد و گفت»!

ابروی بالا انداختم انگار که تازه یادم اومده.
-آها...

چیز خاصی نگفت! مهم نیست! هر «: شونه ای بالا انداختم و ادامه دادم
چی گفته به من که ربطی نداره».
حرکت تند گردنش به سمت خودم رو حس کردم اما با جدیت فقط به رو
به رو نگاه می کردم.

که اینطور، فقط خواستم ثابت کنم «: دقایقی گذشت که با صدای بمش گفت
که پای تعهدم هستم. وگرنه منم خوشم نیاد برای کسی چیزی تعریف
کنم».

کسی!!!؟ یعنی من هم مثل بقیه براش غریبه ام!!!
فقط خواست ثابت کنه! نمی شد لال می شدی و حرف نمی زدی تا
اینجوری جوابت و نده؟!!

چرا ناراحت شدم وقتی من و هم غریبه دونست؟!
وای خدا من چم شده؟! امروز حتما باید با شهرزاد حرف بزنم.
بعد از رسیدن سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.
توی راه پله بودم، تلفنم و در آوردم و به شهرزاد زنگ زدم.
بعد از دو سه بوق تلفن و برداشت.

در اتاقم و باز کردم و داخل شدم.

-الو؟ سلام شهرزاد، کجایی؟

-خونه ام!

شالم رو از سرم برداشتم.

-میتونی تا یک ساعت دیگه بیای اینجا؟!

چیزی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟ «نگران گفت»

برای بقیه نه اما برای من چرا «: بغض کرده گفتم»!

-خب چیشده؟! من که مردم از نگرانی!

بیا! بیا لطفا شهرزاد بهت خیلی احتیاج دارم «: با صدای لرزونی گفتم».

-باشه باشه تا یک ساعت دیگه اونجام.

تلفن و قطع کردم و روی تخت فرود اومدم.

سرم و توی بالش فرو کردم. به خودم قول داده بودم گریه نکنم اما با

حرف هایی که امروز از نازیلا شنیدم نمی تونستم جلو دارشون باشم.

احساس می کنم قلبم ورم کرده... یه حس خاصه، انگار که قلبت داره

میترکه. خیلی حس بدیه! احساس سنگینی می کنی و گریه کردن هم کاری

نمی کنه که آرام بگیری.

قطره قطره اشک می ریختم. بالشت زیر سرم خیس شده بود.

نمی دونم چقدر گذشته بود اما انقدر گریه کرده بودم که بیحال شدم.

همونطوری دراز کشیدم و زانو هام و توی شکمم جمع کردم.

در با ضرب باز شد. نگاه نکرده هم می تونستم حدس بزنم شهرزاده.

این حدس وقتی به یقین رسید که صدای نگرانش توی گوشم پیچید.

-ستاره!!؟ چی شده؟!

در و بست و به طرفم اومد.

فکر می کردم چشمه ی اشکم خشک شده اما اینطور نبود تا کنارم نشست
خودم و توی بغلش انداختم و گریه ام از سر گرفتم.
دستی به سرم کشید.

-چیشده خب؟! پاشو تعریف کن بینم چته؟!
شونه هام و گرفت و بلندم کرد.

ویرایش ایشکا, [۰۸ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۲۸:۱۰ ب.ظ]

#پارت 140

نمی دونم چمه شهرزاد! یه حالیم «: هق هق کنان گفتم»...
چی؟! چه حالی؟ «: وا رفته گفت»!

اشک هام و پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

-یه حالی دیگه! خودمم نمی دونم... من... من حساس شدم روی خیلی
چیزا!!!

درست حرف بزن بفهمم! روی چی حساس شدی؟؟ «: شهرزاد گیج گفت»
نمی دونم... نمی دونم، روی همه چیز حساس شدم «: بغض کرده گفتم».
مثل آدم میگی چته یا بلند شم برم؟؟ «: مشتى به بازوم زد و شاکی گفت»!
دانیار «: سرم پایین انداختم و گفتم»...

-دانیار چی؟؟

-روی دانیار حساس شدم. یه حسی دارم شهرزاد... وقتی که کنارمه
برای یک لحظه غرق میشم توی نگاهش اما وقتی نیست، مدام میگم...
یعنی الان کجاست؟! نکنه پیش گیسو باشه! چرا انقدر دیر اومد، چرا انقدر
زود رفت؟! حتما قرار داشته... اما با کی؟؟ می دونی امروز یکی رو
دیدم...

کی و دیدی؟؟ «: مکشی کردم که شهرزاد گفت»

-یه دختری بود که توی عروسیم دیده بودمش، امروز که رفتم باشگاه

دیاکو بازم دیدمش به من گفت دانیار سرش شلوغ نیست به شما اینطور گفته، ما هفته ای دو بار باهم بیرون میریم نمونه اش همین دیشب... نمی دونی وقتی اینو گفت چه حالی شدم... همش میگفتم دیشب پیشش چکار می کرده؟! همونطور که من و بغل کرده بود اون و هم بغل کرده؟! دانیار بغلت کرده؟؟؟ «: شهرزاد گفت»!!

این همه حرف زدم همین و فهمیدی؟ «: تند نگاهش کردم و گفتم»!!
 نه نه فهمیدم، تعجب کردم. چطوری بغلت کرد؟ «: خندید و گفت»
 چطوری نداره! بغل کرد دیگه «: شاکی گفتم»...
 خودش بغل کرد یا تو هم همکاری کردی؟؟ «: شیطون گفت»
 ضربه ای بازوش زدم.

-نخیرم خواب بودم!

بشکنی زد و خودش و جلو کشید.

-اگر خواب بودی از کجا فهمیدی بغلت کرده؟!!

لبم و گزیدم... شونه ای بالا انداختم.

-خب... خب... چیز شد...

نمیخواه بگی خودم فهمیدم. بغلت کرد توام که از «: خنده ای کرد و گفت

خدا خواسته تقلا نکردی و خوابیدی»!!

کلافه از این همه سوال و جواب چشمی توی حدقه چرخوندم.

-حالا دیگه...

چونه ام و گرفت و به سمت خودم کشید.

-من و بین!

نگاهی به چشم های سیاهم کرد و سری به نشانه ی تاسف تکون داد.

چیه؟؟؟ «: متعجب گفتم»

-بخاطر اینکه دیشب با دختره رفته بیرون گریه می کردی؟؟

خجالت زده سری تکون دادم.

-خب... دانیار چیزی نگفت؟؟

چرا... داشت می «: با یادآوری دو ساعت پیش با اعصاب خوردی گفتم گفت، داشت توضیح می داد منه احمق یه کاری کردم که غرورم شکست.»

چکار کردی؟ «: چشمی ریز کرد و گفت»

بهش گفتم مهم نیست، به من «: صورتم و با دست هام پنهون کردم و گفتم ربطی نداره... اونم گفت؛ باشه من فقط می خواستم ثابت کنم که پای تعهدم هستم و گرنه خودمم خوشم نمیاد برای کسی چیزی تعریف کنم... من و غریبه دونست شهرزاد « کسی « به من گفت «: حرصی ادامه دادم... دستم و که توی هوا تکون می دادم گرفت و آورد پایین و بعد با ملایمت تو دوست داشتی چکاره اش باشی؟؟ «: گفت»

ویرایش ایشکا، [۰۸ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۱۱:۰۹ ب.ظ]

#پارت 141

چی؟ این چه سوالیه؟ «: شوکه نگاهش کردم و گفتم»

این همه داری جolz ولز میزنی که تورو غریبه «: لبخندی زد و گفت

دونسته... خب بگو، دوست داشتی چکاره اش باشی؟ «:»!

توی فکر فرو رفتم. واقعا من دوست داشتم چکاره اش باشم؟! فقط یک

بار به خودم اعتراف کردم که دوست داشتم دانیار برای من باشه... اما...

اما چی؟! «:»!

دوست داری زنش باشی دیگه! اعتراف کن!

نه!!!! من دوست ندارم زنش باشم... فقط می خوام مال من باشه.

صدایی از درونم فریاد زد.

یعنی چی ستاره! مگه عروسکه که می خوامی برای تو باشه?! «:»!

شهرزاد دستی جلوی چشمم تکون داد.

- کجایی؟ یه سوال پرسیدم!

چکاره اش باشم «: گیج نگاهش کردم و زیر لب گفتم»!

دوست داری عشقش باشی؟؟؟ «: دستی به گونه ام کشید و مهربون گفت»
نگاهش کردم.

عشقش یا زنش؟! میشه زنش باشم اما عشقش نباشم!؟

اینطوری نه!

من چی میخوام شهرزاد؟! خودمم «: ملتمس نگاهی به شهرزاد کردم و گفتم
نمی دونم».

من می دونم چی «: موهای بهم ریخته ام و پشت گوشم داد و گفت

میخوای... قلبش و میخوای! البته تو نه ها»!

این می «: سوالی نگاهش کردم که دستش و روی قلبم گذاشت و گفت

خواد!! قلبت لرزیده برای دانیار، از نگاهت مشخصه! این قلبته که دانیار

و تمام و کمال برای خودش می خواد... می خواد قلبت با قلبش یکی

بشه»!!

قطره اشکم روی دستش چکید.

- پس میلاد چی؟

وقتی نگاهش می کنی میلاد و می بینی؟ «: اشکم و پاک کرد و گفت»

تکون دادم « نه « سری به نشونه ی.

- تو فقط میلاد و دوست داشتی... بهش وابسته بودی! اگر الان این حس

هارو نسبت به دانیار داری یعنی عاشق شدی!!

من یادمه تو هیچوقت بخاطر میلاد گریه نکردی... هیچوقت نگفتی کجا

میری، کنجکاو نشدی. با اینکه اون مدام تورو زیر نظر داشت، چرا؟!!

چون عاشقت بود. اما تو عاشقش نبودى ستاره!

انقدر همونطور نگاهش کردم که بعد از کلی حرف و جواب نشنیدن از من رفت.

من و توی بهت و ناباوری ول کرد و رفت.

یعنی من عاشق دانیار شدم؟!

چطوری؟! کی؟! به چه دلیل؟!

سوال های توی ذهنم انقدر زیاد بود که...

با موهای پریشون روی تخت چهار زانو نشسته بودم.

عین جغد فقط به رو به رو نگاه می کردم.

در آهسته باز شد اما من حس اینکه برگردم و ببینم کیه نداشتم.

بعد از چند ثانیه تخت بالا و پایین شد.

چطوری الان توی روش نگاه کنم؟!

اگر از چشم هام بخونه چه حسی بهش دارم چکار می کنه؟؟!

اما من مطمئنم اون یکی دیگه رو دوست داره.

نمی دونم چقدر گذشت اما حتما اونقدری گذشته بود که دانیار کنارم به

خواب رفته بود.

حتی سوال نکرد چرا نشستم و نمی

خوابم.

نگاهی به ساعت کردم. یعنی من از ظهر تا حالا روی تخت همینطوری

نشستم؟!

بلند شدم که کمرم صدایی داد. خشک شده بود از بس نشستم.

چراغ اتاق و خاموش کرد و تلو تلو خوران روی تخت دراز کشیدم.

بر خلاف همیشه که پشتم بهش بود این دفعه روم و به طرفش کردم و به

نیم رخ جذابش نگاه کردم.

غرق در خواب بود. یک دستش و روی پیشونیش گذاشت بود و دست

دیگه اش روی شکمش بود.

با همون لباس هایی که امروز تنش بود خوابیده بود.

همونایی که می گفتم به شدت جذابش کرده.

سه دکمه ی اول باز بود و سینه ی ستبرش نمایان بود.

شدید دلم وسوسه می شد برای لمس قفسه ی سینه اش...!

لبم و از این همه بی شرمی گزیدم.

من کی انقدر بی حیا شدم که وسوسه میشم برای لمس تنش؟!!

نفس عمیقی کشیدم، بوی عطر خوش بوش توی بینیم پیچید.

انقدر نفس های عمیق کشیدم تا خوب عطرش رو وارد ریه هام کنم.

خنده ای بی صدا از ذوق کردم.

چه حس خوبیه وقتی کنارشی!! من تا حالا چنین حسی نداشتم! مهم هم

نیست اون کی و دوست داره، مهم الانه که من کنارش حالم خوبه!

خواستم به اون سمت برگردم که توی یک حرکت ناگهانی توی آغوش

گرمش فرو رفتم.

از نفس های عمیقش مشخص بود که خوابه.

دستش و دور کمرم پیچید و سرم و روی گردنش گذاشت و خودش سرش

و توی گردنم فرو کرد.

نفس های گرمش به پوستم باعث مور مور شدن بدنم می شد. ته دلم قیلی

ویلی شد.

وسوسه انقدر بهم فشار آورد که نا خواسته دستم و روی قفسه سینه ی

داغش گذاشتم.

نبض زدن قلبش به زیر دستم... وای که چه حس خوبی داشت.

انقدر همونطور موندم که کم کم به خواب شیرینی فرو رفتم.

ویرایش ایشکا, [۰۹ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۱۱:۱۰ ب.ظ]

#پارت 142

با تابش نور آفتاب به چشم هام از خواب بیدار شدم.
 به سقف سفید بالای سرم نگاهی کردم.
 پتو رو کنار کشیدم و بلند شدم.
 با بغض به جای خالیه دانیار نگاه کردم.
 امروز هم زود تر رفت، چی می شد یه روز، فقط یه روز با دیدن دانیار
 کنارم و آغوشم صبحم بخیر بشه؟!
 امروز، اولین روزیه که آرزو هام تغییر کرده... اولین روزیه که فهمیدم
 عاشقم، اونم عاشق کسی که با زور مادرش زنش شدم.
 عاشق کسی که هیچی ازش نمی دونم.
 انقدری که عشق تمام وجودم و گرفته... اونم عاشقمه؟؟؟!
 دیگه باید مدام این سوال و از خودم بپرسم.
 بی حوصله بلند شدم و به سمت سرویس رفتم.

«دوماه بعد»

روی مبل های بزرگ داخل سالن نشستم و پام و روی پام انداختم.
 قهوه ام رو توی دستم گرفتم.
 اهل قهوه نبودم اما تازگی ها طعم تلخش شدید به دلم میشینه.
 دنیا خوشحال و نفس زنان از پله ها پایین اومد و به سمت در رفت.
 حتما آرش اومده که انقدر خوشحاله... دوماه پیش نامزد کردن و الان هم
 درگیر کار های عروسی...
 عروسیه شهرزاد هم که هنوز سر نگرفته، قرار بود ماه پیش باشه اما
 نمی دونم چی شد که کنسل شد.
 منم که... درگیر عشق یه طرفه ایم که سعی در پنهون نگه داشتنش دارم.

از اون شب به بعد دانیار انقدر دیر می اومد که اگر بغلم هم می کرد
متوجه نمی شدم.

اینکه بغلم نکرده مهم نیست... اینکه شب و تا دیر وقت کجاست مهمه؟!
چند باری خواستم سوال کنم اما پشیمون شدم... یهو برگرده بگه به تو
چه؟! چی بگم بهش!؟

مثل همیشه روزم و با تلوزیون و قهوه خوردن می گذروندم.
تازگی ها به اصرار من و دنیا رسیور نصب کرده بودن.
شبکه ی میفا زدم و کمی صداش و بلند کردم.

"خیال میکردم عاشقت نمیشم

اگه نگات کنم یکم

یه روز تو خوابمم نمیدیدم

واسه تو جونمم بدم

دلَم یه کاری کرده با غرورم

که مثل بچه هام تا از تو دورم

که وقتی میری بغض رو از چشمام میشورم

دلت یه لحظه واسه من همیشه

میدونم تقصیر تو نیست همیشه

اونی که مال قلبته دیر عاشقت میشه

همینه عشق خوابت نمیبره

ازت نمیگذره شکنجه آورده

همینه عشق یه حس دلهره

که میگی با خودت نباشه بهتره"

محو آهنگ شده بودم... جوری که اصلا متوجه ی این نبودم که اگر

زیادش کنم لیلا عصبی میشه.

صداش و زیاد کردم و بغ کرده به آهنگ گوش دادم.
 شدید این آهنگ به حال و روز الانه من می خوره.
 ویرایش ایشکا, [۰۹ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۱۱:۴۵ ب.ظ]

#پارت 143

بغضم کم کم داشت میشکست.

این روز ها گریه با من اُخت شده. یه روز فکر هم نمی کردم که به این
 حال و روز بیوفتم.

فکر نمی کردم یه جورى دلم و بازم که نشه کارى کرد.

نشه طرفش برى چون مى ترسى اگر برى پست بزنه... چون مى ترسى
 اگر برى بفهمى که یکى ديگه رو دوست داره!

اینکه توى بی خبرى باشى خیلی بهتره تا اینکه حقیقت جورى زمينت بزنه
 که نتونى از جات بلند بشى.

گاهی اوقات فکر مى کنم دارم تقاص آه کشیدن دل میلاد و میدم.

اینکه هر روز، ذره ذره قلبم داره مى سوزه... هر روز که نادیده گرفتم
 توسط دانیار و میبینم به این پی میبرم که شاید... شاید دارم تقاصه دل
 شکسته ی میلاد و میدم.

اما بعدش میگم؛ خدا که خودش دید من چی شدم! اون دید من چه زجرى
 کشیدم تا میلاد و فراموش کنم.

یعنی کار اشتباهی کردم؟! اشتباه کردم خودم و فدا کردم؟!
 نباید اشتباه باشه آخه...

وقتی به خودم اومدم که آهنگ تغییر کرد.

بی حوصله تلوزیون و خاموش کردم و بلند شدم تا برم که لیلا رو پشت
 سرم دیدم.

دو تا دستش و روی عصا گذاشته بود و یه جورى صاف ایستاده بود که

سینه اش به جلو متمایل شده بود و سرش بالا بود.
 یه جوری از بالا نگاهت می کرد که احساس کوچیک بودن می کردی!
 دستم هام و جمع کردم و سرم و پایین انداختم.
 -خانم جون! من... ببخشید اگر صداش و زیاد کردم یه لحظه هواسم
 پرت شد.

سرش و پایین انداخت و چشم هاش و بالا داد.
 دقیقا شبیه حرکتی که دانیار و دیاکو وقتی جدی ان انجام میدن.
 یک دستش و بالا آورد و علامت سه رو نشون داد.
 سه ماهه عروس این عمارت شدی اما هنوز «: گیج نگاهش کردم که گفت
 خبری نشده»!

چه خبری خانم جون!؟! «: گیج و گنگ گفتم»
 خبر حاملگیت «: دستش و پایین آورد و پر غرور گفت»!!
 با چشم های بهت زده نگاهش کردم.
 -چی؟!!

دختری؟! «: بلند تر گفت»
 با این سوالش قشنگ من و شوکه کرد.
 انقدر شوکه بودم که حتی نمی تونستم جوابش و بدم. عصاش و زمین
 با توام؟ اونقدر زن خوبی بودی که دانیار حال و «: کوبید و جدی گفت
 هولش و جای دیگه نبره؟! تونستی به نیاز های پسرم برسی؟! یه کاری
 نکردی که به جای زنش بره توی بغل اون دختره ی هرزه؟! «!
 با چشم های گرد نگاهش کردم.

دختره ی هرزه رو با کی بود؟! دانیار بره توی بغل یکی دیگه؟!
 چه حس بدیه وقتی فکر کنی شوهرت با یکی دیگه همخواب شده!!
 گفتمی زنش شو، زن خوبی «: خودم و نباختم و مثل ستاره همیشه گفتم

باش... نگفتی همبسترش شو!!

به آنی تمام چشم هاش و خشم گرفت.

الان میگم... تا شب اگر برای من دستمال «: جلو تر اومد و داد زد

آوردی، آوردی... نیاوردی یه کاری می کنم»...

حرفش و خورد و با خشم نگاهم کرد.

برای یه لحظه از خشم توی نگاهش ترسیدم.

صدای دانیار انگار نفتی شد روی آتش خشم لیلا...

-اینجا چخبره؟! چرا داد می زنی مامان!؟

لیلا عصبانی به طرفش رفت و عصاش و به شکمش کوبید. دانیار از درد

خم شد.

-سه ماهه زن گرفتی اما زنت هنوز باکره ست!!!

دانیار متعجب به ما نگاه کرد.

-چی میگی مامان!؟

ستاره زن تو هست یانه؟ «: لیلا داد زد»!

این چه سوالیه آخه م «: دانیار قدمی جلو گذاشت و گفت»...

لیلا پرید وسط حرفش و یه جوری داد زد که پنجره ها لرزید.

-جواب من و بده، ستاره زنت هست یا نه؟؟

دانیار با اخم های درهم نیم نگاهی به من کرد و بعد کلافه رو به لیلا

آره هست! خب که چی؟ «: گفت»

پس حق «: لیلا دوباره همون ژست همیشگی رو گرفت و مغرورانه گفت

زن و شوهری و به جا بیارین!! مثل بقیه... دستمال برای من میاری

دانیار»...

چی میگی تو مامان؟؟ «: دانیار عصبی گفت»

-خودت خیلی خوب می دونی چی میگم! تا یک نوه برای من نیاری از

این قضیه دست نمی کشم.

دانیار کلافه دستی به موهاش کشید.

چی میگه! یعنی الان چه جوابی به لیلا میده؟!

برو بالا تا پیام «: دانیار رو به من گفت»!

گفتم «: مردد نگاهش کردم که برای اولین بار توی این سه ماه سرم داد زد

برو بالا تا پیام»!!

از کنارشون گذشتم و بالا رفتم.

در اتاق و باز کردم و کلافه روی تخت نشستم.

ویرایش ایشکا, [۱۰ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۵۱:۰۶ ب.ظ]

#پارت 144

سرم و بین دست هام گرفتم. صدای داد و بیدادشون هنوز می اومد.

اگر... اگر من با دانیار باشم اما بدون عشق و محبت نابود میشم!

من دانیار و می خواستم اما نه اینطوری، با زور و تهدیدی که هیچوقت

نفهمیدم سر چی بود.

می خواستم اون به سمتم بیاد.

اون اول بگه عاشقمه...

من... من چقدر زود با این قضیه کنار اومدم!!

نمی دونم چرا اما برای یک لحظه مکالمه های عاشقانه ی بین من و میلاد

توی گوشم پیچید.

اون دوستت دارم هایی که هر دفعه به زبون میاوردم.

حس عذاب وجدان بدجوری توی بدنم ریشه کرد.

من با میلاد هیچوقت عذاب نکشیدم اما با دانیار، اگر می دونستم عشق

اینطوریه، که هر دفعه بعد از دیدنش قلبت آتیش بگیره که برای تو نیست

هیچوقت عاشق نمی شدم.

اما مگه دلم از من سوال پرسید؟!
میگن عاشق شدن و عاشق موندن کار راحتی نیست!
اونوقت من هر دفعه به این موضوع می خندیدم.
من یک عاشق واقعی نشده بودم.
عاشق واقعی؟؟
این کلمه چقدر برام آشناست!
وای! الان یادم اومد!
عاشق شو... یه «: اون خواب! خوابی که بابا هم توش بود... بهم گفت
عاشق واقعی».
عاشق واقعی! من عاشق نبودم که بابا گفت عاشق واقعی شو...
من چرا هیچوقت به اینا فکر نکردم!
سرم و از بین دست هام خارج کردم که دانیار عصبی وارد شد.
کلافه دور خودش چرخید و یهو برگشت و دستمال سفیدی روی تخت
پرت کرد.
چرا اینطوری می کنه؟!
متعجب نگاهش می کردم که طول و عرض اتاق و طی می کرد.
تو... تو «: برگشت به طرفم و انگشت اشاره اش رو بالا گرفت و گفت
بهش گفتی؟»
-چیو؟
چرا خودت و می زنی به خنگی! قضیه «: دستش و به کمرش زد و گفت
رابطه رو میگم»!
من چیزی نگفتم «: اخمی کرد و جدی گفتم»!
نفس عمیقی کشید و زیر لب چیزی زمزمه کرد.
با خودش حرف میزنه!؟

یهو به سمتم اومد که هول شدم و از لبه ی تخت به وسط تخت رفتم.
چیه؟ «: متعجب ایستاد و گفت»

می ترسی؟ از من؟ «: چیزی نگفتم که با چشم های گرد شده گفت»
نه... یهو اومدی هول شدم «: صاف نشستم و گفتم»!
یه فکری کردم «: کنارم لبه ی تخت نشست و گفت»!
سوالی نگاهش کردم.

بده من اون دستمالو «: اشاره ای به پشت سرم کرد و گفت»!
دستمال و برداشتم که خودش بلند شد و از توی کشو چیزی برداشت و
دوباره کنارم نشست.

دستمال و از دستم گرفت.

-چکار می خوای بکنی؟

جوابم و نداد. مشتش و که باز کرد دیدم تیغه! چکار می خواد بکنه؟!
تیغ؟؟ می خوای چکار کنی؟ «: متعجب گفتم»
-راه دیگه ای داریم به نظرت؟!

یعنی انقدر با من بودن براش سخت بود؟!

نه... دستت و «: بغضم و قورت دادم. تیغ و که به دستش نزدیک کرد گفتم
که ببری میفهمه»!

راست میگی «: کمی فکر کرد و بعد گفت»!

خواست بلند بشه که در با ضرب باز شد.

جفتمون از جا پریدیم.

صدای عصبانی و بلند لیلا توی اتاق پیچید.

-کارتون به جایی رسیده که سره من می خواین شیره بمالین؟؟

یعنی انقدر باهم بودن براتون سخته؟!

دانیار یه کاری نکن از راه دیگه ای برای نوه آوردن استفاده کنم.

به آنی صورت دانیار عین لبو شد.

-الان انجام میدی یا برم بیارمش!!

کی؟ کیرو میگه؟! راجب چی صحبت می کنن؟! گیج شده به دانیار و لیلا نگاه می کردم.

من هیچی از حرف های اینا سر در نمی آوردم.

ویرایش ایشکا, [۱۰ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۰۸:۵۷ ب.ظ]

#پارت 145

دانیار عصبی سری تکون داد.

پشت درم! هواست و جمع کن «: لیلا سرش و بالا گرفت و با ابهت گفت»!

با چشم های گرد شده نگاهشون کردم.

الان میخوان چکار کنن؟!!

پشت در چرا بایسته؟؟ چخبره اینجا؟!!

نکنه... نکنه منظورش... وای! پشت در میخواد بشینه؟!!

بد تر از همه دانیاره... بدون احساسی به من میخواد... نه، نمیشه! من

اینطوری نخواستم!

بغضی که تا الان مانع شکستنش شده بودم شکست!

من نمی خواستم... اینطوری نمی خواستم!

من توی دلم یه چیز دیگه بود... اما دانیار گریه ی من و به یه چیز دیگه

برداشت کرد.

گریه نکن! ببین منم دلم نمی خواد اما «: با اخم های درهم آهسته گفت

مجبوریم»!

به کلمه ی واقعی « منم دلم نمی خواد « این بده! این بده که توی روت بگه

خورد شدم... شکستم و تیکه تیکه شدم.

فرود اومدم روی تخت.

چطوری این همه تحقیر و تحمل کنم؟!
 برای... برای یه لحظه قیافه ی میلاد اومد جلوی چشمم... من دارم تاوان
 پس میدم؟
 تاوان چه چیزی رو؟! تاوان عاشق شدنم؟!
 نه! دارم تاوان دل شکسته ی میلاد و میدم.
 آخه چرا!! چرا باید تاوان پس بدم؟!
 هق هقم سکوت اتاق و شکسته بود.
 همه چیز وقتی بد تر شد که دانیار...
 هیچی نفهمیدم، یا اینکه خودم و زدم به نفهمیدن. همیشه آرزوم بود اولین
 شب رابطه ام عاشقانه باشه، نه تحمیلی!!
 من تحمیل شدم به دانیار!
 قبل از اینکه روی تخت بیاد از چشم هاش نخواستن می دیدی! اما به
 محض اینکه روی تخت اومد دانیار دیگه ای شد!
 اما این دانیاره مهربون هم حاله من و خوب نکرد. من فقط یه چیز می
 شنیدم و یه چیز می دیدم.
 منم دلم نمی خواد «: چشم های میلاد و صدای دانیار که گفت «!
 مثل مرده ی متحرکی شده بودم. صدای گریه ام انقدری بلند بود که
 صداهای پر لذتی که از دهان دانیار خارج می شد توش گم شده بود.
 جان! گریه نکن... تموم میشه، خب؟ «: حتی لحن مهربونش که می گفت
 حالم و خوب نمی کرد «! همه چی درست میشه تو گریه نکن.
 نمی کرد دیگه! این تخت انگار جادو شده... وقتی میاد روی این تخت بغل
 می کنه و مثل الان می بوسه... اما وقتی پایین از این تخت میره آدم بده
 ی این داستان میشه!
 خیلی حس بدیه که سر دور راهی باشی.

من الان سر دو راهیم، قلبم می‌گه این دانیار روی تخت قلبن پیشمه... اما
عقلم می‌گه اگه قلبن پیشت بود چرا قبلش گفت نمیخوام!
سرش و توی گودی گردنم فرو کرد و بوسه ی داغی روی شاه رگم
کاشت.

کارش که تموم شد بلند شد.

اما... ای کاش بلند نمی شد، کاش همه چی همین جوری بمونه، همیشه این
داستان و استپ بزنید و ایسته؟! من چی می خوام دقیقا؟!
فقط دیگه نمیخوام لحن سردش و بشنوم... همین باشه، همین دانیاری که
الان پیشم بود.

من چیو باور کنم؟! دانیار الانو یا دانیار یک ساعت پیشو؟!
چرا عین آفتاب پرست مدام رنگ عوض می کنه؟!؟!
حس خیزی بین پام بدجوری اذیتم می کرد، چندشم می شد اما انقدر گریه
و اتفاق الان ضعیفم کرده بود که... چشم هام سیاهی رفت و دیگه هیچی
نفهمیدم.

ویرایش ایشکا، [۱۱ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۵۷:۱۰ ب.ظ]

#پارت 146

صدا های گنگی توی سرم بود.

مکالمه ی بین دو نفر...

-وحشی بازی در آوردی؟!!

-وحشی بازیه چی؟! انقدر گریه کرد از حال رفت!

-چرا اینکارو کردی؟!!

-مجبور بودم!

-چه مجبوری؟!!

-گفت اگر انجام ندی... یه کاره دیگه می کنم؟!!

-همون؟! امیر حسین؟! مگه میشه؟!!

-داره... بخاطر مشکلم... پیشش که رفته بودم... گفت اگر انجام ندی از
یه طریق دیگه وارد میشم... کسی هم جز تو و امیر حسین از این قضیه
خبری نداشته...

-من چیزی نگفتم!

-می دونم... تو داداشمی، هم خونمی! من نباید به غریبه اعتماد می
کردم! تقصیر من شد این حاله ستاره! اگر ازم آتو نداشت هیچوقت
اینطوری نزدیکش نمی شدم.

در مورد چی صحبت می کنن اینا!؟

چه آتویی؟! پس لایلا هم یه آتویی ازش داره که مدام تهدیدش می کنه!
چیه این آتو؟؟؟

لای چشم هام و باز کردم.

دیاکو و دانیار رو به روی تخت ایستاده بودن و حرف می زدن.

از دانیار دلخور بودم، خیلی هم دلخور بودم.

وقتی چشم های بازم و دیدن به سمتم اومدن.

ستاره! خوبی؟ «: دانیار با لحن آرومی گفت»

فقط نگاهش کردم... قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و روی بالشت

فرود اومد.

چشمش به اشکم افتاد.

درد داری؟؟ «: درمونده نگاهم کرد و گفت»

گریه نکن دیگه! ببین، تموم شد «: اشکم و پاک کرد و گفت»!

روم اونطرف کردم که دستش از صورتم جدا شد.

هم می خواستم باشه، هم نمی خواستم ببینمش!

این چه حسیه که من دارم؟! خسته شدم دیگه... از این حس دوگانه!

دیاکو از اتاق خارج شد و فقط دانیار موند.

روی تخت نشست و دستی به شکمم کشید.

درد نداری؟ «: نزدیکم شد و گفت»

جوابی بهش ندادم اما دست داغش شکمم و منقبض می کرد.

-ستاره؟

من و ببخش «: موهام و پشت گوشم داد و گفت»!

چرا! چرا معذرت خواهی می کنه؟!

موهام و نوازش کرد و با یه لحنی که هیچوقت ازش ندیده بودم

همش تقصیر منه! این حاله تو، این حاله من... تقصیر منه «: گفت»!

نگاهش نکردم، جوابی هم بهش ندادم.

سکوت و یه ذره آرامش می خواستم.

در یهو باز شد. چشم هام و بستم، نمی دونستم کیه اما دلم خواست ببندم.

صدای لیلا عین ناقوس مرگ توی اتاق پیچید.

ازش بدم اومد... بدم می اومد اما نه تا این حد!

-گریه هاش تموم شد؟! صداش کله عمارت و برداشته بود. چه آرسِلوپنی

(نمی دونم اینجوری نوشته میشه یا نه اگر اشتباه بود ببخشید) بوده و ما

خبر نداشتیم! اگر ادا بازی هاش تموم شده بیا کارت دارم!!

دو تاشون از اتاق خارج شدن.

چشم هام و باز کردم. این اتاق دیگه برام قشنگ نبود.

نمی خواستمش دیگه... از این تخت هم بدم میومد.

از این تختی که باعث رنگ عوض کردن دانیار میشه هم متنفرم!!

ویرایش ایشکا، [۱۱ / ۰۴ / ۲۰۲۱ :۵۷:۱۰ ب.ظ]

#پارت 147

در اتاق باز شد و دنیا وارد شد.

با دیدن چشم های بازم به طرفم اومد و کنارم نشست.
به حوصله نشستم.

-حالت خوبه؟! چرا عصری انقدر گریه می کردی؟ ما هممون پشت در بودیم اما خانم جون نمی داشت بیایم تو! زدت آره!!؟؟ دانیار کتکت زد؟؟ منظور از هممون کی بود؟؟ «: گیج نگاهش کردم و گفتم»
آرش، خانم جون، آروشا و شهرزاد «: کمی فکر کرد و گفت»...
لبم و از خجالت گزیدم. وای یعنی اینا پشت در بودن؟!
خداروشکر که گریه ی من و پای چیز دیگه ای گذاشتن... وای حرفای دانیار و... اونارو نشنیده باشن!! نه نه نشنیدن اگر شنیده بودن قطعاً می فهمیدن کتکی در کار نبوده.

جاییت درد نمی کنه؟ «: دستی به بازوم کشید و گفت»
نگاهی به چشم های سیاهش کردم.

این نگاه... این نگاه پر از ترحمه!!

من از ترحم متنفرم!

-دلت می سوزه نه؟؟

چی؟ «: متعجب گفت»

به آنی عصبانیت نفرت تمام جونم و گرفت.

برو از اتاق بیرون «: بلند تر گفتم»!

دست خودم نبود... اما نگاه دلسوزانه اش آزارم می داد.

من که اینطوری نبودم... من نگاه همه رو مهربون می دیدم حتی اگر ترحم آمیز بوده.

من دیگه من نیستم که...!

-چی میگی ستاره حالت خوبه؟؟

چرا اومدی اینجا؟؟ «: دندون قروچه ای کردم و گفتم»

-خب... اومدم حالت و بپرسم! وقتی گریه هاتو شنیدم دلم کباب شد!!
 کباب نشه! برو بیرون، اگر «: دستش و از روی بازوم پس زدم و گفتم
 احوال پرسیت تموم شد»!
 ستاره؟ این چه رفتاریه؟ «: گردنش و کج کرد و گفت»
 عصبی بودم! الکی یا... نمی دونم اما به شدت از همه... از همه ی اهالی
 این خونه عصبی و دلخور بودم.
 در اتاق دوباره باز شد و شهرزاد و آروشا وارد شدن.
 بمیرم برات! چی شده؟! چرا «: شهرزاد با چشم هاش لب لب اشک گفت
 کتکت می زد؟»!
 کلافه چشم هام و بستم.
 جاییت کبود نشده؟؟ تعجباتیه چرا «: آروشا با لحن دلسوزانه ای گفت
 صورتت چیزیش نشده»!!
 دنیا داشت چیزی می گفت که کلافه و عصبی با همون چشم های بسته
 برین بیرون «: جیغ زدم»!!!!!!
 یهو سکوت شد.
 چی؟! چرا؟! چی میگه این؟؟ «: شهرزاد شوکه گفت»
 چشمم و باز کردم و به رو به رو نگاه کردم.
 شهرزاد خواست سمتم بیاد که یهو عین چی از جا پریدم و داد زدم.
 -برین بیرون!! دست از سرم بردارین!! این نگاه ترحم آمیزتون و از
 روم بردارین!
 ترحم چیه ستاره؟ «: آروشا خنده ی متعجبی کرد و گفت»!!!
 رو تختی رو برداشتم و عصبی به طرفشون که حالا کنار هم ایستاده بودن
 برین... برین بیرون، نمی خوام... هیچکس و نمی «: پرت کردم و گفتم
 خوام ببینم... برین بیرون»!!

چیہ؟؟ چی شدہ؟؟ ستارہ!؟ «: دانیار هول شدہ وارد شد و نگران گفت «
چی شدہ؟ «: بہ سمتم اومد و گفت «

نمی دونم چرا اما از نزدیک شدن دانیار بہ خودم عکس العمل نشون
ندادم.

بگو برن بیرون! نگام می «: با حرص اشارہ ای بہ اونا کردم و گفتم
کنن... ہمیشہ نگاہم می کنن! «!

دانیار اشارہ بہشون کرد و سرم و توی بغلش گرفت.

صدای در اومد کہ نشون از رفتنشون می داد.

کشون کشون بہ طرف تخت بردم و روی تخت نشستیم.

بیا بخور! بگو ببینم چی شدہ؟ «: یہ لیوان آب بہم داد و گفت «

ہمہ نگاہشون یہ طوری «: لیوان و از دستش گرفتم و حق حق کنان گفتم
شدہ!! بد نگاہ می کنن! «!

چطوری نگاہ می کنن؟ «: دستی بہ موهای بازم کشید و گفت «

ترحم آمیز «: سرم و پایین انداختم و گفتم «!

دست هاش و قاب صورتہم کرد و وادارم کرد بہ چشم هاش نگاہ کنم.

-اونا فقط نگرانتن!!

-نباشن!

عین بچہ ہا شدہ بودم... مگہ من ہمین چند لحظہ پیش نگفتم ازہ

دلخورم؟! نگفتم از ہمہ ی اہالیہ این خونہ بدم میاد! «!

پس چرا می خوام یہ کاری کنم تا بہ چشم دانیار بیام؟! چرا دارم خودم و

عین بچہ ہا لوس می کنم! «!!!

چرا! چرا! چرا!

ہیچوقت این چرا ہای توی سرم تموم نمیشہ!!!

ویرایش ایشکا، [۱۳ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۱۰:۰۵ ب.ظ]

#پارت 148

چه یار باشی، چه زخم دل، فقط باش!
هم لطف و محبتت رو با جون و دل قبول دارم، هم قهر و غضبت رو!
[مولانا]

-باشه... میگم نباشن! حالا بخواب، استراحت کن!
از اتاق خارج شد و در و محکم بست!
عصبی شد؟ از رفتار بچگانه ام عصبی شد؟! آخ ستاره از دست تو...
چشم هام و بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.
**

#دانیار

خیره به آسمون تاریک و ستاره های درخشانش بودم.
ستاره های این آسمون شبیه ستاره ی من نیست؟!
ستاره ی من؟!
کی مال من شد؟! نه یه چیزی گفتم... از دهنم پرید.
با احساس شخصی کنارم برگشتم و دیاکو رو دیدم.
چرا نخوابیدی؟ «: نفس عمیقی کشیدم و گفتم»
-تو چرا نخوابیدی؟؟
خواب به چشم هام نمیاد «: نیم نگاهی بهش کردم و گفتم»!
-چشم هات چرا قرمزه؟؟
بخاطر هواست حتما «: به آسمون نگاه کردم و گفتم»!!
صدای پوزخندش و شنیدم.
-چند وقته تو حال خودت نیستی! می بینم شبا دیر میای خونه... اما می
بینم هم کجا میری!
من جایی جز شرکت نمیروم «: تند برگشتم طرفش و گفتم»!

آها... پس اون مامان آرشه که از ساعت «: تمسخر آمیز خندید و گفت
هشت شب تا دیر وقت بالای پشت بوم می نشینه تا ستاره بخوابه!
هان؟!»!

من و میپایی؟! «: شاکی گفتم»

-نه! فقط نگران داداشمم!

نباش «: روم و اونطرف کردم و گفتم»!

نمیشه نباشم... همونطور که تو «: دستش و روی شونه ام گذاشت و گفت
نگرانمی منم هستم»!

نشستن اینجا هم نگرانی داره آخه؟! «: کلافه گفتم»

-نه نداره! اما نگاه تو، رفتار تو، چشم های تو... اینا نگرانی داره.

من مگه چطوری ام که نگرانم میشی «: با دندان های کلید شده گفتم»!

-خودت هم نمیفهمی انگار... که چته! چرا از ستاره فرار می کنی و در

حال حاضر فقط به فکر اونی... فکر کردی اولتیماتوم هایی که به مامان

دادی و نشنیدم؟!!

خب که چی؟! حرفت و بزن دیاکو «: پوزخندی زدم و گفتم»!

-ببین! داداش گلم! خودت نمیفهمی اما تو عاشق ستاره ای!

چرت و پرت نگو دیاکو... چه «: تند و عصبی نگاهش کردم و گفتم

عشقی؟! من فقط نمی خوام اتفاقی برایش بیوفته چون مسبب این حالش

منم»!

-تو نمی فهمی یا خودت و زدی به نفهمیدن... چشم های تو دیگه چشم

های دانیار چهار ماه پیش نیست!

ترو خدا چرت نگو... چه چشمی؟! چه «: خنده ی عصبی کردم و گفتم

عشقی؟! من یه بار توی عمرم دل بستم، درسته عشق نبود اما برای هفت

پشتم بسته»...

-اگر فقط دلت برآش می سوزه چرا وقتی رفتیم خواستگاری بخاطر
میلااد انقدر داغ کردی؟!

هیچی راجب اون شب نگو که «: انگشت اشاره ام و بالا آوردم و گفتم
اعصابم خورد میشه»!

قضیه بیچون بازیه دیگه؟ «: خندید و گفت»!

چه بیچونی... داریم حرف «: ضربه ای به قفسه ی سینه اش زدم و گفتم
می زنیم دیگه»!

ویرایش ایشکا, [۱۳ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۱۰:۰۵ ب.ظ]

#پارت 149

-خب... بگو، چرا شبا میای اینجا؟

ول نمی کنی نه؟ «: درمونده نگاهش کردم و گفتم»

ابرویی بالا انداخت.

بعد از چند دقیقه سکوت با کلی کلنجار به حرف اومدم.

-یه حسی دارم دیاکو!

دیدی گفتم عاشق شدی «: دیاکو هیجانزده گفت»!!

چه عشقی دیاکو؟ چه عشقی؟ عشق چیه؟ هان! عشق چیه؟ «: کلافه گفتم»!

-من می دونم چیه!

-خب چیه؟! بگو...

-عشق اینه!

عشق اینه که خواب به چشم هات نیادا! «: اشاره ای به من کرد و ادامه داد

این که نتونی هیچ جا بمونی، چون احساس می کنی یه چیزی گم کردی...

دقیقا تو، که شبا خودت هم گم می کنی برای درمانش به اینجا پناه میاری!

به ستاره های این بالا... اما درمان تو ستاره ی اون پایینه»!!

-من عاشق ماشق نیستم پسر!!

باشه قبول نکن! اما یه روز انقدر بهت فشار میاد «: سری تکون داد و گفت
که بهش اعتراف می کنی!»!

نگاهش نکردم... از کنارم بلند شد و رفت.

من عاشق نیستم... نمی تونم باشم، همین الانم با کاری که کردم بزرگترین
اشتباه و کردم... من بخاطر اشتباهات قبلم الان با این حس عذاب وجدان
دارم زندگی می کنم. الان دارم تاوان اشتباهاتم و میدم.

با این حس... حسی که هر لحظه داره من و می سوزونه، دقیقا جای

قلبم... همونجا گاهی اوقات یه جووری آتیش میگیره که هیچ آتش نشانی
نمی تونه خاموشش کنه.

قطره اشکی از چشمم چکید.

من گریه می کنم؟! دانیار باستانی داره گریه می کنه؟؟

چرا گریه نکنم؟! مگه مرد ها دل ندارن!؟

من دلم کبابه... برای خنک شدنش نیاز به کمی گریه ی مردونه دارم!!

ویرایش ایشکا، [۱۳ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۱۰:۰۵ ب.ظ]

#پارت 150

تلفنم زنگ خورد. برداشتم و نگاهی بهش کردم.

پوفی از کلافگی کشیدم.

این چی میگه باز... ول کن هم نیست!

تلفن و وصل کردم و کنار گوشم گذاشتم.

-چی میگی؟

دانیار؟ میشه بیای؟! «: صدای لرزون زنانه اش توی گوشم طنین انداخت

لطفا!!»

تو دیگه برای من تموم شدی... نمی «: با صدای آروم اما عصبی گفتم

فهمی نه؟؟ انقدر به من زنگ نزن!»!

بخاطر اون دختره «: با بغض توی صداش که می دونستم ساختگیه گفت ست؟ بخاطر اونه که دیگه تو روم هم نگاه نمی کنی؟»

-نه بخاطر هیچکس نیست... بخاطر کثافت کاری های خودته اما نمی خوام قبول کنی... واقعا هنوز هم روت میشه به من زنگ بزنی؟! چی می خوام؟

اشتباه می کنی... حتی یه بار هم نداشتی برات «: هق هق کنان گفت توضیح بدم... همیشه خ... خودت بریدی و دوختی»!!
صدام کم کم اوج گرفت.

-چه توضیحی سولماز؟ چه توضیحی؟ دیدن تو توی اون وضعیت هیچ توضیحی نداره!!

وایسا وایسا... قطع نکن «: نفس عمیقی کشید و خواستم قطع کنم که گفت تروخدا، امروز یکی اومد دیدنم»!
-کی؟

گیسو «: فین فینی کرد و گفت»!!

چی؟ اونجا چکار می کرده؟! چی «: متعجب و با اخم های درهم گفتم گفت؟»

لال مونی گرفتی؟ بگو ببینم چی گفت «: سکوت کرد که عصبی گفتم بهت؟؟»

-اومد تهدیدم کرد!

تهدید؟ تهدید سر چی؟ «: خنده ی عصبی کردم و گفتم»

-گفت از زندگیت برم بیرون... وگرنه یه کاری می کنه آبرویی برام

نمونه!!

ای گفتم و بدون حرفی تلفن و قطع کردم « غلط می کنه « زیر لب.
با عصبانیت بلند شدم و پایین رفتم.

دیاکو توی سالن نشسته بود.

تا من و دید نگران بلند شد و دنبالم راه افتاد.

-دنبالم نیا دیاکو!

چی شده؟ کجا میری؟ «: نگران گفت»

میرم یکی رو آدم کنم «: دره ماشین باز کردم و گفتم»!

کی؟ کیو میگی؟؟ «: ترسیده گفت»

دستش و روی در گذاشت و مانع نشستم شد.

میرم پیش گیسو... این دختر آدم «: منتظر نگاهم کرد که کلافه گفتم

نمیشه».

-چکار کرده باز؟

رفته پیش سولماز تهدیدش «: دستم و عصبی توی هوا تکون دادم و گفتم

کرده»!

سولماز؟ مگه هنوز باهاش در ارتباطی؟؟ «: متعجب گفت»

خسته از این همه سوال به طرف درخت توی حیاط رفتم و دستم و بهش

بند کردم.

-با توام دانیار!

نه نه... من کاری به کارش ندارم اون مدام بهم زنگ «: عصبانی گفتم

میزنه... الانم زنگ زده میگه گیسو اومده اینجا گفته از زندگیت برم

بیرون... گیسو یه ذره عقل نداره توی سرش... بهش گفتم ازدواج کردم

فکر کرده طرف سولمازه رفته زهر چشم بگیره به خیال خودش... ولی

من اونو می نشونم سر جاش... اگر این کارو نکنم دانیار نیستم».

سریع سوار ماشین شدم.

دیاکو هم تند کنارم نشست.

برو پایین دیاکو «: برگشتم طرفش و گفتم»!

-نمی تونم تنهات بذارم که... منم باهات میام یه بلایی سر دختره نیاری
رو دستمون بمونه.

نمی میره راحت بشیم دختره ی «: دنده رو عوض کردم و زیر لب گفتم
پتیاره».

از عمارت خارج شدم و به سمت خونه ی گیسو حرکت کردم.
خیلی خوبه که دیاکو کنارمه... نمی دونم چیشده که عوض شده اما هر
چی هست مهم نیست.

جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدم.

آیفون و زدم و عصبی منتظر شدم.

صدای نحسش از آیفون بلند شد.

-دانیار... عشقم، بلاخره اومدی... خوش اومدی، بیا بالا.

در و زد و سریع وارد شدم. حوصله ی منتظر موندن برای آسانسور و
نداشتم از پله ها تند بالا رفتم.

در خونه اش باز بود... با لباس افتضاحی جلوی در ایستاده بود.

با اخم های درهم به سمتش رفتم و بدون فکر گردنش و گرفتم و هولش
دادم.

انقدر هولش دادم که به دیوار چسبید.

ویرایش ایشکا, [۱۳ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۳۹:۱۰ ب.ظ]

#پارت 151

چ... چکار... م... می... می «: ساعد دستم و چنگ زد و بریده بریده گفت

کنی... دا... نیا... ر؟؟ د... ا... ر... م... خفه»...

دیاکو با هول صدام زد و به سمتم اومد.

-دانیار... داداش نکن! ولش کن کشتیش! دانیار ولش کن!!

دستم و گرفت و کشید.

گیسو روی زمین افتاد و شروع به سرفه کرد.

مگه من به تو نگفتم دست از سر من بردار؟! هان؟ «: داد زدم!»!
دختره ی عوضی اومده چوقلی کرده آره؟ «: با نفرت و سرفه کنان گفت
آشغال»!!

به سمتش رفتم که دیاکو جلوم و گرفت.

-اونم یکیه مثل خودت!! فکر کردی من انقدر احمقم برم یه پس مونده
رو بگیرم... لابد با خودت فکر کردی اگر بری سولماز و تهدید کنی میام
تو رو میگیرم هان؟؟ همتون عین همین!!

من هر کاری کردم فقط چون دوستت داشتم... برای اینکه «: با گریه گفت
بهت بفهمونم هیچکس توی این دنیا مثل من دوست نداره انقدر تلاش می
کنم».

-تو غلط می کنی! من تو رو به هیچیم هم حساب نمی کنم.
بلند شد و انگشت اشاره اش رو بالا آورد.

-تو به من خیانت کردی اما من هنوز دوستت دارم و برای به دست
آوردنت دارم تلاش می کنم اونوقت تو اومدی اینجا میگی هیچی نیستی؟!
من به تو قولی ندادم گیسو! بعدشم تو خودت اومدی طرف «: حرصی گفتم
من... مگه من گفتم با من باش!! تو شروع کردی و من تموم کردم».

خیلی بی رحمی «: با چشم های اشکی نگاهم کرد و گفت»!
دیگه حق اینکه سمت من بیای نداری... می خوام «: تهدیدوارانه گفتم
حرصت و سر یکی خالی کنی به نظرم دست از سولماز بکش چون اون
خودش خدا زده ی... و اینکه سولماز به من ربطی نداره سعی نکن با
اون من و بکشونی اینجا الان اومدم که بهت اولتیماتوم های لازم و بدم...
یه بار دیگه گیسو... فقط یه بار دیگه ببینم یا بشنوم طرف خونه و خانواده
ی من اومدی خدا شاهده بهت رحم نمی کنم. خودت که من و می

نگاه شاکی بهش کردم و از خونه خارج شدم.
 دیاکو هم دنبالم اومد... نمی دونم چرا از وقتی از خونه اومدم بیرون توی
 خیابون ها حس غربت می کنم... انگار یه چیزی رو گم کردم.
 چند وقته اینطوری ام... نمی دونم چرا اینطوری شدم!!
 ویرایش ایشکا, [۱۶ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۰۸:۴۸ ب.ظ]

#پارت 152

ماشین وارد عمارت کردم و بدون توجه به دیاکو به طرف اتاق خودم و
 ستاره رفتم.

آروم دستگیره رو پایین دادم و وارد شدم.
 اتاق تاریک بود و نشون از خواب بودن ستاره می داد.
 دکمه ی پیرهنم و باز کردم و روی تخت دراز کشیدم.
 ستاره پشت به من دراز کشیده بود.
 موهای بلند و حالت دارش روی بالش پخش شده بود.
 موهایش مثل همیشه بوی گل می داد.
 انقدر پخش بوش قوی بود که توی کل اتاق پیچیده بود.
 هر وقت هم که ستاره توی این اتاق نبود باز هم بوش توی اتاق می موند.
 بینی ام رو نا خواسته به طرف موهایش بردم عطرش و وارد ریه هام
 کردم.

من به این بو معتاد شدم.

هر شب... هر دفعه باید این بو رو به مشامم بکشم تا آروم بشم.

من معتاد شده بودم و خودم بی خبر بودم.

صبح با ویبره ی گوشیم از خواب بیدار شدم.

اول نگاهی به ساعت که شش رو نشون می داد و کردم و بعد نگاهی به

ستاره ی غرق خواب کردم.
 به پهلو سمت من دراز کشیده بود.
 موهای جلوی صورتش و گرفته بود.
 دستم و جلو بردم و بی توجه به زنگ خوردن گوشیم موهایش و پشت
 گوشش دادم و بوسه ی ریزی روی گونه اش کاشتم.
 گونه هاش طعم توت فرنگی می داد.
 همونقدر هم قرمز و خوش طعم.
 من دارم از طعم گونه های ستاره حرف می زنم؟!
 یاد دیروز افتادم... گریه هاش، لذت هایی که به من داد... با وجود گریه
 هاش باز هم بهترین اتفاق و توی زندگیم تجربه کردم، این و دیگه
 اعتراف می کنم که بودن با ستاره بهترین حس دنیاست اما اینکه عاشق
 شدم و هیچوقت قبول نمی کنم.
 من فقط مردم و بودن با یک زن برام همون حسی رو داره که برای بقیه
 داره.
 دوباره ویبره ی گوشیم بلند شد.
 عاصی شده بلند شدم و گوشی رو جواب دادم.
 صدای حسین پشت خط طنین انداخت.
 -داداش خودت و برسون... افراد شروین مانع رسیدن محموله به مرز
 شدن!!!
 چی!!!؟؟؟ «: متعجب و عصبی گفتم»
 با تکون خوردن ستاره بلند شدم و از اتاق خارج شدم.
 کی گفته شروین بوده؟؟؟ «: از پله ها با عجله پایین رفتم و گفتم»
 -من خودم بودم دیگه... اما پشت سرشون، تا برسم همه چی بهم ریخت
 فقط وقتی داشت می رفت دیدمش.

چرا الان داری به من «: کفش هام و پوشیدم و با صدای خفه ای گفتم
میگی حسین؟؟»

-ساعت چهار حمله کردم نخواستم بیدارت کنم... اما الان دستم بسته ست
تو بیا برات تعریف می کنم.

گوشی رو قطع کردم و سوار ماشین شدم.

به سمت در رفتم که دیدم در بازه...

ترسیده پیاده شدم و عمو رو صدا کردم.

-عمو؟؟ در چرا بازه؟؟

به سمت ساختمون پشتی رفتم و وارد زیر زمین شدم.

محکم در زدم و صدام و بلند کردم.

-عمو؟؟

چی «: بعد از چند دقیقه عمو خواب آلود در و باز کرد و نگران گفت

شده؟؟»

در چرا بازه عمو؟ نگهبان های دم در «: نفس عمیقی کشید و گفتم

کجان؟؟»

دم در بودن دیگه... ک «: چشم گرد کرد و گفت «...»

سریع از ساختمون بیرون اومدم و که دیدم نگهبان در حال بستن دره...

شما ها کدوم گوری بودین؟؟ «: عصبی نفس نفس زنان داد زدم»

ما همینجا «: یکی از محافظ ها از پشت سرش در اومد و هول کرده گفت

بودیم آقا...»

چرا من ندیدم پس «: دستی به صورتم کشیدم و گفتم «!!!»

تلفن و برداشتم و شماره ی حسین و گرفتم.

-الو... حسین، بیا عمارت نمی تونم اینجا رو خالی بذارم. وقتی اومدی

تعداد محافظ های رو بیشتر کن.

-باشه الان راه میوفتم.

تلفن و قطع کردم و رو به چهار تا محافظی که دم در ایستاده بودن از اینجا تکون نمی خورین... کسی از افراد خونه بدون اطلاع من «: گفتم حق نداره بیرون بره... تا چند ساعت دیگه تعداد زیاد تر میشه هواستون و خوب جمع کنین».

سری تکون دادن. با صدای من دیاکو هم بیدار شده بود.

چی شده؟؟ «: به طرفم اومد و گفت»

خونه رو ول نکنی تا پیام «: سوار ماشین شدم و گفتم»!

کجا میری تنها؟ صبر کن منم پیام «: نگران گفت».

-نه نه تو اینجا باش بعد برات توضیح میدم.

محلث صحبت دیگه ای بهش ندادم و با سرعت زیاد حرکت کردم.

**

#ستاره

با سر و صدا های بیرون از خواب بیدار شدم.

کسل بلند شدم و گیج به اطراف نگاه کردم.

ساعت شش صبح کی انقدر سر و صدا می کنه!!؟

ویرایش ایشکا، [۱۶ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۰۸:۴۸ ب.ظ]

#پارت 153

با موهای بهم ریخته و چشم های خواب آلود بلند شدم و تلو تلو خوران به

بیرون از اتاق رفتم.

بالای پله ها ایستادم و به دیاکو ای که پریشان داشت شماره ای رو می

گرفت نگاه کردم.

دیاکو؟ «: از بالای پله ها با صدای گرفته ای گفتم»

چرا بیدار شدی! «: چشمش که به من افتاد گوشی و قطع کرد و آرام گفت

برو بخواب!»!

دانیار نبود... حتما چیزی شده!

-دانیار کجاست؟

رفت بیرون کار داشت «: گوشی رو توی جیبش گذاشت و گفت»!

ساعت شش صبح؟ «: متعجب گفتم»

میاد تو برو بخواب «: به سمتم اومد و گفت»!

نگاهش می کردم که از پله ها بالا اومد و من و به سمت اتاق هول داد.

-برو بخواب دیگه چیزی نیست!!

وقتی میگه چیزی نیست یعنی یه چیزی هست.

من و توی اتاق گذاشت و خودش رفت.

نگران روی تخت نشستم... چی شده یعنی؟!

به ظاهر همه چی خوبه اما دلم یه چیز دیگه میگه!

روی تخت طاق باز دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم.

این وقت صبح کجا رفته؟! همیشه هشت می رفت... دقیقا یک ساعت قبل

از بیدار شدن من.

انقدر همونطور موندم که کم کم خوابم برد.

نمی دونم چقدر گذشته بود اما با حس نوازش دستی چشم هام و باز کردم.

دانیار پایین تخت روی زانو هاش نشسته بودم و دستم و نوازش می کرد.

صبح بخیر «: متعجب نگاهش کردم که گفت»!

دانیار بود که نوازشم می کرد؟

سری تکون دادم و بلند شدم.

نگاهی به ساعت که ده و نیم نشون می داد کردم.

صبح کجا رفتی؟ «: کنجکاو نگاهش کردم و گفتم»

یه جووری اخم کرد که فکر کردم اشتباه کردم پرسیدم.

رفتم شرکت «: بعد از چند ثانیه گفت»!

اگر رفته شرکت پس چرا انقدر زود اومده؟!

چه سوال هایی می کنی ستاره...!

-پاشو بریم صبحانه بخوریم از دیروز هیچی نخوردی!
دستم و گرفت و بلندم کرد.

اینهمه توجه اش برام هم جای تعجب داشت هم خوشحالم می کرد.

دست و صورتم و شستم و با هم به آشپزخونه رفتیم.

پشت میز کوچیکه توی آشپزخونه نشستیم.

برامون صبحانه آوردن. اینجور که معلومه من بازم دیر بلند شدم و به صبحانه نرسیدم.

همه چیز عادی بود... چی می شد بقیه عمرمون هم اینطور عادی باشه!

در حال صبحانه خوردن بودیم که دیاکو وارد شد.

تو پارتیت خیلی کلفته... توی این خونه تنها کسی «: رو به من خندون گفت

رو که خانم جون برای صبحانه بیدار نمی کنه تویی! می ذاره خوب

بخوابی اما از کله ی سحر روی سر ماست».

خندیدم و چیزی نگفتم... اگر با من انقدر خوب بود هیچی اینجوری پیش نمی رفت.

تلفن دانیار زنگ خورد، نگاهی بهش کرد و عصبی پوفی کشید.

دیاکو از پشت سرش خم شد و نگاهی به گوشی کرد.

این چی میگه باز «: زیر لب گفت»!

کی زنگ زده؟! کیه که باعث اعصاب خوردی دانیار شده.

کجا میری؟ «: دیاکو به طرف در رفت که دانیار گفت»

-میرم دنبال مریم... باید یه چند جا بریم برای لباس عروس.

مریم و دیاکو همون شب نامزد کردن اما حتی یه بار اینجا نیومده. نمی

دو نم خودش نمی خواد یا کس دیگه ای نمی ذاره.
 تو امروز باشگاه نمیری؟ «: دیاکو قبل از بیرون رفتن رو به من گفت»
 نه... حوصله ندارم «: لیوان شیرم و سر کشیدم و گفتم»!
 از پشت میز بلند شدم.
 از دیروز تا حالا دیگه حوصله ی فیلم نگاه کردن هم ندارم.
 باز هم لیلا یه کاری با من کرد که نایی برای ایستادن نداشته باشم.
 با اینکه اخلاق دانیار از اون روز به بعد تغییر کرده اما باز هم اون من و
 دوست نداره.
 این بشر آدم نمیشه «: وقتی از آشپزخونه خارج شدم شنیدم دیاکو گفت
 دانیار همین دیشب نزدیک بود بمیره باز دوباره زنگ میزنه».
 کی؟ کی نزدیک بود بمیره؟! دیشب دانیار کیو خواسته بکشه؟!
 به طرف اتاقم رفتم و روی تخت نشستم.
 الان که فکرش و می کنم می بینم من و دانیار محکومیم به هم... نمی
 دونم ازدواج من و دانیار چه منفعتی برای لیلا داشته اما هر چی که هست
 ته این ازدواج جدایی نیست.
 با وجود چیزایی که من دیدم و شنیدم!
 اگر خدایی نکرده لیلا بخواد من و از دانیار جدا کنه مسلما من پیش پلیس
 میرم.
 خلاف هایی که انجام میشه رو کی میاد جلوی کسی بگه که یه روزی
 قراره بره؟!
 پس من اینجا تا ابد موندگارم که می ذارن همه چی و بفهمم!
 ویرایش ایشکا، [۱۶ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۰۸:۴۸ ب.ظ]
 #پارت 154
 دانیار تا شب از خونه بیرون نرفت.

همه توی سالن نشسته بودیم و قهوه می خوردیم.
دوست نداشتم پیام اما اومدم... به اجبار دانیار.
دوست نداشتم ناراحتی دنیا رو ببینم.
چطوری بهش بگم دست خودم نبود؟!
لیلا هم که مدام با دانیار پیچ می کرد.
ساعت نزدیک های نه بود که گوشیه دانیار زنگ خورد.
بدون حرفی کنار گوشش گذاشت و بعد از چند دقیقه گوش دادن به
باشه «: مخاطب پشت خط تنها گفت»!
بریم؟؟ «: بلند شد و رو به دیاکو گفت»
نمی دونم کجا بود اما انگار لیلا و دیاکو خبر داشتن.
بریم «: دیاکو بلند شد و گفت»!
با بلند شدنش و اسلحه ی پشت کمر دیاکو دنیا برام تیره و تار شد.
اینا هیچوقت توی خونه اسلحه نمیآوردن الان چرا جفتشون اسلحه دارن؟!
کت تن دانیار مانع دیدن پشتش می شد اما من برآمدگی پش کمرش و حس
کردم.
کجا میری؟ «: پر اضطراب بلند شدم و گفتم»
دانیار برگشت و نگاهم کرد.
-کار دارم! میرم... بر میگردم زود!
این چه کاریه که مسلح باید برین؟؟ «: به طرف در رفت که سریع گفتم»
کار دارم ستاره! انقدر پا پیچم نشو «: دستی به صورتش کشید و گفت»!
چقدر عصبی!!!
در سالن باز شد و متین و آرش وارد شدن.
دنیا که داشت قهوه می خورد با دیدن آرش قهوه توی گلوش پرید و شروع
به سرفه کرد.

آرش هم به اینا اضافه شده؟؟!!

متین به طرف آشپزخونه رفت تا با صفیه دیدار کنه. هنوز بعد از مدت دو ماه صورتش کامل خوب نشده و بخاطر همین زیاد جلوی کسی پیداش نمیشه.

تو اینجا چکار می کنی؟ چرا به من نگفتی «: دنیا هول زده بلند شد و گفت میای؟؟»

لیلا هم که بدون توجه به بقیه پاشد رفت توی اتاقش!!

یعنی من توی خونسردی این موندم.

چطوری نگران نیست اینا کجا میرن؟!

من برای مهمونی که نیومدم خبر بدم. می خوام با دانیار اینا «: آرش گفت

تا جایی برم کار دارم»!

دانیار از کنارم گذشت که دنبالش رفتم.

-دانیار؟؟

دانیار لطفا بگو کجا میری «: جوابم و نداد که بلند تر گفتم»!!

ایستاد و برگشت طرفم.

-می خوای بدونی که چی بشه؟!

ببین! می دونم یه جایی داری میری که فرا تر «: نفس عمیقی کشیدم و گفتم

از کار های عادیه!! اما من دلم شور میزنه لطفا نرو»!!!

برای اولین بار ملتمس نگاهش کردم.

-نمیشه! باید برم... توام دلت شور نزنه اتفاقی قرار نیست بیوفته!!

از خونه خارج شد و منم پشت سرش رفتم.

دنبال من نیا ستاره «: وسط حیاط ایستاد و گفت»!!

-خب بگو کجا میری! من برای اولین بار دارم ازت سوال می کنم اونم

چون فقط نگرانم!!

اگر بگم بیشتر دلت شور می «: بازوم و توی دستش گرفت و قاطع گفت
زنه»!

خب پس نرو!! احساس بدی دارم «: تند گفتم»!

گوشه چشمش چین خورد. یعنی خندید؟!!

این چه جور خندیدنه؟؟!

نزدیک شد و پیشونیم و بوسید.

انگار دکمه ی استپ من و زدن!!

دانیار اولین باره که توی حالت عادی می بوسه!

نه روی تختیم و نه خوابیدیم!!

بوسه اش یه حسی بهم منتقل کرد.

ویرایش ایشکا, [۱۶ / ۰۴ / ۲۰۲۱ :۵۱:۰۸ ب.ظ]

#پارت 155

انقدر بوسه اش برام شوکه کننده بود که نفهمیدم کی با دیاکو سوار شدن و رفتن.

خاک تو سرت که با یک بوسه انقدر سری شل میشی!!

وسط حیاط ایستاده بودم و هاج واج به رفتن دانیار نگاه می کردم.

صدای دنیا از پشت سرم اومد.

-این وقت شب؟! تو هر وقت با اینا میری بیرون من دلم شور میزنه!!

-عه!!! بس کن دیگه...

-تو چرا به من نگفتی می خوامی با اینا بری؟؟!!

-گیر دادیا!! ول کن دیگه دنیا، متین؟ کجای پسر بیا بابا دیر شد!!

به طرف دنیا و آرش که در حال جر و بحث بودن رفتم و رو به آرش

می خوامین برین جنگ؟؟ «: گفتم»

مگه مختار نامه ست؟؟ جنگ «: آرش با چشم های گرد نگاهم کرد و گفت

کجا بود؟؟؟»

-پس چرا همتون اسلحه دارین؟؟

این بخاطر حفظ امنیت «: دستی به کمرش کشید و گفت «!!

ابروی بالا انداختم.

-حفظ امنیت!؟ ها؟

یکی کم بود شدن دوتا! ولمون می «: کلافه متین و صدا زد و به ما گفت

کنین یا نه؟؟؟»

از کنارمون رد شد و سوار ماشین شد و یه بوق زد. متین با عجله از

خونه خارج شد و سوار ماشین شد.

دنیا عصبانی نفس عمیقی کشید و به طرف خونه رفت.

اما من همونجا لبه ی پله نشستم.

از وقتی دانیار رفته انگار یه چیزی از من جدا شده.

استرس شدیدی گرفته بودم که باعث حالت تهوع شده بود.

من حس خوبی به این دل شوره ندارم!

هر وقت این حس و داشتم یک اتفاقی می افتاد!!

نیم ساعتی همونجا نشستم و بعد بلند شدم و وارد خونه شدم.

کسی توی سالن نبود، روی مبل نشستم و به تلوزیون خاموش زل زدم.

از یک طرف نگران بودم و از طرفی دیگه بوسه ی دانیار بد جوری

فکرم و مشغول کرده بود!!

حالا هر کی ندونه فکر می کنه اولین بارمه!!

اما من تا حالا همچین حسی نداشتم!

حتی با میلاد... اون اولین بوسه ای که با هم تجربه کردیم مثل این نبود...

مثل یکی های دیروز نبود... با میلاد تپش قلب و یه جورایی استرس

داشتم اما با دانیار فقط ته ته دلم قیلی ویلی میشه!!!

با میلاد همیشه عذاب وجدان داشتم انگاری، که نمی داشتم نزدیکم بشه!!
اون دفعه هم نمی دونم چی شد که به اونجا ختم شد!
با صدای لیلا شونه هام از ترس بالا پرید.

-لااقل روشنش کن بعد انقدر مشتاق نگاهش کن!!
بی حس نگاهش کردم و بعد رومو طرف دیگه ای کردم.
آهسته به طرفم اومد و رو به روم ایستاد.

-از دست من ناراحتی؟؟؟

تک ابرویی بالا دادم و پوزخندی زدم.

میگه ناراحت؟؟!! ناراحت نیستم... کینه دارم!!

جوابش و ندادم که نزدیک تر شد و برای اولین بار دیدم دستش و جلو
آورد و روی سرم کشید.

-من هر کاری کردم بخاطر جفتون کردم... یه روزی از اینکه به چنین
کاری مجبورم کردم ازم تشکر می کنی!!

شاید توی دلم ازش تشکر کنم که کاری کرد با دانیار ازدواج کنم اما

هیچوقت کاری و که دیروز کرد و فراموش نمی کنم!

من نمی خواستم اولین رابطه ام با اجبار باشه.

ویرایش ایشکا، [۱۸ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۰۶:۴۹ ب.ظ]

#پارت 156

سرم و کج کردم که دستش از سرم جدا شد.

دانیار کجا رفته؟ «: خواست بره که بدون نگاه کردن بهش گفتم»

چرا می پرسی؟ «: از حرکت ایستاد و گفت»

نگاهش کردم.

-تو می دونی کجا رفته...

سرش و بالا گرفت و از بالا نگاهم کرد.

-رفت تقاص کاربو که باهاش کردن پس بگیره!
تقاص؟ تقاص چی؟ از کی؟ کجا رفته مگه؟ «: وحشت زده گفتم»!
چیه نگرانش شدی؟! مهمه برات؟ «: پوزخندی زد و گفت»
خواستم بگم نه، نه تو نه هیچکس دیگه برام مهم نیستین... دوست نداشتم
از احساسم چیزی بفهمه اما الان دانیار مهمه!! برای دانیار غرورم و
نادیده می گیریم.
آره مهمه! چرا گذاشتی «: بلند شدم و رو به روش ایستادم و با حرص گفتم
برن وقتی می دونستی خطر داره؟! اگر اتفاقی براش بیوفته چی؟! چرا
انقدر خونسردی؟! نمی ترسی بلایی سرش بیاد!! اگر... اگر...»
اتفاقی نمیوفته «: وسط حرفم پرید و گفت»!!
یه قدم نزدیکش شدم.
جوری که عصای جلوی پاهاش به پاهام چسبیده بود.
-به چی انقدر مطمئنی؟
به آنی چشم هاش پر از ترس و اضطراب شد.
به چی انقدر مطمئنه که میگه اتفاقی براش نمیوفته.
اگر اتفاقی براش بیوفته «: انگشت و اشاره ام رو بالا آوردم و جدی گفتم
از چشم تو می بینم»!
از کنارش گذشتم و به طرف اتاقم رفتم.
دو ساعت تمام با استرس طول و عرض اتاق و طی کردم.
از استرس زیاد حالت تهوع گرفته بودم.
هیچکس تلفنش و جواب نمی داد.
دنیا هم توی اتاق کنار من بست نشسته بود و نگران به همه زنگ می زد.
گوشی و به ضرب های آروم توی دستم می کوبیدم و راه می رفتم.
دنیا گوشی اش رو برداشت.

-به کی زنگ می زنی؟

-به آروشا

مگه آروشا هم با اوناست!!! اون براچی رفته بین فشنگ «: متعجب گفتم

ها!!؟ دختره آخه، خطرناکه»!!!

اونطوری نگاهش نکن، جومونگیه برای خودش «: پوزخندی زد و گفت»!

در دسترس «: گوشه‌ی رو کنار گوشش گذاشت و بعد از ثانیه‌ی ای کلافه گفت

نیست»!

تقه ای به در خورد و سمیه وارد شد.

خانم، آروشا خانم پایین منتظرن «: با رنگ و رویی پریده گفت»!

یه جوری با هول از جا پریدیم که سمیه ترسید و دو سه قدم عقب رفت.

با سرعت از پله‌ها پایین رفتیم.

آروشا با سر و رویی بهم ریخته رو به روی پله‌ها ایستاده بود.

با دیدنش بند دلم پاره شد. بارونیه مشکی تنش پر از خاک بود و شالش هم

دو گردنش بود.

رنگش پریده بود.

ویرایش ایشکا، [۱۸ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۱۱:۱۹ ب.ظ]

#پارت 157

من و دنیا با هول صداس زدیم.

نمی خواستم بگم اما «: دست هاش و داخل جیب بارونیش کرد و گفت

پسرا گفتن نگران میشی».

چی... چی شده مگه?... بگو دیگه جون به «: مکشی کرد که ترسیده گفتم

لبم کردی»!

چشم هاش و باز و بسته کرد و نفس عمیقی کشید.

دانیار تیر خورده «: توی چشم هام جدی نگاه کرد و گفت»!!

دنیا هینی کشید.

برای یه لحظه دنیام سیاه شد... زیر زانوم خالی شد که آروشا و دنیا سریع گرفتند و روی مبلی نشوندن.

آروشا پایین پام نشست.

حالش خوبه؟ «: با صدای لرزون گفتم»!

نمی دونم توی اتاق عمل «: شونه ای بالا انداخت و با بغض پنهون گفت بود من اومدم. سه تا تیر خورده»!!

بغضم با صدا شکست.

هیس! خاله نباید چیزی «: آروشا دستش و روی بینیش گذاشت و گفت بفهمه فشارش میره بالا»!!

چرا، چرا نباید بفهمه؟! برم بهش بگم دیدی؟ بهش بگم مقصرش تویی! برم بهش بگم؟!

بریم، بریم بیمارستان «: هراسون بلند شدم و گفتم»!

آروشا شونه هام و گرفت و به بیرون هدایت کرد.

تمام طول راه انقدر گریه کردم که نفسم بالا نمی اومد.

دنیا هم نمی دونست من و آروم کنه یا خودش گریه کنه.

وقتی رسیدیم قبل از اینکه ماشین بایسته پریدم بیرون و با سرعت به

طرف ایستگاه پرستاری رفتم.

رو به یک پرستار که سرش توی گوشی بود با صدای لرزونی

ببخشید... خانم اتاق عمل کجاست؟؟ «: گفتم»

چرا «: قبل از اینکه جواب بده آروشا از پشت سرم نفس نفس زنان گفت

می دویی یه لحظه صبر می کردی تا ماشین و پارک کنم... بیا بریم

خودم بهت میگم».

دستش و روی شونه ام گذاشت و دنبال خودش کشوند.

وارد راهرو که شدیم با دیدن پسر که هر کدوم با یه حالی توی خودشون بودن گریه ام شدت گرفت.

دیاکو با دیدن ما به سمتمون اومد.

ویرایش ایشکا، [۱۸ / ۰۴ / ۲۰۲۱ : ۵۴ : ۱۱ ب.ظ]

#پارت 158

با ناراحتی سرم و توی بغلش گرفت.

با این کارش انگار یک کوه بزرگ پشتم قرار گرفت که راحت می تونم

بهش تکیه بدم.

انقدر توی بغلش گریه کردم که چشم هام سیاهی رفت و زیر پام خالی شد.

عه عه انقدر گریه نکن «: دیاکو هول شده زیر بازوم و گرفت و گفت

دختر از حال میری! هنوز چیزی نشده خواهر من چرا انقدر گریه می

کنی؟! بیا... بیا اینجا بشین برم برات یه چیزی بخرم.»

من و روی صندلی نشوند و روسریم و درست کرد.

-ببین! گریه نکن خب؟ اگر برای تو خدایی نکرده اتفاقی بیوفته دانیار

من و قیمه قیمه می کنه... به جون تو تا لحظه ی آخر که بهوش بود گفت

هواست به ستاره باشه.

با این حرفش بغضی که از اول حرفش توی گلوم بود با صدا شکست.

بلند بلند گریه می کردم.

نچ... نگفتم که بیشتر گریه کنی! ای بابا... ستاره نکن «: دیاکو گفت «!

-چطوری؟! چطوری شد؟! شما ها... این همه آدم چرا مواظب دانیار

نبودین!؟

براش تله گذاشته بودن... تا بفهمیم کار تموم شده «: دیاکو با ناراحتی گفت

بود.»

وحشت زده نگاهش کردم. تله!! خدای من... کی برای دانیارم تله

سوال کردم اما... جوابم و نداد و شونه هام و در بر گرفت.
 سرم و روی سینه اش گذاشتم و منتظر به در اتاق عمل چشم دوختم.
 بعد از چند دقیقه بلند شد و از راهرو خارج شد و جاش آروشا نشست.
 متین به طرفم اومد و سمت دیگه ی من نشست. سرش و به دیوار تکیه
 داد و آهی کشید.

چرا آه کشید؟! نباید آه بکشه... نباید!!

من چرا روی همه چیز حساس شدم؟!!

در اتاق عمل باز شد و مردی بیرون اومد.

همه به سمتش هجوم بردن. تا خواستم بهش برسیم نزدیک بود دو بار
 زمین بخورم.

انگار همه می شناختنش چون با اسم کوچیک صداش می کردن.

تورو خدا بگو چی شد؟! حالش خوبه؟ «: با هق هق قبل از همه گفتم»!

خطر و رد کرد اما بازم نمی تونم نظر قطعی بدم تا «: رو به همه گفت

زمانی که بهوش بیاد! انشالله که خوب میشه... بلا به دور»!!

از کنارمون گذشت. هم خوشحال بودم که خطر و رد کرده و هم ناراحت

بخاطر بهوش نیومدنش.

ویرایش ایشکا, [۱۹ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۰۶:۴۷ ب.ظ]

#پارت 159

آقای دکتر «: دنبال دکتر راه افتادم و با هول گفتم»...

از حرکت ایستاد و به طرفم برگشت.

-میشه بینمش؟؟

نمیشه... اما بخاطر دانیار یه کاری می کنم «: لبخندی زد و گفت»!

-کی؟ الان؟ الان میشه؟

الان که نه... تازه عمل تموم «: تکون داد و گفت « نه « سری به نشانه ی شده، صدات می زنم».

تو؟ ستاره بودی دیگه نه؟ «: رفت اما وسط راه برگشت و گفت « متعجب از این آشنایی سری تکون دادم. لبخندی زد و رفت.

پیش بقیه رفتم و روی صندلی نشستم.

دیاکو با پلاستیک دستش وارد راهرو شد و با دیدن حال ما قدم تند کرد. چی شد؟ «: مضطرب گفت «

خطر رو رد کرده «: متین ضربه ای به شونه اش زد و گفت «!! دیاکو لبخندی از خوشحالی زد و کنارم نشست.

-دیدي گفتم چیزی نمیشه! بیا اینو بخور حالت جا بیاد.

آبمیوه ای در آورد نی رو داخلش زد.

جلوی دهنم گرفت که روم و اونطرف کردم.

-نمی خورم دیاکو!

مگه دست خودته؟! بخور اینو ضعف کردی «: اخمی کرد و گفت «! به زور دیاکو دو قلوپ از آبمیوه خوردم.

اما هیچی ازش نفهمیدم، تمام فکر و ذکرم پیش دانیار بود.

دل دل می کردم که فقط برای یه دقیقه هم که شده ببینمش.

یک ساعتی گذشته بود که دکترش اومد.

از بچه ها فهمیدم اسمش امیر حسینه.

بیا ببرمت پیش دانیار «: امیرحسین رو به من گفت «!

کی میارینش بخش؟ «: دیاکو ایستاد و گفت «

-هنوز سطح هوشیاریش بالا نیومده تا انتقالش بدم به بخش!

یعنی چی؟ سطح هوشیاریش پایین باشه یعنی خیلی بده؟ «: گیج گفتم «

-نه! اما خب اگر سطحش بالا نیاد...

سکوت کرد و نگاه مرددی به دیاکو کرد.

چرا حرفت و خوردی بقیشو بگو: «با اعصاب خوردی گفتم»!

اگر سطحش تا ده نرسه شاید بره توی کما: «نگاهم کرد و گفت»!!

با شنیدن حرفش انگار سطل آب یخ روم ریختن.

گریه ام قطع شد و با شوک به امیرحسین نگاه می کردم.

ستاره؟ داره میگه: «دیاکو شونه ام و در بر گرفت و دم گوشم گفت

شاید!... این فقط یک احتمال، توکلت به خدا باشه انشالله که هیچی

نمیشه».

همراه دکتر داخل آی سیو شدم.

نفس کشیدن با اون لباس ها و ماسکی که بهم دادن برام سخت بود اما می

ارزید به دیدن دانیارم.

دیدنش توی اون وضعیت حس بدی داشت... کلی دستگاہ بهش وصل بود

و سه جای بدنش باند پیچی شده بود.

نزدیکش شدم و دستش و گرفتم.

حس می کردم اگر حرفی بزنم می فهمه.

متوجه میشه... نمی خواستم غرورم بشکنه. اما... یه چیزی مانع این

غرور شد.

روی دستش و بوسیدم و به چشم های بسته اش نگاه کردم.

قطره های اشکم دونه دونه روی دستش می چکید.

یکی از گلوله ها به ریه هاش آسیب جدی زده بود. بادستگاه اکسیژن می

تونست قشنگ نفس بکشه.

چقدر بده!... بده که عشقت و... حامی این روزها توی این حال

بینی!!

از اول تا آخر فقط با سکوت نگاهش می کردم.
 پنج دقیقه وقتم تموم شد و امیرحسین اومد دنبالم.
 پشت سرم ایستاده بود و منتظر بود از اتاق برم تا وضعیتش و چک کنه.
 دوباره دستش و بوسیدم... مهم نبود که یکی پشت سرم داره نگاهم می
 کنه!

دستش از اشک های من خیس شده بود.

دوستت دارم «: با دستم پاک کردم و با صدای خفه و لرزونی گفتم»!

ویرایش ایشکا, [۱۹ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۰۸:۳۸ ب.ظ]

#پارت 160

از اتاق خارج شدم و با گریه لباس های تنم و در آوردم و به پرستاد دادم.
 چی شد؟ حالش خوب بود؟ منم میشه «: دنیا پریشون به سمتم اومد و گفت
 برم ببینمش؟»

خوب بود... نمی دونم به امیرحسین بگو «: با گریه گفتم»!

سه روز کارم شده بود راه رفتن پشت در اتاقه آی سیو.

خونه هم نرفتم... تمام سه روز و بیدار بودم.

آروشا به لیلا گفته بود من و دانیار دعوامون شده بود و دانیار من و برده
 ویلای لواسون.

گفتن تا زمانی بهوش نیومده چیزی بهش نگیم.

توی راهرو روی صندلی ها با دیاکو نشسته بودم.

دیاکو دست به سینه سرش و به دیوار تکیه بود و چشم هاش و بسته بود.

خستگی از سر و روش می بارید.

سرم و به بازوش تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

چشم هام کم کم داشت بسته می شد که با دیدن امیرحسین که با عجله به

سمت ما می اومد بلند شدم و با نگرانی نگاهش کردم.

دانیار و میخوان انتقال بدن به «: امیرحسین وقتی رسید رو به من گفت بخش!»

انقدر خوشحال شدم که جیغ خفه ای زدم.

دیاکو ترسید و از جا پرید فکر کرد من چیزیم شده بازوم و گرفت.

چی شد؟ «: نگران گفت»

دانیار و انتقال میدان به بخش «: با خوشحالی گفتم»!

واقعا؟ «: لبخندی بزرگی زد و گفت»

سری تکون دادم.

بهوش اومده؟ «: امیرحسین خواست بره که گفتم»

-نه هنوز... اما سطح هوشیاریش اومده بالا...

راستی «: قصد رفتن کرد که دوباره برگشت طرفم و با خنده گفت»...

اول ترسیدم فکر کردم چیزی شده اما وقتی دیدم می خنده منتظر نگاهش کردم.

-دانیار از دیروزه توی بیهوشی تو رو صدا میزنه!!

چشم هام به آنی گرد شد.

من و صدا میزنه؟! گونه هام انگار رنگ گرفت که دیاکو خنده اش گرفت

قیافه اشو «: و گفت»!!

مشتی با حرص به بازوش زدم که همون لحظه با دیدن مریم شوکه شدم.

بعد از این همه مدت اینجا می دیدمش.

با اخم به من که به دیاکو مشت زدم نگاه کرد.

عه! مریم؟ تو اینجا چکار می کنی؟ «: دیاکو با دیدنش متعجب گفت»

مریم سر سنگین نزدیک شد و سلام آرومی کرد.

جوابش و دادم... حس کردم می خواد حرفی بزنه و جلوی من راحت

نیست.

به سمت دیگه ای رفتم و از شیشه ی دایره ای شکل آی سیو به داخل نگاه کردم.

چیز زیادی معلوم نبود اما با این کار حس دیدنش بهم دست می داد. توی حال خودم بودم که در باز شد و تختی بیرون اومد. با دیدن دانیار ناخداگاه با صدای بلندی صدایش زدم که چند نفری از دور و بر نگاهم کردن.

لبه ی تخت ایستادم و همراه با حرکت تخت منم حرکت کردم. اینکه از اون آی سیو اومده بود بیرون خیلی خوشحالم کرده بود. دیاکو هم با صدای من اومد و کنارم من حرکت کرد. توی اون اوضاع برای یک لحظه نگاه عجیب مریم و روی خودم دیدم. شاید از اینکه انقدر نگران و گریونم نگاهم می کنه. اشک هام گوله گوله می ریخت.

داخل اتاق خصوصی گذاشتنش و بعد از تنظیم سرم بیرون رفتن. گریه نکن دیگه!! ببین اومد... تا چند «: دیاکو بالای سرم ایستاد و گفت ساعت دیگه ام احتمالا بهوش بیاد.»

سرم و بالا آوردم که مریم و بیرون از اتاق رو به روی در دیدم. نگاهش یه طوری بود... انگار که یه چیزی رو ازش دزدیدم و با غیض نگاه می کرد.

دیگه حرفی با دیاکو نزدم.

دست دانیار و میون دست هام گرفتم و روی صندلیه کنار تخت نشستم. بر خلاف همیشه دست هاش سرد بود.

هیچی دستگاهی بهش وصل نبود جز سرم توی دستش.

دستم و زیر چونه ام زدم و خیره به صورت دانیار شدم.

انقدر توی همون حالت موندم که سرم روی دستش افتاد و به خواب رفتم.

#پارت 161

غرق خواب بودم که کسی تکون شدیدی بهم وارد کرد.
اول فکر کردم دانیاره اما وقتی چشم های بسته ی دانیار و دیدم به پشت
سرم نگاه کردم.

-چیه؟!-

تو برو خونه... من پیشش هستم. چند روزه اینجایی «: دیاکو گفت «!!

نه تو برو من هستم «: نگاهی به دانیار کردم و گفتم «.

-پاشو برو دیگه چهار روزه اینجایی... نمی دارن دو نفر بمونه یکیمون

باید بره.

-خب تو برو گفتم که من نمیام هستم همینجا.

به زور دیاکو رو راضی کردم که به خونه بره.

وقتی دیاکو رفت پرستار اومد و سرمه دانیار و عوض کرد و بیرون

رفت.

خرید های دیاکو رو داخل یخچال می داشتم که گوشیم زنگ خورد.

روی بی صدا بود اما صدای ویبره اش توی اتاق پیچید.

گوشی رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

پشت در ایستادم و تلفن و جواب دادم.

الو... ستاره؟ حال داداشم چطوره؟ هنوز آی «: دنیا بود که نگران می گفت

سیوی؟ بهوش نیومده؟؟ «

خوبه... نه تازه آوردنش بخش هنوز بیهوشه «: با صدای پایینی گفتم «.!

-من بیام؟ تو بیای خونه خسته شدی!

نه... نمی خواد فردا بیا ملاقتش خودم هستم «: نفس عمیقی کشیدم و گفتم

پیشش... راستی فردا خواستی بیای یک مانتو و شال برای من بیار

الوو... دنیا؟؟ هستی؟ «: صدایی نیومد که گفتم»

بازم صدایی نیومد نگاهی به گوشی کردم که دیدم قطع شده.

وا!!! تلفن و چرا قطع کرد؟! شاید شارژش تموم شده.

شونه ای بالا انداختم وارد اتاق شدم.

روی صندلی نشستم و موهای ریخته شده ی توی صورتش و مرتب

کردم.

کِ ی بهوش میاد؟! دلم برای چشم هاش تنگ شده!!!

موقع عمل گفته بودم خوب بشه من دختر خوبی میشم! دیگه اخلاقم و

عوض می کنم... دیگه غر غر نمی کنم.

من خیلی بد شده بودم نه؟! با همه دعوا می کردم. همیشه عصبانی بودم.

من چقدر عوض شده بودم و خودم نفهمیدم.

من دیگه اون دختر خونسرده شش ماه پیش نبودم.

توی همین فکر ها بودم و مدام خودم و سرزنش می کردم که یهو در با

ضرب باز شد.

جوری که خورد به دیوار و دوباره برگشت.

صداش به قدری زیاد بود که دانیار بیهوش با سرفه های مکرر بهوش

اومد.

وقتی دیدم سرفه می کنه کسی که اینطوری در و باز کرد و یادم رفت.

دانیار؟ صدام و می شنوی؟ آب بدم بهت؟ «: نگران گفتم»

نمی دونستم آب می تونم بهش بدم یا نه؟!!

لای چشم هاش و باز کرد و گیج من و نگاه کرد.

از فرط خوشحالی نمی دونستم چکار کنم... گریه ام گرفته بود و تند تند

دانیار صدا می زدم.

-خوبی؟

آب: «همینطوری نگاهم می کرد که با صدای خفه ای گفت!»
 نمی دونم می تونم بهت بدم یا نه... صبر کن برم: «لبخندی زدم و گفتم
 پرستار و صدا بزنم».
 از کنارش رد شدم تا برم سمت در که با دیدن لیلا که وا رفته روی زمین
 نشسته بود هول شدم.

-ای وای!!! خانم جون شما اینجا چکار می کنی؟؟!!
 کمکش کردم تا روی مبل گوشه ی اتاق بشینه.
 حرف نمی زد و همینطور شوکه داشت دانیار و نگاه می کرد.
 هول شده بودم نمی دونستم چکار بکنم.
 از شانس خوبم همون لحظه یه پرستار از اتاق رد شد.
 سریع تند تند صداس زدم که وارد اتاق شد.
 -مریض من بهوش اومده می تونم آب بهش بدم؟؟
 اول باید دکترش ببینتش!بذار: «پرستار نگاهی به دانیار کرد و گفت
 صداس کنم».

از اتاق خارج شد و رفت.
 شما چرا اومدین؟؟ از کجا فهمیدین؟؟: «رو به خانم جون گفتم»
 بدون جواب دادن به من بلند شد و به سمت دانیار رفت.
 چند دقیقه گذشت.

این پرستار هم رفت دکتر صدا کنه!!
 از اتاق خارج شدم که امیر حسین جای ایستگاه پرستاری دیدم.
 صداس زدم که سریع به طرفم اومد.
 -بیا... دانیار بهوش اومده، خانم جون اومده!!
 آره بابا دیدم... به زور اتاقش و: «امیرحسین سری تکون داد و کلافه گفت

ازم پرسید. اول خودم و زدم به اون راه بعد دیدم از همه چی خبر داره». با هم وارد اتاق شدیم.

ویرایش ایشکا، [۲۰ / ۰۴ / ۲۰۲۱ : ۵۸ : ۰۷ ب.ظ]

#پارت 162

امیر حسین به طرف دانیاری که چشم هاش نیمه باز بود سعی داشت خانم جون قانع کنه رفت.

نگرانی از چشم های خانم جون می ریخت.

چی می شد همین جا بهش می توپیدم تقصیر تو بود؟!!

اما حالش خوب نیست... بی رحم که نیستم توی این حال سرزنشش کنم.

فعلا فقط بهش مایعات بده «: امیرحسین رو به من گفت»...

-آب که می تونم بدم الان؟؟

سری تکون داد.

آب سرد نده... ریه هاش خرابه، آب «: به طرف یخچال رفتم که گفت

جوش بگیر بذار یکمی ولرم بشه بعد بهش بده».

من برم آب جوش «: نگاهی به دانیار که نگاهم می کرد کردم و گفتم

بگیرم».

تو کجا میری!! دیاکو کجاست؟ «: با صدای خش داری گفت»

-دیاکو رو فرستادم خونه.

نمی خواد بری بیا بشین، آب نمی «: سرفه ای کرد و با عصبانیت گفت

خوام».

نگاه مرددی به امیرحسین کردم که آروم طوری که فقط من بشنوم

بشین همینجا... من میارم «: گفت».

امیر حسین که رفت تازه چشمم به خانم جون که گریه می کرد افتاد.

از گریه اش متعجب شدم.

براجی گریه می کنی مامان؟ خوبم... اصلا شما دو تا زن «: دانیار گفت
توی بیمارستان چکار می کنین؟ دیاکو براچی شمارو تنها گذشته»!!!
من گفتم بره «: کنارش نشستم و گفتم»!

با کی اومدی مامان؟؟ «: دانیار به خانم جون گفت»
با راننده «: خانم جون فین فینی کرد و گفت».

-برو خونه... با این حالت اومدی اینجا چکار؟! ستاره مامانم و ببر سوار
ماشین کن خودتم برو.

هنوز بهوش نیومده دستوراتش شروع شد.

به زور کلی اصرار از دانیار خانم جون و راهی خونه کردم.

مگه نگفتم برو خونه!؟! «: وقتی برگشتم اتاق دانیار شاکی گفت»
جوابش و ندادم و روی صندلی نشستم.

-با توام!

در باز شد و امیرحسین با فلاکس دستش وارد شد.

خوبی؟ «: فلاکس و بهم داد و رو به دانیار گفت»

دانیار سری تکون داد. کمی آب جوش توی لیوان ریختم تا سرد بشه.

اینو بفرس بره خونه امیرحسین کلافه ام کرده... «: دانیار عاصی شده گفت
هر چی میگم برو نمیره»!

خودت و خسته نکن قبل تو دیاکو زوراش و «: امیرحسین خندید و گفت
زده، نمیره. نگرانته خب»!

همونطور که آب و فوت می کردم چشم غره ای به امیرحسین رفتم.

خوبم بابا... برو خونه، نمی خواد کسی «: دانیار با اخم های درهم گفت
باشه اینجا»...

تازه بهوش اومدی چقدر حرف می زنی دانیار... خودت و «: کلافه گفتم
خسته می کنی سرفه ات میگیره»!

#پارت 163

تو اگر به حرفم گوش کنی من انقدر حرف نمی زنم «: اخمی کرد و گفت». گوش نمیدم خودت و خسته نکن «: سری تکون دادم و گفتم!»
روی صندلی نشستم و مشغول فوت کردن آب شدم.
امیرحسین از اتاق رفت.

نگاهی به چهره ی اخم آلودش کرد.

روش و طرف مخالف کرده بود. قهر کرده یعنی؟!!

بیا... آب بخور یکم «: آب که کمی ولرم شد گفتم».

جوابم و نداد... خنده ام گرفته بود. مرد گنده قهر می کنه؟!!

-قهری؟!!

قهر برای بچه هاست. اعصابم خورده حوصله ندارم حرف «: جواب داد
بزنم».

-خب منم نگفتم حرف بزن... گفتم آب بخور.

من آب داغ نمی خورم «: نیم نگاهی بهم کرد و گفت».

-خب پس چی می خوری؟!!

چمدونم... آب داغ مزه نداره که اگر «: خودش و یکم بالا کشید و گفت
چایی بود می شد خورد».

چقدر زود راه افتاد!! ماشالله چشمش نزنم.

-چایی؟! بذار ببینم دیاکو خریده.

نه بابا حتما چایی کیسه ای گرفته به درد نمی خوره «: سریع گفت»!

چی بدم پس؟! «: درمونده نگاهش کردم و گفتم»

نمی دونم توی قیافه ام چی دید که خنده اش گرفته بود.

من و دست می ندازی؟! «: چشم غره ای بهش رفتم و شاکی گفتم»

نه بابا... آبمیوه هست؟ آبمیوه بده «: خنده اش و جمع کرد و گفت «! عاصی شده آبمیوه برداشتم و با نی به دستش دادم.

-خوبی داداش؟؟

خوبم... خوبم، تو چرا هی داداش داداش می «: دانیار نفسی کشید و گفت کنی؟ «! «!

خب چی بگم؟! خواهرم که نیستی داداشمی «: دنیا متعجب گفت «!!! دانیار نگاهش کرد و انگار که حوصله نداشته باشه جوابش و نداد.

امروز دانیار بعد از یک هفته از بیمارستان مرخص شد.

شهید شدم توی این یک هفته...!

ملافه ای که عوضش کرده بودم و از روی زمین برداشتم و به طرف در رفتم.

با صدای دانیار ایستادم.

-کجا میری؟؟

این چرا ول نمی کنه؟!... بلا نسبت دستشویی هم می خوام برم میگه کجا میری!!!

میرم بدم سمیه اینو «: ملافه رو بالا گرفتم و گفتم «...»

بیا اینجا بشین تو نمی خواد بری خودش میاد «: اشاره به تخت کرد و گفت می بره. دنیا... برو سمیه رو صدا کن «.

دنیا از اتاق خارج شد.

آبمیوه بیارم برات؟ «: ملافه رو گوشه ای انداختم و گفتم «-نه... خیلی خوابم میاد.

بخواب خب «: پرده ها رو کنار دادم و گفتم «!!

صدایی ازش نیومد که برگشتم دیدم داره نگاهم می کنه.

تکون دادم « چیه « سری به معنی.

بیا اینجا کارت دارم «: دستش و به کنارش روی تخت زد و گفت «! متعجب به سمتش رفتم و روی تخت نشستم و منتظر نگاهش کردم.

ویرایش ایشکا, [۲۱ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۱۰:۰۷ ب.ظ]

#پارت 164

همونطور نگاهم می کرد... یه جوری که انگار تا حالا من و ندیده بود. با شوری و... خاص نگاهم می کرد. انگار که شیء با ارزشی رو به روش قرار داده.

یه جوری که ناخودآگاه اعتماد به نفس می گرفتی.

چیه؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟ «: کم کم خنده ام گرفت... با خنده گفتم « می دونی وقتی بیهوش بودم چی «: موهای بازم و پشت گوشم داد و گفت دیدم؟! «!

با لبخند شونه ای بالا انداختم.

برای اولین بار توی زندگی می خوام یه چیزی رو جبران «: غمگین گفت کنم «.

اون ترسی رو که توی خواب داشتم نمی «: مکثی کرد و بعد ادامه داد خوام توی بیداری داشته باشم «.

گیج نگاهش کردم که دستش و دور گردنم انداخت و من و سمت خودش کشید.

شوکه از این حرکتش توی جام قفل کردم.

-نمی خوام از دستت بدم! نمی دونم چه حسیه، می خوام برای همیشه مال... توی همین خونه، همین اتاق بمونی.

خیلی بد بود ستاره... خیلی!!!

با دهانی باز سرم بالا بردم و نگاهش کردم.

چی می‌گه این؟! معلوم نیست چی می‌گه... خوابشم درست تعریف نکرد
بفهمم!!

میمونی پیشم «: چشم هاش و به من دوخت و گفت»!

این حرفش انگار هم دستوری بود هم سوالی!!!

یه طوری بود نمی شد بگی چیه... سوالی؟ یا... دستوری؟

تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی گفته!!!

ابراز احساسات کرد؟؟!! این الان ابراز احساسات کرد دیگه؟!!

من و ببین «: فشاری به شونه ام وارد کرد و گفت»!

شوکه بودم... هنوز هضم نکرده بودم.

من ناز کشیدن بلد نیستم... مهربون بودن و بلد «: نگاهش کردم و گفت

نیستم... حتی دوست داشتن هم بلند نیستم. اگر یه وقتایی یه اخلاقی داشتی

به دل نگیر، همینطوریم! باشه؟»

سری تکون دادم.

ناخواسته مطیعش شدم... مطیع بودنش به نفع منم هست دیگه، نه؟!!

تقه ای به در خورد که سریع نشستم.

دانیار اجازه ی ورود داد و بعدش سمیه سر به زیر وارد شد.

همینا رو ببر سمیه... دستت درد «: دانیار اشاره ای به ملافه کرد و گفت

نکنه. تو حمام هست ستاره؟؟»

-آره توی سبده اونارم ببر.

سمیه بدون حرفی کارش و انجام داد و رفت.

با فکری درگیر بلند شدم دست به سینه به بیرون از پنجره خیره شدم.

آدم های زیادی توی حیاط بودن، خصوصا طرف پنجره ی اتاقه من و

دنیا.

گفته بودم خوب بشه منم دختر خوبی میشم.

اما احساس می کنم یه چیزی اینجا مشکل داره اما نمی دونم چی!!!
 سنگینی نگاهش و حس می کرد اما نگاه نکردم.
 باید همه چیز و توی سرم مرتب کنم.
 من هروقت یه چیزی اینطوری شوکه ام می کنه تازه می فهمم چقدر همه
 چیز زود گذشت!!
 چند وقت پیش نبود میلاد و هضم می کردم و الان عشق دانیار!!
 یه دوش آب گرم شاید حالم و خوب کنه.
 بعد از حمام کردن با حوله ی تن پوشی که تمام تنم و پوشونده بود بیرون
 اومدم.

دانیار خواب بود. بخاطر داروهاش بود که انقدر خسته شده بود.
 سعی کردم کار هام و یواش انجام بدم تا بیدارش نکنم.
 ساحلیه بلند و گل گلی رو از کمد برداشتم و پوشیدم.
 انقدر خسته بودم که بدون خشک کردن موهام روی تخت دراز کشیدم و
 طولی نکشید که به خواب رفتم.

ویرایش ایشکا، [۲۴ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۰۹:۱۵ ب.ظ]

#پارت 166

با یاد آوری دانیار سریع به بالا رفتم.
 وارد اتاق شدم که دیدم داره از تخت پایین میاد.
 عه عه نیا... بخواب تو که نباید بلند شی الان؟! بیا برات «: تند گفتم
 صبحانه آوردم بخور سریع که قرصات و بدم بهت»!
 -دست و صورتم و بشورم خب!!

کمکت کنم؟ «: سینی رو روی پاتختی گذاشتم و گفتم»
 دستی توی هوا تکون داد و خودش آهسته به طرف در سرویس رفت.
 داشتم رو تختی رو مرتب می کردم که سمیه دارو هارو آورد و رفت.

هنوز داشتن جر و بحث می کردن.

چه اشتباهی کردم حرف زدم ها...!

اما از اینکه اون شب اونطوری من و نگاه می کرد خیلی حرصم گرفته بود.

رو تختی رو خب چرا مرتب کردی؟ الان می خوام «: دانیار اومد و گفت بشینم باز خراب میشه»!

عه راست میگی، ولش کن حالا اشکال «: به رو تختی نگاه کردم و گفتم نداره»!

چرا بحث می کنن باز؟؟ «: صورتش و خشک کرد و گفت»

تقصیر «: سرم و عین بچه هایی که کار اشتباهی کردن پایین انداختم و گفتم من شد»!

چکار کردی مگه؟ «: رو تخت نشست و گفت»

اون روز که تو رو آوردن بخش مریم اومد... «: همونجا ایستادم و گفتم اول فکر کردم برای تو اومده اما بعدش فهمیدم چون دیاکو گوشیش و جواب نمیده اومده»....

الان حرفی و که به اونا زدی رو بگو... چرا «: پرید وسط حرفم و گفت مقدمه چینی میکنی!؟»

-خب چیز شد دیگه... داشتن در مورد مریم حرف می زدن که نیومده دیدن تو، دیاکو هم گفت اومده بوده تو بیهوش بودی... منم یهو عصبانی شدم گفتم مریم برای چی اومده.

ساکت شدم و دانیار هم سکوت کرده بود.

سرم و بالا آوردم و که دیدم داره نگاهم می کنه.

از اون نگاه هایی که هیچی ازش نمیفهمی.

از نگاهش هول شدم.

حالا که گفתי دیگه ولش کن... ولی دیگه «: بعد از چند ثانیه نگاه گفت
نگو»!

من فکر کردم الان دعوام می کنه میگه به تو ربطی نداشته که دخالت
کردی!!

اما آخه از دست مریم خیلی حرصم گرفته بود.

بیا با هم صبحانه بخوریم «: به کنارش اشاره کرد و گفت»!

دانیار؟؟ «: کنارش نشستم و گفتم»

سینی رو از روی پا تختی برداشت و بین خودم و خودش گذاشتم و در
بله؟ «: همون حال گفت»

-بخدا نمی خواستم بگم اما تازگی ها مریم خیلی عوض شده بود و اون
نگاهش من و کلافه می کرد و عصبانی!!

از کدوم نگاهها؟؟ «: با حوصله نگاهم کرد و گفت»

-اون روز توی بیمارستان یه طوری من و نگاه می کرد انگار یه چیزی
ازش دزدیم... با غضب نگاهم می کرد.

تکه ای نون برداشت و مربا بهش مالید.

-دیگه بهش فکر نکن!

باشه ای گفتم و سرم و پایین انداختم.

وای! حتما دیاکو باهام قهر می کنه نه!؟؟ «: بعد از چند دقیقه یهو گفتم»

قهر که نه فکر نکنم «: لقمه ای که درست کرده بود و داد دست من و گفت

اما مطمئنم شدید دلخور شده... دیگه کار خودته تا از دلش در بیاری»!

بی هواس از اینکه دانیار مریضه حرف می زدم و اون هم لقمه بهم می
داد.

منم که گیج... می خوردم، انگار نه انگار که اون مریضه و من باید

براش لقمه کنم.

تا به خودم اومدم دیدم سینی خالی شده و داره روی پا تختی می ذاره.
 وای «: دستم و جلوی دهنم گرفتم و گفتم»!!
 -باز چی شده!؟

من اصلا هواسم نبود مریضی... توام بهم لقمه می دادی «: با خجالت گفتم
 می گرفتم»!

اشکال نداره عوضش بهترین صبحانه ای بود که تا حالا «: خندید و گفت
 خورده بودم».

نیشم تا بناگوش باز شد. نیشت و ببند ندید پدید!!

لبخندم و جمع کرد و قرصاش و بهش دادم.

بعد از اینکه خورد از اتاق خارج شدم تا ببینم چه خبره!!

رفتم سالن... فقط دنیا و خانم جون بودن!

دیاکو کو؟؟ «: رو به خانم جون گفتم»

-رفت!

حتما از دست من خیلی ناراحت بود آره؟؟ وای انقدر خودم «: پشیمون گفتم

و سرزنش کردم... من چکار داشتم آخه که حرف زدم! یه لحظه کنترلم و

از دست دادم».

ویرایش ایشکا, [۲۴ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۰۹:۱۵ ب.ظ]

#پارت 165

با تابش نور توی صورتم از خواب بیدار شدم.

بازوی دانیار زیر سرم بود.

خمیازه ای کشیدم که با دیدن ساعت از جا پریدم.

ساعت ده صبحه... ساعت هشت وقت قرص های دانیار بود.

وای... با همون سر و وضع بهم ریخته از اتاق خارج شدم.

سمیه؟؟ یک سینی «: از پله ها تند تند پایین اومدم در همون حین بلند گفتم

صبحانه آماده کن ببرم بالا... چرا کسی من و بیدار نکرده آخه؟! وقت قرص های دانیار گذشت.»

تو که می دونستی چه موقعی «: وارد آشپزخونه شدم و رو به سمیه گفتم باید قرص بخوره چرا بیدارم نکردی؟!»!

حالا ولش کن... سریع صبحانه آماده کن «: خواست جواب بده که تند گفتم ببرم بالا»...

دیاکو از توی سالن سرکی کشید و در حالی که سیب گاز می زد بلند من که میگم پارتیت کلفته میخندی... بفرما لیلا خانم گفتن بیدارت «: گفت نکنیم وگرنه سمیه بدبخت که خواست بیاد».

از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه اومد.

-دیگه فکر کن انقدر عزیزی که از سلامتی پسرش گذشته میگه با یکی دو ساعت عقب افتادن قرصش چیزی نمیشه!

قرصاش و با خودت بیار بالا «: سینی رو از دست سمیه گرفتم و گفتم»!

سری تکون داد و از آشپزخونه خارج شدم.

دیاکو هم همینطور دنبالم و با دهان پر حرف می زد اما من نمی فهمیدم چون الفاظ قابل شنیدن نبود.

تو کار و زندگی «: داشت دنبالم می اومد که کلافه برگشتم و بهش گفتم نداری؟؟ باشگاه براچی زدی پس؟؟ شعبه ی دو هم زده برای ما»...

هاج و واج نگاهم می کرد که دنیا از اتاقتش خارج شد و با پوزخند

اون کار و زندگیش شده مریم... مریم باشه باشگاه کیلو چنده «: گفت»!!

تو که دیگه نگو... یکی باید تو رو از آرش «: دیاکو با اخم های درهم گفت جدا کنه»!

چه ربطی به آرش داشت الان؟ مگه من کارم و ول «: دنیا جدی گفت

کردم؟ مگه آرش کارش و ول کرده و ور دل منه؟»

دیاکو خواست جواب بده که خانم جون همون موقع از اتاقه زیر پله ها چخبره اونجا؟» خارج شد و به ما که وسط پله ایستاده بودیم با اخم گفت خب بشینین حرف بزنین این چه کاریه؟!»

دیاکو؟! دو ماهه هر روز میری» بعد رو به دیاکو جدی مثل همیشه گفت بیرون میگی میریم لباس عروس بخریم! چی شد این لباس عروس؟!» خوشش نیومد چند بار رفتیم، بقیه روز ها هم کنسل شد» دیاکو گفت نرفتیم مریم حالش خوب نبود!!»

این چه حالی بود از نامزد تو!!!» خانم جون با عصبانیت و گله مند گفت یک هفته ست برادر شوهر آینده اش روی تخت بیمارستانه... حالا عیادت هیچی، یک زنگ که می تونست بزنه، چیزی ازش کم نمی شد». شما امروز چه گیری دادین به مریم؟! بعدشم یه» دیاکو عاصی شده گفت بار اومد بیمارستان دانیار بیهوش بود».

چرا» با این حرفش انقدر عصبانی شدم که کنترلم و از دست دادم و گفتم دروغ میگی دیاکو؟ خوبه من کنارت بودم».

اومده بیمارستان چون آقا جواب تلفن نمی داده...» رو به خانم جون گفتم اونم چه اومدنی با چوب و چماق اومده بود یه جوری به من نگاه می کرد انگار طلب باباش و از من داره».

چی؟! الکی طرفداریش و نکن ها...» دیاکو دلخور نگاهم کرد که گفتم خانم جون راست میگه یه بار شد یه زنگ به من یا دانیار بزنه؟! حالا با من مشکل داره... با خانم جون که مشکل نداره. اونطوری هم نگاه نکن ما همه حرف حقیقت و میگی... برو بشین فکر کن بین مشکل از کیه! از سه ماه پیش تا حالا یه بار به عنوان عروس پاش و توی این خونه نگذاشته...»

چرا بیاد؟! وقتی کسی دعوتش نکرده؟! عروس» پرید وسط حرفم و گفت

و مگه نباید اول مادر شوهر پاگشاه کنه تا عروسم بیاد؟!»!
 لایلا که که بیخیال داشت می رفت یهو با این حرف دیاکو ایستاد.
 من دعوتش کردم... اونم دوبار، هر دوبار که «: جدی رو بهش گفت
 دعوت کردم گفتمی مریم حالش خوب نیست»!!
 ویرایش ایشکا، [۲۵ / ۰۴ / ۲۰۲۱ : ۰۳:۰۱ ب.ظ]

#پارت 167

نه دلخور «: مادر جون با جدیت اما لحنی که مهربونی توش هویدا بود گفت
 نبود... خودت و ناراحت نکن تو حرف حقیقت و زدی»!
 -اما دانیار بر عکس این چیزی که شما میگین میگه!
 -گفتمی مگه بهش؟؟

دختر من آدم هر چیزی رو که «: سری تگون دادم که با ته خنده گفت
 برای شوهرش تعریف نمی کنه... بعدشم معلومه که میگه ناراحت شده
 بلاخره داداشه طرفه اونو میگیره»!!
 خب دیاکو هم پسر شماسه چرا طرف اون و «: با تعجب گفتم
 نمیگیرین؟؟»

-من طرف کسی نیستم... وسطم!
 یکم نگاهش کردم و بعد خیره به تلوزیون شدم.
 فکرم درگیر شده بود. تازه به این نتیجه رسیدم که خانم جون مهربونی
 خاصی نسبت به من داره.
 هیچوقت بهش فکر نکرده بودم اما الان یهو حوف های دیاکو اومد توی
 ذهنم.

می گفت صبحا نمی ذاره بیدارت کنیم.
 مامان «: دنیا در حالی که با کسی چت می کرد از جاش بلند شد و گفت
 امشب آرش میاد اینجا»!

خانم جون ساکت فقط گوش کرد.

انگار به این اخلاقش عادت داشتن که دنیا بدون منتظر بودن جواب به طرف آشپزخونه رفت.

هفته ی دیگه ماه رمضونه به دانیار خوب «: خانم جون رو به من گفت برس که برای روزه گرفتن مشکل نداشته باشه».

یادم رفته بود که نزدیک ماه رمضونیم.

اما جالبیش اینجا بود که تمام اهل خونه روزه می گرفتن.

فکرش و نمی کردم که انقدر معتقد باشن.

اواسط اردیبهشت بودیم. فردا ماه رمضون بود امروز همه پیشواز روزه گرفته بودن.

حتی خدمه ها هم روزه بودن و یا اگر هم نبودن وانمود می کردن که هستن.

دانیار بعد از یک هفته پرستاری بلاخره سر پا شده بود.

هنوز براش خوب نبود روزه گرفتن اما لج کرد و گرفت.

زندگی به روال عادی خودش می چرخید.

میونه ام با دانیار خیلی خوب بود.

گاهی اوقات یک حساسیت هایی داشت که ناراحت می کرد اما خب به روی خودم نمی آوردم.

دیاکو هم بر عکس فکری که می کردم اخلاقش خوب بود.

همون شب بهم گفت از حرفت دلخور نیستم... از اینکه واقعیت ها رو

بشنوم یکم برام سخته.

دیگه نه حرفی زدم و نه دخالتی کردم.

اولا فکر می کردم خونه اشون خیلی سنگینه اما الان که اینجا زندگی می

کنم میبینم خیلی هم خونه ی با صفاییه، باید خودت خودت و شاد کنی این

چیزی بود که از مادر جون یاد گرفتم.

دعوا بود، یعنی همیشه تو خونه ی کسی دعوا و مشاجره نباشه اما خب یک قانون خاصی داشت این خونه... که اگر همه با هم قهر هم باشن حتی اگر یکی اون یکی رو کشته باشه باز هم همه موقع غذا و عصرانه باید کنار هم باشن!!

این قانونی بوده که همه باهاش خو گرفته بودن.

حتی دنیایی که مخالف زندگی توی این خونه بود، یه بار ازش شنیدم میگه؛ اگر نخوام هم یه چیزی من و توی این خونه و سر این سفره می نشونه.

یعنی اگر نخواد هم حس درونش اجازه ی ترک این خونه و آشیونه رو نمیده.

ویرایش ایشکا، [۲۵ / ۰۴ / ۲۰۲۱ : ۱۰:۲۷ ب.ظ]

#پارت 168

نه تنها دنیا، همه اینجا به هم وابسته بودن.

اگر برن هم روزی بر میگردن... مثل دیاکو!

این حس وابستگی انقدر زیاد بوده که دنیا قراره با آرش همینجا زندگی کنن.

حتی دیاکو هم قراره مریم و به این خونه بیاره.

گاهی اوقات بهشون حسودی می کنم!

به خانواده ای که با هم مشکل دارن اما جدا نمیشن.

از آروشا شنیدم... دانیار میونه اش با خانم جون خوب نبوده. الانم که خوبن بخاطر حضور منه.

اما من با خودم میگم نه! بخاطر من نیست!

اینا همه اش بهانه ست تا بهم نزدیک باشن. من از همه چیز این خانواده

خبر دارم، بعد یک دعوی کوچک و از من پنهون می کنن؟! نه اینطور نیست... این غرور بینشونه که اجازه نمیده رک و پوست کنده بهم بگن ما هر چقدر هم با هم دعوا کنیم بازم مادر و پسریم، از گوشت و خونیم!!

الان دعوی بینشون که خوابیده احساس می کنم باهم خوبن... نه ظاهری، دلی با هم خوبن! این و من حس می کنم! فقط نمی تونن قبول کنن که با همدیگه کنار اومدن.

نزدیک اذان بود و همه منتظر دیاکو و دانیار بودیم که در باز شد و وارد شدن اما این دفعه با حضور آروشا!

به طرف دانیار رفتم و با روی خوش سلام کردم.

کتش و ازش گرفتم، جوابم و داد و نزدیکم شد.

دستش و دو طرف صورتم گذاشت پیشونی ام رو بوسید.

این بوسیدن می ارزید به صد تا قربون صدقه های این دوره زمونه که

احتمال زیاد بیشترش دروغ باشه!

البته این نظر منه...!

همونطور که خودش می گفت، بلد نیست احساسش و بروز بده!

آروشا که بعد از سلام، سریع به طرف میز رفت و آبی برای خودش

ریخت.

یک لحظه فکر کردم شاید هواسش نیست... آخه هنوز اذان نگفتن!

تو مگه روزه نیستی؟؟ اگر «: تا خواستم حرفی بزnm خانم جون شاکی گفت

نمیگیری لااقل حرمت روزه دارارو نگه دار!»!

آروشا تنها فقط نگاهش کرد و شبیه آدم های لجباز ته لیوانش و در حالی

که توی چشم های خانم جون زل زده بود سر کشید.

حالا الان «: خانم جون عصبانی خواست به طرفش بیاد که هول شده گفتم

دم اذانه بشینین سر میز»!!

دانیار بعد از شستن دست و صورتش صدر میز نشست و منم سمت راست میز کنار خودش نشوند.

چایی برای خودم و خودش ریختم و به میز نگاه کردم.

میگن دعای آدم روزه دار مستجاب میشه!

می دونین تنها چیزی که سر میز یادم اومد چی بود؟!

اینکه دعا کنم میلاد من و ببخشه!!!

ویرایش ایشکا, [۲۶ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۰۸:۳۲ ب.ظ]

#پارت 169

دانیار دستم و توی دستش گرفت و لبخندی زد.

چقدر خوب بود آرامش بینمونه اما ای کاش این آرامش تا آخر ادامه داشت!

بعد از افطار همگی تا سحر کنار هم سریال های تلوزیون و تماشا کردیم.

تشنج بین آروشا و خانم جون مشخص بود اما به قول خودش هر چیزی

سر جای خود!

چند ساعتی گذشت که متین هم به جمعمون اضافه شد.

خانم جون... «: کنار خانم جون نشست و بعد از چند دقیقه با من گفت

اگر اجازه بدین... یعنی... چیزه... چطوری بگم!؟»

خانم جون کنجکاو نگاهش می کرد که متین خجالت زده ادامه

میخوام صفیه رو ازتون خواستگاری کنم «: داد»!!

ذوق زده به متین که سرش پایین بود نگاه کردم.

ای جونم «: دنیا خنده ی خوشحالی کرد و گفت»!

صفیه خودش پدر داره «: خانم جون جدی گفت»!

صفیه میگه من پدری ندارم... خانواده ی من خانم «: متین آهسته گفت

-صفیه عقلش کمه... فردا میری زندان و ازش خواستگاری می کنی! تا پدرش راضی نباشه من اجازه نمیدم عقد کنین!
متین درمونده به دانیار نگاه کرد.
دانیار انگار با چشم هاش بهش می گفت حرفش و گوش کن!
چشمی گفت و از جا بلند شد.
پام و روی پام انداخته بودم و بسته چیپسی توی دستم بود.
دست دانیار هم دور شونه ام بود.
توی فکر متین و صفیه بودم که با احساس سنگینی نگاهی سرم و بالا آوردم.

خانم جون با لبخند و کمی مشکوفانه نگاهم می کرد.
دهنم که در حال جویدن چیپس بود از حرکت ایستاد. متعجب به خانم جون تازگی ها چقدر چیپس «: نگاه می کردم که بلاخره لب باز کرد و گفت میخوری ستاره «!!»
ابروم بالا پرید و نگاهی به دانیار که خانم جون و نگاه می کرد کردم.
نگاهی به چیپس دستم و پاکته خالیه روی میز کردم.
من چقدر چیپس خوردم و هواسم نبوده!
بخور دخترم شوخی «: وارفته به خانم جون نگاه کردم که با خنده گفت کردم «!»

دنیا متعجب زیر چشمی نگاهی به خانم جون کرد.
منم از این حرف خانم جون در تعجب بودم.
خیلی بده یهو یکی بهت بگه چقدر چیپس خوردی!
ویرایش ایشکا, [۲۶ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۰۹:۴۰ ب.ظ]

بیخیال فکر کردن دوباره شروع به خوردن کردم.

بچه ها... فردا «: خانم جون عصا زنان بلند شد و قبل از خروج گفت خانواده ی مریم و عمه و آرش میخوان بیان... خودتون به سمیه بسپرین برای پذیرایی چی آماده کنن!»!

من که داشتم می خوردم با این حرفش چیپس پرید توی گلوم.

یه لیوان «: شروع به سرفه کردم و دانیار هم به پشتم می زد به دنیا گفت آب بده دنیا!»!

کمی آب خوردم و نفس عمیق کشیدم.

خانم جون رفته بود اتاقش و جو و متشنج کرده بود.

دانیار با دستی که دور شونه ام بود فشاری به شونه ام وارد کرد.

اخم هاش حسابی توی هم بود و به گل قالی نگاه می کرد.

داداش بخدا من خبر نداشتم «: دیاکو هول شده گفت!»!

دانیار جوابش و نداد.

برای سحر صدام «: بلند شد و به طرف اتاقش رفت اما قبل رفتن گفت کنین!»!

ناخواسته استرس گرفته بودم.

به دیاکو که با اخم های درهم با تلفنش ور می رفت نگاه کردم.

آروشا هم که اصلا انگار نشنیده بود و نفهمیده بود قضیه چیه!!

دنیا هم ناراحت نگاهم می کرد.

پاکت چیپس نصفه رو روی میز گذاشتم و متفکر به زمین خیره شدم.

این و الان کجای دلم بذارم!؟

دانیار و چطوری آروم کنیم. کاش می شد ما توی این مهمونی شرکت نکنیم.

ای کاش میلاد نیاد، اینطوری بهتره.

اگر نیاد خیلی خوبه اما مطمئنم میاد.

اون میلادی که من اونشب دیدم دیگه فرق می کنه با میلاد پارسال.
پاهام و تند تند تکون می دادم.

همه یه جوری توی فکر بودن... هر کسی به یه چیزی فکر می کرد.
تنها فرد خونسرد آروشا بود. بدون اینکه اتفاقی افتاده باشه در حال خورد
پاپ کورن بود و فیلم تماشا می کرد.
خوش بحال این همه بیخیالیش!

منم همینطوری بودم... من الانه که عوض شدم.

نزدیک سحر دوباره همه دور هم جمع شدیم و غذا خوردیم.
باز هم با جو سنگین! دانیار زود تر از همه بعد از خوندن نمازش به اتاق
رفت.

منم با کمک بقیه میز و که جمع کردم به طرف اتاق رفتم.

وارد شدم... دانیار نشسته بود روی تخت و به تاج تخت تکیه داده بود.
با اخم های درهم به زمین نگاه می کرد.

با دیدن این حالش انگار استرسم فروکش کرد. اگر استرس داشته باشم
بازم حساسیت هاش شروع میشه.

کنارش روی تخت نشستم که انگار تازه متوجه حضورم شد.

با چشم های سرخ نگاهم کرد و بعد نگاهش و ازم گرفت.

سرد شده بود یا من اینطوری احساس می کردم.

-نمیخواهی بخوابی؟؟

سری تکون داد و چراغ خواب و خاموش کرد.

دست منم کشید که تعادلیم و از دست دادم و توی سینه اش فرو رفتم.

با این کارش فهمیدم سرد نیست... فقط دوباره حساسیت هاش شروع شده.

با دستش موهام و نوازش کرد.

نگاهش کردم، به سقف خیره بود.
 کف دستم و روی گونه اش گذاشتم.
 نمی خواستم توی این حال باشه... اگر این دفعه هم مثل اون شب بشه
 چی؟!

انقدر فکر کردم که با نوازش های دست دانیار به خواب رفتم.

ویرایش ایشکا، [۲۸ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۰۹:۴۰ ب.ظ]

#پارت 171

چشم که باز کردم با چشم های سرخ از بی خوابی دانیار رو به رو شدم.
 نخواستیدی؟؟ «: مالشی به چشمم دادم و متعجب گفتم»
 تکون داد « نه « همینطور که نگاهم می کرد سری به نشونه ی.
 رو تختی رو کنار دادم و پاهام و از تخت آویزون کردم.
 با نبود دمپایی ها خم شدم تا پیداش کنم.
 رفته بود زیر تخت، بیشتر خم شدم و دستم و دراز کردم اما نمی دونم چی
 شد یهو سرم گیج رفت و با سر به زمین خوردم.
 آخی از میان لب هام خارج شد.
 صدای هول شده ی دانیار به گوشم رسید.
 -عه! ستاره؟ آخ آخ چی شدی؟!
 زیر بغلم و گرفت روی تخت نشوند.
 -چی شد یهو؟
 چشم هام و ماساژ دادم و با صدایی که بر اثر خواب گرفته بود
 سرم گیج رفت «: گفتم»!
 -چونکه روزه ای فکر کنم اینطوری شدی!
 شونه ای بالا انداختم و بلند شدم.
 -کجا میری؟ بشین یکم!

نه خوبم «: دستی توی هوا تکون دادم و گفتم»!

دنبالم اومد، شیر روشویی رو باز کردم و مستی آب به صورتم زدم.

چی میخوای بپوشی امشب؟ «: با صدای دورگه ای گفت»

مگه چخبره امشب؟ «: گیج گفتم»

شاکی نگاهم کرد، شیر و بستم و با حوله صورتم و خشک کردم.

آهااا برای مهمونای امشب «: با یادآوری میلاد از گیجی خارج شدم و گفتم

میگی؟ چی بپوشم؟ من چیزی به ذهنم نمیرسه»!

ازش پرسیدم تا بهش بفهمونم نظرش برام مهمه!

-تو هر چی بپوشی بهت میاد!

در کمد و باز کرد و زیر نگاه سنگینش دنبال لباس گشتم و در همون حال

بیا ببین لباسام اینای کدوم خوبه بپوشم «: گفتم»!

-تو در بیار ببینم من میگم خوبه یا نه!

کت و شلوار خوبه؟ یا کت و دامن با «: سری تکون دادم و گفتم

ساپورت؟»

نه اینا خوب نیست «: با اخم گفت».

متعجب برگشتم و نگاهش کردم.

همونطور با اخم نگاه کرد که چیزی نگفتم.

نخواستم باهاش یکی به دو کنم.

سارافون طلایی رنگ، با کمر بند چرم پهن و در آوردم و نشونش دادم.

-این چطوره؟

کوتاهه «: ناراضی گفت»!

چیزی نگفتم و با صبوری سارافون بلند تری با رنگ صورتی پر رنگ و

این؟ «: کمر بند سفید باریک در آوردم و گفتم»

رنگش خیلی جیغه «: منتظر نگاهش کردم که گفت»!

چشم هام از این همه حساسیتش گرد شد.

اما دانیار متوجه ی تعجبم نبود.

خواستم یه بار یه دونه از کت و شلوار هام و ببینه شاید نظرش برگشت.

یه دونه از همونایی که مادر جون اون روز های اول بهم داده بود در

این کت و شلوار هم خوبه ها دانیار؟ ببین! همه جاش «: آوردم و گفتم

پوشیده ست... یک شالم می پوشم».

اون و که حتما باید بپوشی... اما این چسبه «: تاکیدی گفت»!

نظرت چیه لباس حاملگی بپوشم؟ «: عاصی شده گفتم»

اونم به زودی می پوشی «: خونسرد گفت»!

ویرایش ایشکا, [۲۸ / ۰۴ / ۲۰۲۱ ۱۰:۰۵ ب.ظ]

#پارت 172

چشم هام و عصبی بستم و نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

من چی میگم این چی میگه... عجب غلطی کردم گفتم هر چی تو بگی

می پوشم!

اون که درست... اما الان حرفم «: با حالت زاری نگاهش کردم و گفتم

اینه، من هر چی بهت نشون دادم یه ایراد گرفتی! چی دیگه مونده از

لباس های توی کمدم؟»

همونطور با اخم نگاهم می کرد.

از این نگاه هایی که هیچی ازش نمی فهمیدی.

همینجا ایستا تا برگردم «: از اون حالتش خارج شد و گفت».

از اتاق خارج شد.

کجا رفت الان؟! روی تخت منتظرش نشستم که بعد از یه ربع اومد.

یه چیزی دستش بود که متوجه نشدم چیه!

نزدیکم شدم و پارچه ای که دستش بود و روی پام گذاشت و بعد جدی

این و که روی لباست بیوشی دیگه هیچکدوم از اون لباس ها «: گفت مشکلی نداره به جز اون صورتیه... چون رنگش خیلی توی ذوق میزنه!»!

هاج و واج نگاهی به پارچه ی توی دستم کردم.

من این پارچه رو خوب می شناسم، از همون پارچه های معروفه عزیزجونمه!

پارچه ای که هیچوقت از خودش جدا نکرد چون به آقاجون هنوز هم تعهد داشت.

چادر توی دستم و روی تخت گذاشتم و متعجب رو به چهره ی اخم آلود چادر بیوشم؟ «: دانیار گفتم»

مشکلش چیه؟ «: شونه ای بالا انداخت و بیخیال گفت»!

مشکلش اینه که من عمرا این چادر و «: از روی تخت بلند شدم و گفتم نمی پوشم. دیگه بسته هر چی گفتمی انجام دادم. چون برام مهم بودی برای انتخاب لباسم گذاشتم نظر بدی اما نه تا این حد که مدل تیپم و بخواهی عوض کنی! این اجازه رو بهت نمیدم».

وقتی «: با عصبانیت خواستم از کنارش بگذرم که آرنجم و گرفت و غرید

من میگم باید بیوشی وگرنه اجازه نداری پاتو توی مهمونی بذاری!»!

دیگه چی؟ میخوای زندانیم هم بکنی؟ بقیه «: پشش زدم و شاکی گفتم

اخلاقات هم رو کن دیگه! الان که اعصابم خورده بگو همه رو با هم

هضم کنم. هی به لباسا گیر دادی هیچی نگفتم... دیگه تا این حد پرو

نباش! من بمیرم هم این چادر و سرم نمی کنم»!

با من یکی به دو «: خواستم از اتاق خارج بشم که سد راهم شد و داد زد

نکن ستاره! یا چادر سرت می کنی یا قید مهمونیه شب و میزنی»!

من برده ی تو نیستم هر چی گفتمی بگم «: با خشم نگاهش کردم و گفتم

چشم! نه چادر سرم می کنم و نه می دارم مانع رفتنم به این دورهمی
بشی!»!

توی چشم هام نگاه کرد و با خشم و بی رحمانه جملاتش و توی صورتم
چیه؟ خیلی دوست داری با اون لباس ها بری تا هیكلت و به اون «: کوبید
میلاده عوضی نشون بدی؟ اصرارت هم به رفتن بخاطر اون شارلاتانه
آره؟»

به آنی تمام صورتم و از این همه بی اعتمادی غم گرفت.
یعنی انقدر به من بی اعتماد بود... انقدر که به طرز لباس پوشیدنم گیر
بده!؟

این غیرته؟! من هیچ مفهومی از غیرت نمی دونم... شاید اینطوری
بوده... میلاد هم همینطوری بود... دقیقا مثل دانیار... اما دانیار یه هوا
بیشتره چون شوهرمه... ولی میلاد که نبود، اجازه ی بیشتر دخالت و
بهش نمی دادم و گرنه با اونم وضعم همین بود!

بعد از این همه مدت پات موندن اینه «: با ناراحتی و بغض آلود گفتم
جوابم؟ این که یه ذره، یه ذره بهم اعتماد نداشته باشی؟! واقعا برای
خودم... نه... برای خودم نه، برای قلبم متاسفم که به تو گیر کرد!!»
با ناراحتی تند از کنارش گذشتم و در و بهم کوبیدم.

توی راه پله با صدای بلند شکستن توی جام ایستادم.
صدا از توی اتاقمون اومد.

نگران خواستم برگردم که با یاد حرفش برگشتم.

خاک تو سر من که هنوز نگرانشم!

از پله ها پایین رفتم.

شنل روی چوب لباسی رو برداشتم و به طرف حیاط پشت عمارت رفتم.
دلیم بدجوری شکسته بود. حرف هاش خجری شد و توی قلبم فرو رفت.

این حجم از بی اعتمادیش بی انصافی بود، نبود؟!
 ویرایش ایشکا، [۳۰ / ۰۴ / ۲۰۲۱ : ۵۴ : ۰۱ ب.ظ]

#پارت 173

بی اعتمادی بود، که اگر نبود اینطوری باهام رفتار نمی کرد، با زور نمی گفت چادر بیوش، با آرامش ازم می خواست چادر بیوشم... اگر اینطوری باهام برخورد می کرد شاید من هم نرم می شدم و به خواسته اش احترام می داشتم.

شاید باید کوتاه می اومدم و به خاطر دلش اون چادر و سرم می کردم اما بد این و بیان کرد! خیلی بد!

با اینکه دلم شکسته اما از اینکه لجبازی کردم پشیمونم.

اگر لجبازی نمی کردم اون حرف ها هم نمی شنیدم.

نمی دونم... یه حسی دارم، انگار هم اشتباه کردم و هم کاره درست و انجام دادم.

انگار من و سر یه دوراهی گذاشتن...

نمی دونم چی درسته و چی غلط!

توی حال خودم بودم که با صدای هول شده ی دنیا به خودم اومدم.

از حق حق نفسم بالا نمی اومد.

وای!... وای!... اومدی اینجا نشستی «: اومد و زیر بغلم و گرفت و گفت

روی زمین... اگر از پنجره نمی دیدم معلوم نبود تا کی میخواستی اینجا

بمونی... توی خونه خانم جون داره دنبالت میگرده، دانیار از توی اتاق

بیرون نیاد... همه فهمیدن دعوا کردین.»

همینطور یه ریز حرف می زد دیگه آخری ها نفهمیدم چی میگه چون

هواسم رفت پی دانیار... گفت از اتاق بیرون نیومده، نکنه اتفاقی براش

افتاده باشه؟!!

دل‌م به شور افتاد اما نمی‌تونستم برم توی اتاق.
تا وارد شدیم همه سرا برگشت طرف ما... منی که با ظاهری آشفته و
گریه‌کنان توی بغل دنیا بودم.
خانم جون با دیدنم دقیقا مثل زمانی هول شد که فهمید دانیار تیر خورده.
عصا زنان اما با سرعت بیشتر از قبل به سمتم اومد و در همون حال
چی شده؟ دعوا کردی؟ نزدت که هان؟؟ «گفت»
بیارش اینجا بشینه «با سکوت نگاهش کردم که به دنیا گفت»
شما برین «روی اولین مبل نشستم. خانم جون رو به دنیا و آروشا گفت
اتاقتون».

دنیا نگران نگاهم کرد خواست بره که مچ دستش و گرفتم.
یه سر بهش بزن «با تن صدای آروم گفتم»!
سری تکون داد و رفت.
چرا دعوا کردین؟ «خانم جون کنارم نشست و گفت»
یعنی الان باید براش توضیح بدم؟!
مگه نمیگن زندگی خصوصی؟! اما توی این خونه انگار زندگی
خصوصی معنا نداره!
اگر بگم شاید درکم کنه و نذاره چادر سرم کنم.
قضیه رو براش تعریف کردم... نگاهش نکردم تا نفهمم جوابش چیه...
انگار می‌درنستم جوابش چیه که ازش فرار می‌کردم.
بخاطر میلاده... بهش حق بده «بعد از دقایقی سکوت با لحن ملایمی گفت
که حساس باشه، طرف نامزد سابقته بوده».
-یعنی الان توقع دارین چادر سرم کنم؟!
دستی به پشتم کشید که با این کارش یاد کار دیاکو افتادم... این خانواده
انگار کوهی ان برای سرپا نگه داشتن من!

نه توقع دارم درکش کنی!

ویرایش ایشکا، [۳۰ / ۰۴ / ۲۰۲۱ : ۳۸ : ۱۰ ب.ظ]

#پارت 174

-اگر من چادر سرم کنم یعنی درکش کردم؟! جدا از درک کردن یاد حرفش که میوفتم قلبم درد میگیره. دانیار اصلا به من اعتماد نداره! خب پس کاری کن اعتمادش و به دست بیاری «: لبخند کجی زد و گفت «! همینطور نگاهش کردم. خب من چهکاری باید انجام بدم؟! الان اول از همه باید امشب و به خیر بگذرونیم. اما چهطوری؟! دانیار که اهل ناز کشیدن نیست... خودمم اگر بخوام با قهر کردن روز هام و بگذرونم تنها کسی که ضربه میخوره خودمم. الان یعنی برم بالا؟! چکار کنم من آخه؟! امشب و چادر سرم کنم بگذره تا دلش و به دست بیارم بعدش میشینم باهاش حرف میزنم. بی توجه به خانم جون بلند شدم و به طرف اتاق رفتم. نه به روش میارم و نه نازش و میکشم. در اتاق و باز کردم که دیدمش! دو تا دست هاش و به کنسول تکیه داده بود و به خودش توی آینه های تکه شده نگاه می کرد. در که باز شد یه نیم نگاهی به من کرد و بعد به حالت قبلش برگشت. دمپایی پات کن... شیشه توی «: خواستم جلو تر بیام که با صدای بم گفت پات نره!» برای یه لحظه دلم یه طوری شد... توی این وضعیت هم به فکرمه! حالت سر سنگین بودنم و حفظ کردم و دمپایی هایی که گوشه ی تخت افتاده بود و پوشیدم.

رو تختی رو داشتم صاف می کردم که با حرفش دستم از حرکت ایستاد.
-غیرت می دونی یعنی چی؟!!

یکه خورده به رو تختی نگاه کردم!

چی میگه این؟!!

چی؟! «: توی همون حالی متعجب گفتم»

نگاهش کردم... تیشرتش و در آورده بود، شونه های پهن و عضلانی اش
چشمک می زد.

حالا توی این هیری ویری دلم رفت برای هیکلش! خاک بر سر بی حیام!
با خودم حرف می زدم که با صداش شونه هام پرید.

-با توام!

بله که می دونم... نفهم که نیستم... اما این کاری «: با اخم های درهم گفتم

که تو داری می کنی اسمش غیرت نیست، شکاکیه!!!

باز حرف زدی؟! یه دقیقه نمی تونی چیزی نگی؟! اومدی بالا درستش

کنی تو که زدی بد ترش کردی!

یهو به سمتم اومد که اول ترسیدم عقب رفتم... پشت پام خورد به تخت و
با باسن روی تخت افتادم.

ویرایش ایشکا، [۰۲ / ۰۵ / ۲۰۲۱ ۱۰:۰۳ ب.ظ]

#پارت 175

نمی دونی! نمیفهمی! تو هیچی نمیفهمی... «: نزدیک صورتم شد و غرید

اینکه من از نگاه های میلاد به تو خونم به جوش میاد»...

میفهمم بخدا که میفهمم اما... این «: دستم و بالا آوردم و مسالمت آمیز گفتم

رفتار تو که میگی چادر سرت کن قابل درک نیست دانیار!»!

سعی می کردم آرامش کنم اما نمی شد.

-نمیفهمی که میگی قابل درک نیست! درک نمی کنی من و! من نمیخواهم

با لباس هات توجه اون و جلب کنی!

آخه من که گفتم هر چی تو بگی «: مستاصل نگاهش کردم و گفتم

میپوشم... من هر چی لباس به ذهنم رسید بهت نشون دادم».

آخه هر چی هم بیوشی جلب توجه می «: پشتش و کرد بهم و زیر لب گفت
کنه»!

تا شب من همینطور با دانیار بحث که نه... حرف می زدم اما اون داد می
زد.

دوست داشتم مسالمت آمیز برخورد کنم اما هر بار یه جوری توی برجکم

می زد که خودمم اختیار زبونم و از دست می دادم و بحثمون می شد.

انقدر پیش رفت که آخر راضی به پوشیدن شدم اما فقط برای امشب!

بیست دقیقه به اذان بود و همه منتظر خانواده ی سلطانی بودیم.

انگار کم کم برام یه غریبه محسوب می شدن.

دانیار که خون خورش و نمی خورد.

دیاکو هم از استرس اینکه نکنه دانیار و میلاد دعوا کنن مدام توی خونه

قدم رو می رفت.

دنیا هم... ماشالله، طبق معمول سرش توی گوشیش بود.

مادرجون صدر میز نشسته بود و زیر لب ذکر می گفت.

منم از استرس یک سره در حال رفت آمد در آشپزخونه و سالن بودم.

حالا با این چادر ساختمم بود... بلد نبودم بگیرم و یه جوری زیر بغلم زده

بودم که یه ورش بلند بود و یه ورش انقدر بالا رفته بود که کت طوسی

رنگم دیده می شد.

انقدر استرس داشتم که وسواس گرفته بودم و حتی کوچک ترین لکه رو

روی ظرف ها می دیدم.

پارچ شربتی که یه ذره کنارش خاکشیر چسبیده بود و برده بودم

آشپزخونه تا سمیه تمیزش کنه رو دستم گرفتم و توی راه برگشت بودم که با صدای زنگ آیفون ایستادم.

ناخداآگاه نگاهم به دانیار افتاد که امشب بیشتر از همیشه به خودش رسیده بود و جفت دست هاش و به پشت سرش قفل کرده بود و سینه اش و به جلو داده بود و سرش و بالا گرفته بود.

این حرکتش یعنی خیلی جدیه!!

دقیقا حرکتی که کل این خانواده در حالت جدی بودن به کار میبرن.

نا خواسته هول شده بودم و دست هام می لرزید.

ویرایش ایشکا, [۰۲ / ۰۵ / ۲۰۲۱ ۱۹:۱۰ ب.ظ]

#پارت 176

پارچ و روی میز گذاشتم.

دانیار دقیقا رو به روی در، یک متر اونطرف تر ایستاده بود.

نزدیکش شدم و کنارش ایستادم.

یک نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم و آتو دست دانیار ندم.

دیاکو طفلک از هولش کنار ما ایستاد بود تا هواسش به دانیار باشه.

سمیرا یکی از خدمه ها که همیشه موقع مراسم ها اینجاست در و باز کرد

و کنار ایستاد.

اول از همه عمو حیدر با ریش های بلند و هیكلی لاغر وارد شد.

دستش یک جعبه بود که فکر کنم نبات بود.

پشت سرش معصومه خانم با یک جعبه باقلوا دستش وارد شد و بعدش

مریم و مصطفی همزمان وارد شدن.

با همه سلام احوال پرسی کردیم.

مریم احساس کردم یکم اخلاقش بهتر شده.

مصطفی با دستمال دستش مدام عرق روی پیشونیش و پاک می کرد.

این از استرس زیادش نشات می گرفت.

دور هم جمع شدن این دو خانواده جو و متشنج می کرد.

همه رو به سالن راهنمایی کردم و برگشتم دیدم دانیار با همون فیگور یکم جلو تر ایستاده بود و رخ به رخش هم میلاد بود.

دیاکو نگران نگاهش بین میلاد و دانیار در رفت و آمد بود.

نگران شدم که یه وقت دعوا نکنه... به سمتشون رفتم و بدون نگاه کردن به میلاد آرنج دانیار کشیدم.

بدون اینکه سرش و تگون بده چشم هاش و به طرفم کرد و نگاهم کرد.

انگار این حرکت جدی ترش می کرد.

دم اذانه عزیزم... بیا بریم «: دوباره آرنجش و کشیدم و آهسته گفتم «:».

و گفتم... انگار خواستم با این کار جدی بودن « عزیزم « نمی دونم لفظ رابطه ی خودم و دانیار و نشون بدم.

میلاد با یک لبخند موزماری که هیچوقت تا حالا روی صورتش ندیده سلام کردن واجبه ها «: بودم گفتم «...!»

دیاکو دستش و پشت میلاد گذاشت و به جلو هدایتش کرد.

اون جواب سلامه «: دانیار با تمسخر گفتم «!»

دیاکو هول شده سریع با میلاد به سالن رفت.

اما میلاد تا لحظه ی آخر با همون لبخند به من نگاه می کرد.

از نگاهش پشتم می لرزید. نگاهش خیلی مرموز بود.

با رفتنشون دانیار یهو برگشت طرفم و پایینه چادر و کشید و با عصبانیت چادر و درست بگیر همه جات دیده شد «: گفتم «!!»

ناراحت نگاهش کردم و چادرم و درست کردم.

هنوز از جلوی در کنار نرفته بودیم که عمه و آرش هم اومدن.

عمه به طرفم اومد و مهربون صورتم و بوسید.

تکون داد « چیه » با آرش بی حوصله سلام کردم که سری به معنی.
 با چشم اشاره ای به سالن کردم. سری تکون داد و رفت.
 عمه کنارم ایستاد و باهم به سمت سالن رفتیم.
 در همون حال تند تند شروع به حرف زدن کرد.
 -وای عمه قربونت بشه چقدر چادر بهت میاد عزیز من، خوب کردی
 پوشیدی... اما عمه جون اینجا که غریبه نیست توی خیابون سعی کن
 چادر بپوشی... بیرون گرگ زیاده!
 نگاهی به دانیار کردم که با چشم های ریز شده من و نگاه می کرد.
 بیا... وقتی اینطوری می کنه یعنی باز یه فکری توی سرشه!
 حالا عمه هم وقت گیر آورده بود... همین الان باید می گفتم، خوبه بگه
 از فردا چادر سرت کن.
 عمه با دیدن جمع جلو رفت.
 دانیار کنارم ایستاد و دستش و پشت کمرم گذاشت.
 همه در حال صحبت با هم دیگه بودن.
 این وسط فقط من و دانیار و میلاد ساکت بودیم.
 پشت میز نشستیم.
 چون تلوزیون توی اون یکی سالن بود باند هاش و که به تلوزیون وصل
 بود توی این یکی سالن گذاشته بودن.
 صدای ربنا که توی سالن پیچید همه سکوت کردن.
 اذان که گفتن بلند شدم و برای دانیار سوپ ریختم.
 اول با اخم نگاهم کرد اما چون عادت داشتم توجه نکردم.
 سوپ و جلوش گذاشتم که متوجه شدم همه دارن نگاهم می کنن.
 نمی دونم چی شد اما مریم هم یهو بلند شد و برای دیاکو غذا ریخت.
 دنیا هم برای حفظ آبرو بلند شد.

همه برای خودشون ریختن که دیدم خانم جون نشسته.
 دلم سوخت چون پاهاش درد می کنه نمی تونه. همیشه سمیه بود اما الان
 افطاره و مادر جون همه رو مرخص می کنه.
 بلند شدم که دانیار سرش و با ضرب بالا گرفت. قاشق و کوبوند توی
 بشقاب که صدای بدی ایجاد کرد.
 این کارا چیه آخه؟! لبم و از خجالت گزیدم.
 چیزی نگفتم و به اون سمت میز رفتم.
 یک ظرف برداشتم و برای خانم جون سوپ ریختم و جلوش گذاشتم.
 چیزی میخواین براتون بذارم «: قدردان نگاهم کرد. لبخندی زدم و گفتم
 مادر جون؟؟»
 نه دستت درد نکنه دخترم «: عصاش و کنارش گذاشت و گفت «!»
 برگشتم که چشم تو چشم مریم شدم.
 لبخندی زدم و سری تکون دادم.
 چرا بلند «: روی صندلی نشستم، دانیار سرش و به طرفم آورد و گفت
 شدی؟ می گفتم خودم می رفتم «!»
 دیگه رفتم «: لبخند تصنعی زدم و گفتم «!»
 -خیلی دارم جلوی خودم و میگیرم ستاره که شر به پا نکنم... سگم نکن
 امشب، مرتیکه اونطرف نشسته توام دقیق رفتی توی تیر راس نگاهش!؟
 با چشم های گرد شده نگاهش کردم.
 اصلا هواسم به میلاد نبود.
 انقدر تعجب و هول کرده بودم که دیاکو که رو به روی من نشسته بود
 پاش و از زیر میز به پام کوبید.
 نگاهم و بالا آوردم نگاهش کردم.
 با نگاهش انگار می گفت چیه!

منم سری تکون دادم و با فکری درهم مشغول غذا خوردن شدم.

ویرایش ایشکا، [۰۶ / ۰۵ / ۲۰۲۱ / ۱۲:۱۰ ب.ظ]

#پارت 177

انشالله دیگه بعد از « همه در حال غذا خوردن بودیم که مادر جون گفت ماه رمضان این دو تا جوون و راهی خونه ی بخت کنیم ». نگاهى به جمع کردم. منظورش آرش و دنیا که نبود این و مطمئنم. نگاهى به دیاکو کردم، صورتش خندون بود. خوشحالی از صورتش می بارید.

اما مریم، احساس کردم دمغ شد.

رنگش پریده بود و با غذاش بازی می کرد.

به دانیار نگاه کردم که زیرکانه مریم و نگاه می کرد.

عمو حیدر هم که مشخص بود هول شده... بدون چون و چرا موافقتش و اعلام کرد.

یک چیزی این وسط بو دار بود.

انگاری یک چیزی سر جاش نبود، می لنگید!

بعد از غذا بلند شدم و با سمیه میز و جمع کردیم.

سالن غذا خوری رو به روی سالن پذیرایی بود و بخاطر همین از اونجا

به این قسمت دید داشت.

ظرف هایی که روی همدیگه چیده بودم و برداشتم تا به آشپزخونه ببرم که

یهو چادرم از سرم افتاد.

حالا نمی دونستم چادر و جمع کنم یا مواظب باشم ظرف ها نشکنه.

به سمت آشپزخونه رفتم که صدای پر تمسخر مریم توی گوشم

خب تو که بلد نیستی چرا چادر سرت میکنی؟! «: پیچید»

عمو حیدر و دیاکو تاکیدی اسمش و صدا زد.

بر نگشتم و به راهم ادامه دادم.
 میگو بی محلی بد تر از صد تا فحشه.
 کارها که تموم شد کنار دانیار نشستم.
 دیاکو و مریم زیر لب با هم جر و بحث می کردن حالا سرچی؟ معلوم نیست!

جو خیلی سنگین بود. انگار کسی قصد نداشت صحبت کنه.
 نگاهی به دانیار کردم. با دیدن صورتش بند دلم پاره شد.
 قشنگ معلوم بود داره خودخوری میکنه.
 به یک جایی خیره بود.
 رد نگاهش و که زدم دیدم میلاد خیلی بی پروا داره به من نگاه میکنه.
 من برم توی اتاق بر می گردم «: تک سرفه ای کردم و به دانیار گفتم». «
 چهکار داری؟ «: سریع گفت»
 یکم استراحت کنم «: متعجب گفتم»!
 سری تکون داد.

بلند شدم و سریع وارد اتاق شدم.
 در و بستم و بهش تکیه دادم.
 نگاه های میلاد اصلا خوب نیست!
 حالم و دگرگون میکنه!
 یک زمانی به این نگاه علاقه داشتم اما الان هراس داشتم.
 می ترسیدم اتفاقی بیوفته!
 هم برای میلاد و بیشتر از همه برای دانیار!
 بیش از حد عصبانی بودن دانیار و شکاکی اش هم اصلا خوب نیست و
 این قضیه رو بد تر میکنه.
 کاش می شد از کسی کمک گرفت.

مثلا اینکه توی این وضعیت رفتارم با دانیار چطور باشه!
نفسی بیرون دادم و روی تخت نشستم.

توی سرم اسم میلاد اکو می شد.

یعنی هنوز هم دوستم داره؟!!

یعنی فراموشم نکرده؟! اگر من تونستم فراموش کنم پس حتما اونم میتونه!

ویرایش ایشکا, [۰۸ / ۰۵ / ۲۰۲۱ ۱۰:۴۵ ب.ظ]

#پارت 178

اما یک حسی بهم میگه میلاد من و فراموش کرده!

پس اون نگاه ها چیه؟

شاید کینه کرده! اگر کینه کنه مطمئنم یه روزی بدجوری تاوان پس

میگیره!

بعد از ده دقیقه پایین رفتم.

همه گرم صحبت بودن جز دانیار و میلاد که بهم خیره شده بودن.

با نگاهشون انگار با هم می جنگیدن!

دخترم به سمیه بگو چایی بیاره «: قبل از اینکه بشینم خانم جون گفت».

سری تکون دادم و به طرف آشپزخونه رفتم.

سمیه داشت برای سحر غذا می پخت.

به طرفش رفتم و سرکی توی قابلمه کشیدم.

سمیه جان یک سینی چایی «: همونطور که قاشق و ازش می گرفتم گفتم

ببر برای مهمون ها».

شروع به هم زدن سبزی ها کردم.

-میخوای قرمه سبزی درست کنی؟

آره... شما «: سمیه درحالی که استکان ها رو توی سینی می چیند گفت

چرا انقدر سرخ شدین؟ از صبح یک سره دارین کمک می کنین هلاک

شدین، بسه! بده سمیرا تا هواسش به سبزی ها باشه».

نه خودم هواسم هست. دیر نیست الان؟

نه می ذارم «: استکان چایی رو بالا گرفت تا رنگش و ببینه و جواب داد

توی زود پز»!

-میگم چکار می کنی انقدر تیره میشه؟ من اینطوری خیلی دوست دارم!

سمیه جواب داد اما من نمی شنیدم چون چشم تو چشم میلادی که وسط

آشپزخونه ایستاده بود و من و نگاه می کرد شدم.

خون توی رگ هام خشک شد!

یه لیوان آب «: همینطور که من و نگاه می کرد خطاب به سمیرا گفت

میشه بدین».

سمیرا که داشت ظرف می شد سریع یک لیوان آب به دستش داد.

سمیه با سینی چایی بیرون رفت.

چی؟ رنگ «: میلاد لیوان و به سمت دهنش برد و چشمکی زد و گفت

باختی؟! نترس بابا طوری نمیشه! همه توی سالن، ولی خوب جا افتادی!

انگار بهت خوش گذشته، هان؟ بله که خوش میگذره... عمارت و ماشین

های آنچنانی! بخاطر اینا من و ترک کردی؟ بخاطر پول؟ راستی، گفتی

میخوای بری خارج از کشور چی شد؟ دروغ بود؟ می دونی چی؟! چند

وقتی میشه یه چیزی فکرم و مشغول کرده... من می دونم ازدواجتون یک

ازدواج عادی نبوده و بلکه از روی اجبار بوده»!

رنگم پرید و ترسیده نگاهش کردم.

ولی اینکه برای چی راضی به این «: موشکوفانه نگاهم کرد و ادامه داد

ازدواج شدی رو نمی دونم اما میفهمم! بگو ببینم، چرا خارج از کشور

نرفتی؟»

با صدای بم و عصبانی دانیار شونه هام از ترس پرید.

- شما فضولی؟

ویرایش ایشکا، [۱۴ / ۰۵ / ۲۰۲۱ / ۱۲:۳۱ ق.ظ]

#پارت 179

با استرس به میلاد و دانیار نگاه کردم.

دعوا نشه!

نه، کنجکاو شدم فقط «: میلاد به طرفش برگشت و با لبخند کجی گفت»!
غریبه که اینجا نیست همه با هم آشناییت «: دوباره برگشت به طرفم و گفت
دارن از قبل، چرا چادر سرت کردی؟»!
پوزخندی زد و نیم نگاهی به دانیار کرد.

از قصد گفت آشناییت دارن! ذاتش انقدر خراب بوده و من نفهمیدم یا
اسرات زندان رفتنه؟! یا شاید هم بخاطر اینکه ترکش کردم! میلاد خیلی
کینه ایه!

چون غریبه اینجاست سرش کرده «: دانیار جدی با اخم های درهم گفت
وگرنه جلوی خودی ها چادر نداره»!

میلاد پوزخندی زد و همینطور که به چشم های من خیره شده بود
چه جالب! ولی من احساس می کنم با ستاره قبلا آشنا شده بودم «: گفت»!
دانیار اومد به طرفش، به سمت دانیار رفتم و بازوش و گرفتم تا کاری
نکنه!

اما بهش رسید و ضربه ی محکمی به شونه اش زد که میلاد سکندری
خورد.

خب که چی الان؟! آشنا بودی یا نبودی! از این لحظه «: با عصبانیت گفت
به بعد برات میشه یک غریبه»!

جلوی دانیار و پشت به میلاد ایستادم اما سرم به طرفش بود تا عکس
العملش و ببینم.

میلااد با انگشت شصتتش گوشه ی لبش و دست کشید و نیشخندی زد.
-نمیشه آخه، دیگه داریم فامیل میشیم!

خدایا! به من صبر بده «: دانیار زیر لب گفت»!

من نمیذارم این وصلت سر بگیره «: بعد بلند رو به میلااد گفت».

چی «: متعجب نگاهی به دانیار کردم و زیر لب نجوا کردم»!

چهکار به ازدواج دیاکو و مریم داره؟!!

میلااد خنده ای کرد و تنه ای به دانیار زد و از آشپزخونه خارج شد.

-چی میگی دانیار؟!!

دستی به صورتش کشید و روی صندلی نشست.

جف آرنج هاش و سر زانو هاش گذاشت و سرش و بین دست هاش گرفت.

وقتی دیدم جواب نمیده صندلی رو به روش گذاشتم و نشستم.

-با توام دانیار!

-الان چیزی نپرس خودمم گیجم!

یعنی چی؟ «: اخم کردم و گفتم»

نپرس دیگه... بعدا بهت میگم، بذار خودم «: سرش و بالا آورد و گفت

چیزی رو که فهمیدم هلاجی کنم»!

گیج نگاهش کردم. یعنی چی؟! چی فهمیده؟!!

نگاهی به اطراف کردم دیدم کسی نیست.

اینا کجا رفتن؟! برای دانیار آب ریختم و به دستش دادم.

مگه نگفتم از کنار من جم نخور؟ «: آب و سر کشید و اخم آلود گفت»

خانم جون گفت آخه «: وا رفته و با لب های برچیده گفتم»!

چرت و پرت خیلی گفت امشب و نزنمش خیلی کار «: پوفی کشید و گفت

کردم»!

انقدر چرت و پرت می‌گه توام وایستادی «: بعد حرصی رو به من گفت نگاهش میکنی! جلوی من که زبون داری این هوا... آدم و درسته قورت میدی بعد جواب این الدنگ و نمیدی!»
 خواستم جواب بدم که شما «: دست به سینه شدم و با اخم های درهم گفتم تشریف آوردین!»

می خواستی نیام؟ «: حق به جانب گفت!»
 -چه ربطی داره؟ میگی جواب ندادی میگم تو اومدی دیگه نشد!
 این و درست بگیر «: خواستم از کنارش رد بشم که چادرم و کشید و گفت ستاره آخر امشب سرم و می کوبم به دیوار از دست تو!»
 چادرم و درست کردم و دانیار هم بهم نگاه می کرد.
 چادرم بهت میاد ها! خوبه اگر «: درگیر چطوری گرفتنش بودم که گفت سرت کنی!»

ویرایش ایشکا، [۱۴ / ۰۵ / ۲۰۲۱ ۰۷:۰۱ ق.ظ]

#پارت 180

دستم از حرکت ایستاد.
 پرو نشو ها «: سرم و بالا آوردم اخم کرده گفتم!»
 -بیا من و بخور حالا!
 بیا بریم «: چشم غره ای بهش رفتم و گفتم!»
 دستم و از روی چادر گرفت دنبال خودش کشید.
 وارد سالن که شدیم عمو حیدر و بقیه ایستاده بودن و در شرف رفتن بودن.

تشریف داشتنین حالا «: خانم جون گفت!»
 برن به سلامت! انشالله برن دیگه برنگردن «: دانیار زیر لب گفت!»
 ابرویی بالا انداختم و متعجب نگاهش کردم.

یکی یکی به سمتمون اومدن و دست دادن.
 ازدواج کردی از ما دور شدی، «: معصومه خانم صورتم و بوسید و گفت
 بیا سمتمون دخترم دلمون برات تنگ میشه»!
 لبخندی زدم و قبل از اینکه جواب بدم صدای ریز مریم به گوشم رسید.
 -مادر مارو! چه دل خجسته ای داره، یه جوری حرف میزنه انگار از
 چیزی خبر نداره!
 نیم نگاهی به سمت راست کردم که مریم زیر گوش مصطفی پچ پچ می
 کرد.

لبخندی تصنعی زدم و رو به معصومه خانم سری تکون دادم.
 دیاکو خندون کنارم ایستاد و مهمون هارو راهی کردیم.
 میلاد قبل از اینکه ما بیایم از خونه رفته بود.
 در که بسته شد نفس راحتی کشیدم.
 امشب هم خداروشکر به خیر گذشت!
 روی اولین مبل نشستم و روسریم و از سرم برداشتم.
 هنوز چند دقیقه ای از رفتنشون نگذشته بود که یهو دانیار رو به دیاکو
 تو از ازدواج من و ستاره حرفی زدی به مریم؟؟ «: توپید»
 نه به جون داداش «: دیاکو متعجب گفت»!
 -پس این مرتیکه چی زر می زد؟!
 کی؟ میلاد؟ «: دیاکو هول شد، نیم خیز شد و گفت»
 عمه با سینی شربت وارد شد و جلوی خانم جون گرفت.
 اره دیگه... وای به حالت اگر چیزی به مریم بگی «: دانیار عصبانی گفت
 دیاکو»!

چی عمه جان؟ «: عمه متعجب گفت»
 هیچی «: دانیار نگاهی به من کرد و به طرفم اومد و خطاب به عمه گفت

تو چرا انقدر سرخ شدی؟ «: روی دسته ی مبل نشست و گفت»
شونه ای بالا انداختم.

حوصله ی جواب دادن نداشتم.

پشت دستش و روی پیشونیم گذاشت و نوچی کرد.

ویرایش ایشکا, [۱۴ / ۰۵ / ۲۰۲۱ ۱۱:۴۵ ب.ظ]

#پارت 181

چی شده دخترم؟ «: عمه نزدیک شد و نگران گفت»

سری به نشونه ی هیچی تکون دادم.

شاید چون روزه بودی «: دانیار دستش و دور شونه ام انداخت و گفت

اینجوری شدی پاشو بریم اتاق استراحت کن».

نه بابا خوبم، بشین! آروشا کجاست؟ «: دستم و خواست بگیره که گفتم»

با ارش و دنیا رفتن توی حیاط... پاشین «: عمه به جای دانیار جواب داد

شماهم برین».

دانیار نگاهم کرد و دستم و گرفت.

-وایستا کفشام و در بیارم.

چادر و روسری و کفش هام و در آوردم و با هم به حیاط رفتیم.

میز گردی همراه پنج تا صندلی زیر سایه بون بود.

دو تاشون سرشون توی گوشیه آروشا بود و می خندیدن.

چی نگاه می کنین؟ «: روی صندلی نشستم و گفتم»

یه کلیپ خنده دار بود «: ارش با خنده گفت»!

دیاکو کو؟ «: آروشا گوشی رو خاموش کرد و روی میز گذاشت و گفت»

داخله «: دانیار کنارم نشست و گفت».

ماه رمضون هم با همه ی خوبی و بدی هاش گذشت.
 حساسیت های دانیار کمتر شده بود و این بخاطر دوریه میلاد از این خانواده بود.
 به این نتیجه رسیدم که هر چی بیشتر از اون خانواده دوری کنیم زندگی اروم تره.
 اما خب... وصلت خانواده ها با هم این کارو سخت می کرد.
 چند باری دانیار حرف از رفتن به کشور دیگه ای وسط کشید اما با مخالفت شدید خانم جون رو به رو شد.
 حق هم داره، دانیار اگر نباشه این خونه ستون نداره.
 دیاکو تمام فکرش مریم و یا باشگاهه بخواد هم وقت نمیکنه به کارها برسه.
 اگر دانیار نباشه کی نمیتونه این خونه رو اداره کنه.
 شب بود و همه خواب بودن.
 منم روی کاناپه منتظر دانیار بودم.
 این روزا خیلی دیر می اومد.
 دره سالن باز شد و دانیار داخل شد.
 عه، بیداری؟ «بلند شدم، من و که توی تاریکی دید پیچ کنان گفت»
 کتش و در آورد و سر جالباسی گذاشت.
 چرا خوابیدی باز؟ «به طرفم اومد دستش و دور گردنم انداخت و گفت»
 -خوابم نمیبره.
 گونه ام و بوسید همراه همدیگه به اتاقمون رفتیم.
 در اتاق و بست و روی تخت نشستیم.
 -چرا انقدر دیر میای؟
 شونه هام هول داد روی تخت انداخت.

-کارخونه کار داشتم.

لبم و کوتاه بوسید.

تنها بودی توی کارخونه؟ «: اخم کرده گفتم»

اوهوم... ستاره؟ «: نگاهش به لبهام بود و در همون حال گفت»
-بله؟

کنارم دراز کشید و آرنجش و زیرش جک زد.

-یه چیزی بگم؟

بگو «: نگاهی بهش کردم و گفتم»!

برای یه مدت میرم مسافرت «: موهام و پشت گوشم زد و گفت».

مسافرت؟ کجا؟ براچی میخوای بری؟ «: نیم خیز شدم و گفتم»
شونه ام و گرفت و دوباره خوابوند.

-ترکیه میرم!

نمیشه نری؟ «: ناراحت گفتم»

نه نمیشه، اینارو ولش کن... «: دوباره خیلی کوتاه لبم و بوسید و گفت
میخوام برم چند روز نمیبینمت».

دلَم برات تنگ میشه «: سوالی نگاهش کردم که گفت»!

خب منم باهات میام «: سریع گفتم»!

اگر می شد که میبردمت اما نمیشه، اونجا یکی باید «: لبخندی زد و گفت
هواسش بهت باشه منم که نیستم کار دارم. نمیتونم تنهات بذارم برم دنبال
کار هام».

دلَم برات تنگ میشه که «: لب برچیدم و گفتم»!

دردم «: لب پایینم و گاز گرفت. مشتی به سینه اش زدم و با خنده گفتم
گرفت دانیار»!

لبت و اونجوری نکن «: یه جور خاصی نگاهی به صورتم کرد و گفت

خب!»!

ویرایش ایشکا، [۲۴ / ۱۱ / ۲۰۲۱ ۱۲:۱۹ ب.ظ]

خندیدم و روم و سمت دیگه ای کردم.

چونه ام رو با دستش گرفت و به طرف خودش بر گردوند.

-میگم چند روز نمی بینمت!

خب چکار کنم؟ «: شونه ای بالا انداختم و گفتم»!

چشم هاش و با حرص بست.

-چرا نمی فهمی!

چه حالی می داد اذیتش کنی ها!

از دیدن قیافه اش خنده ام گرفته بود.

وقتی صورت خندونم و دید با اخم هایی که بر اثر حرص زیاد بود

مسخره کردی منو؟! عجب آدمی هستی ها «: گفت»!

قهقهه ام به هوا رفت.

خودش هم خنده اش گرفته بود و می خندید، دستم و گرفت و من و توی

چشم هات قشنگ «: بغلش کشید و دم گوشم با صدای خماری نجوا کرد

ترین سیاهی سرنوشتمه»!

خب می داشتی تا «: کلافه پشت سرش راه افتادم و در همون حال گفتم

!»؟ فرودگاه باهات پیام حالا مگه چی میشه

بدون این که به سمتم بر گرده به راهش ادامه می داد به

نمیشه ستاره نمیشه! «: سمت حیاط می رفت با اقتدار گفت

از خونه حتی برای خرید هم بیرون نمیای الانم خطرناکه

!»نباید بیای بیرون

-اخره الان که تو هستی، دیاکو هست تنها نیستم!

نزدیک ماشین شد، سوییچ دست راننده داد و نگاهم کرد.
 -به حرفم گوش کن!
 همین... به حرفم گوش کن، آخه چرا این طوری حرف
 می زنه؟!
 نفسم و با حرص فوت کردم.
 با اعصابی خراب و پر حرص نگاهش می کردم.
 اما اون با قیافه ای کاملا خونسرد جلو اومد، پیشونی ام
 رو بوسید و سوار ماشین شد.
 تا زمانی که ماشین از در خارج بشه همون جا ایستادم و
 تماشا کردم.
 قبل از این که در بسته بشه دانیار پنجره رو پایین داد و
 دستی برام تکون داد. دستم و تو هوا تکون دادم و وارد
 خونه شدم.
 چرا انقدر حرص میخوری؟! «: خانم جون با خنده گفت
 نرفتی فرودگاه که نرفتی! اتفاقا اگر می رفتی جدایی
 .»براتون سخت تر می شد
 روی مبل نشستم و پام و روی پام انداختم.
 -فقط می خواستم خیالم راحت بشه خانم جون!
 خیالت راحت، چیزی «: عصاش رو لمس کرد و گفت
 .»نمیشه... دیاکو و متین باهاش هستن
 سمیه... اگر اون کیکت پخته «: نفسی کشیدم و بلند گفتم
 .»یکم با چایی بیار با خانم جون بخورم
 صدای ایفون داخل عمارت پیچید.
 کیه این وقت روز؟! نکنه دانیار چیزی «: با تعجب گفتم

!«جا گذاشته

صفیه به سمت ایفون رفت و گوشی رو برداشت.
صداش تا این جا نمی اومد بعد از گذاشتن ایفون نزدیک
خانم... یک خانمی هستن میگن «: خانم جون شد و گفت
«مهمون آقا دانیارن

جفت ابرو هام بالا پرید و متعجب رو به خانم جون
«؟ مهمون؟ اونم مهمون دانیار «: گفتم

درو «: خانم جون متفکر عصاش رو لمس کرد و گفت
!«برن بیاد ببینم کیه

-کاش صبر می کردیم دیاکو اینا بیان بعد در و باز می
کردیم خانم جون! می ترسم!

...«مهمون حبیب خداست دخترم «: خانم جون گفت
تکیه ام رو به مبل دادم و کنجکاو چشم به در دوختم.
دقایقی طول کشید تا این که در باز شد و دختری با
چمدون در دستش وارد شد.

صورتش هنوز مشخص نبود. صفیه اشاره ای به این
طرف سالن کرد و اون برگشت.

موهای مش شده اش رو فرق باز گذاشته بود و شالش هم
آزادانه روی سرش بود.

با لبخندی مرموز به سمت ما اومد. صدای تق تق کفش
هاش توی سالن می پیچید.

حس خوبی به این دختر ندارم!

قیافه اش کمی برام آشنا بود... انگار این فیس صورت و
این هیکل و جایی دیدم اما الان مغزم نمی کشه تا فکر

«سلام» نزدیک که شد با صدای رسایی گفت

خانم جون بدون این که بلند بشه با همون اقتدار همیشگی

«چی می خوامی؟» گفت

حالا به اون جا هم می رسیم خانم» دختر با خنده گفت

«جون بذارین عرقم خشک بشه

و بعد با پرویی به سمت مبل رفت و روش نشست.

انگار خانم جون می شناختش!

شالش و در آورد و خودش و باد زد و در همون حال

وای چه گرمه... شما همیشه این طوری از» گفت

مهمون هاتون پذیرایی می کنین؟! دهنم خشک شد بابا

«یک آبی، شربتی

صفیه که هنوز همونجا ایستاده بود نگاهی به خانم جون

کرد. انگار منتظر دستور بود.

صفیه با اشاره ی دست خانم جون به سمت آشپزخونه

رفت و با سینی هاوی شربت برگشت.

صفیه به سمت دختر خم شد تعارف کرد. دختر در حال

که پاهاش رو تکون می داد با بالا دادن یک ابروش

عزیزم بذارش رو میز، وظیفه ات رو کامل انجام» گفت

«بده

اومدم جوابش و بدم که خانم جون دستم و میون دستش

گرفت.

صفیه با حرص لیوان و روی میز گذاشت از جمع خارج

شد.

حتمی الان داره گریه می کنه! چقدر یک ادم باید عقده ای باشه که این طوری با یک انسان برخورد کنه. حرمت مهمون بودنت «: خانم جون جدی و با جذبه گفت و نگه داشتتم... توام حدت و بدون! زود بگو چی می «؟» خوای!

جوش نیار «: دختر با بیخیالی لم داد و خنده کنان گفت!
«خانم جون... من مهمون پسرتم

دستش و بالا گرفت و نمایشی نگاهی به ناخن های مانیکور شده اش نگاه کرد.

-رفته ترکیه دیگه... عشقم دلش نیومده به من بگه که مبادا من ناراحت بشم. منم اومدم این جا تا وقتی اومد سوپرایز بشه.

ناباور و شوکه به خانم جون نگاه کردم که خونسرد و جدی به دختر نگاه می کرد.

صداش دوباره پیچید. در حالی که توی چشم های من گیسو ام... شاید اسمم به گوشت «: نگاه می کرد گفت خورده باشه! عشق سابق که... نه عشق همیشگیه!
«دانیار!

پوزخندی زد. تکیه ام رو از مبل گرفتم و نگاهی به خانم جون کردم.

گیسو... گیسو!... خانم جون چرا عکس العملی نشون نمیده! این گیسو، همون گیسوعه؟!!

خانم «: با صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید گفتم «؟» جون این چی میگه

خانم جون جوابم و نداد.
 سکوتش، اونم الان روانم و بهم میریزه.
 خانم جون این دختر این جا چی «: با صدای بلندی گفتم
 «؟ می خواد؟ گیسو همینه
 جوابی دریافت نکردم. با عصبانیت بلند شدم و رو به
 «!گمشو از این خونه برو بیرون «: گیسو گفتم
 گیسو با نگاهی جسور نگاهم کرد و خندید.
 -گفتم برو بیرون!
 تو کی هستی که می «: صدای خنده اش بالا رفت و گفت
 «؟ خوای من و بیرون کنی
 نگاه مسخره ای بهم کرد و با پوزخند از جاش بلند شد و
 به سمت پله ها رفت.
 -اتاق دانیار کجاست؟
 اتاق دانیار؟! من این دختر و می کشم! من قطعاً امشب
 این دختر و می کشم!
 خانم جون هم که انگار شوکه شده بدون حرفی فقط نگاه
 می کنه. انگار منتظر یه چیزیه!
 خودم پیدا می «: گیسو که دید کسی جوابش و نمیده گفت
 «.کنم. من از بوش اتاقش و تشخیص میدم
 انگار یه چیزی توی قلبم تکون خورد.
 بغلش کرده! گیسو رو بغل کرده که بوش رو می دونه!
 نکنه شبا که دیر می اومد پیش گیسو بوده؟ من چرا گیسو
 رو فراموش کردم؟ چرا فکر کردم دیگه نیست؟ چرا
 وقتی دیدم خانم جون دیگه چیزی نگفت گیسو رو به کل

از یاد بردم؟ چرا؟ چرا؟

بذار خودم جواب چرا هام و بدم!

چون که وقتی دانیار دم از تعهد می زد فکر نمی کردم

بازم باهاش در ارتباط باشه... فکر نمی کردم!

قطره اشکی از چشمم چکید و با گریه رو به خانم جون

«؟ خانم جون نمی خوام جلوش و بگیری» گفتم

خانم جون توی چشم هام نگاهی کرد. توی نگاهش یه

چیزی بود. انگار داشت می گفت؛ امروز وقتشه!

نگاهم و با حرص ازش گرفتم و به گیسو که حالا تقریبا

وسط پله ها بود کشیدم.

اگر امروز وقتشه پس وقت و از دست ندم.

با سرعت از پله ها بالا رفتم و وقتی به پله ی آخر رسید

موهایش و از پشت توی دستم گرفتم و کشیدم.

جیغی کشید که صدایش توی کل خونه پیچید و تمام

ولم کن» پرسنل از جای جای خونه بیرون اومدن، گفت

!«وحشی

!«بهت گفتم از خونه ام گمشو بیرون» با حرص گرفتم

کشیدمش به سمت پایین که اونم با دستش موهام و

گرفت.

موهام و می کشید اما جیغ نکشیدم و به جاش موهای

اون و بیشتر می کشیدم.

تو کی هستی که من و بیرون کنی! «با جیغ جیغ گفت

!«جز یک دختر تحمیلی! یک زن تحمیلی کسی نیستی

از حرکت ایستادم و شوکه به خانم جون که حالا ایستاده

بود متعجب ما رو نگاه می کرد.

چطور ممکنه! از کجا ازدواج ما رو میدونه!؟

کسی جز اعضای این خانواده از قضیه ی ازدواج من و

دانیار خبر نداشت! هیچ کس نمی دونست!

موهایش هنوز توی دستم بود و شوکه و ناباور به زمین

نگاه می کردم. صدایی نمی شنیدم! فقط تقلا های گیسو

رو حس می کردم.

دست هام از حرص مشت شد و موهایش و بیشتر کشیدم.

توی حال خودم نبودم نمی دونم چیشد که یهو احساس

کردم بین زمین و هوام... فقط صدای داد خانم جون توی

گوشتم پیچید. تیزی های پله به پهلوی هام بر می خورد و

اما نمی تونستم و دردم و فریاد بزنم.

لحظه ی آخر با برخورد شی سختی به سرم چشم هام

سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

دهنم خشک شده بود و شدید نیاز به آب داشتم.

چشم هام باز کردم. سرم خیلی درد می کرد.

با سختی صدایی از دهنم خارج کردم.

-کسی هست؟

صدایی از سمت راستم اومد.

-جانم ستاره؟ چی می خوای؟

نگاهی به شخصی که حرف می زد کردم.

«آب»: چهره اش کمی بران گنگ بود. با گیجی گفتم

لیوان ابی پر کرد و سمت لبم آورد.

قلپی ازش خوردم و سرم و روی بالشت گذاشتم.
چرا؟» نمی دونستم چرا بیمارستانم! رو بهش گفتم
«؟ اینجام

خوردی زمین؟» لبخندی زد و هول شد. با من گفت
«عزیزم!

در باز شد و مردی داخل شد.

نگاهش کردم، داشتم سعی می کردم به خاطرش بیارم.
این چرا این طوری نگاه می؟» با تعجب رو بهش گفت
«؟ کنه

شونه ای بالا انداخت.

-ستاره؟ حالت خوبه؟

جوابش و ندادم و گیج نگاهش کردم.

اسم من و از کجا می دونه؟!

-برم دکتر و صدا کنم!

رفت بیرون و صدای اون یکی توی گوشم

عزیزم خانم جون گفت بهوش اومدی بهاش تماس؟» پیچید

بگیرم تا حالت و بپرسه خیلی نگرانته! هنوز به دانیار

خبر ندادیم. نگران اون دختره هم نباش متین حلش

«کرد.

می دونستم چی میگه اما درک نمی کردم.

می دونستم یه اتفاقی افتاده، اما یادم نمی اومد چی بود!

پس سکوت کردم! سکوت بهترینه!

در اتاق باز شد دکتر همراه اون پسر داخل شد.

دکتر چشم هام و باز کرد و نگاهش کرد.

-می دونی چه اتفاقی برات افتاده؟
 جوابی ندادم و نگاهش کردم.
 دکتر مسنی بود که با مهربونی باهام قصد حرف زدن داشت اما حوصله نداشتم.
 خوکاری که دستش بود و به کف پاهام زد که سریع واکنش نشون دادم.
 پوفی کشید و چیزی داخل پرونده نوشت و رو به پسر!
 «با من بیاین»: گفت
 همراه هم از در بیرون رفتن اما در و نیمه باز گذاشتن.
 دختره هم همراهش رفت.
 صداشون رو خیلی ضعیف می شنیدم.
 -ضربه ای که به سرش خورده باعث شده که چیزی رو به خاطر نیاره، اتفاق های حال و یادش نمیاد اما این دوره خیلی کوتاهیه توی عکس هاش چیزی نشون نداده پس فقط برای مدتی اینطوره. می دونین که با اجازه ی همسرش عمل غیر ممکن بود من با کمک کردن به شما کارم و زیر سوال بردم لطفا موضوع برای همیشه پیش خودمون بمونه اگر بفهمن که من پنهونی این عمل و انجام دادم برام بد میشه... فقط و فقط بخاطر امیر حسین این کار و کردم امیدوارم که حال مریضتون خوب بشه.
 حرف هاش و شنیدم و اما درک نمی کردم...!
 چشم هام و بستم و طولی نکشید که خوابم برد.
 با صدای پچ پچی هوش و حواسم سر جاش اومد.
 -مامان گفته خب دیاکو چکار کنیم! درست میگه، دانیار

نفهمه بهتره می دونی که گیسو رو می کشه... دانیار
 نباید از این ماجرا بویی ببره اگر بفهمه برای هممون بد
 میشه. به غیر خشونتش دیاکو... دانیار احساساتیه، نذار
 احساساتش داغون تر از این بشه بعد قضیه ان دختر
 باشه؟

-باشه فهمیدم دیگه هواسم هست. به غیر از من و تو و
 خانم جون و اون دکتره کسی خبر نداره اجازه هم نمیدم
 کسی بفهمه... فقط بخاطر ستاره!
 دیاکو...!

چشم هام و باز کردم و گنگ نگاهشون کردم.

چه کاری رو به خاطر من انجام دادن؟

«؟ دیاکو با صدای ضعیفی گفتم

ستاره؟» دیاکو با سرعت به طرفم برگشت و شوکه گفت

«؟ منو شناختی

«؟ چرا نشناسم» گیج و با صدای گرفته ای گفتم

هیچی هیچی... حالت «؟ دستی به سرش کشید و گفت

«؟ خوبه

سری تکون دادم که آخم در اومد.

چقدر سرم درد می کرد.

«؟ چی شد؟ درد داری «؟ نگران گفت

آره خیلی هم سرم هم «؟ دستم و به شکمم کشیدم و گفتم

!«دلم

نگاهی به دستم که روی دلم بود کرد. احساس کردم

نگاهش غمگین شد اما خیلی زود ازم رو گرفت.

- الان میگم برات مسکن بززن، دنیا توام یکم ابمیوه بهش بده.

نگاهی به دنیا کردم.

دنیا؟ چرا دنیا هنوز برام گنگه؟

می دونم کیه ها اما هیچ خاطره ای ازش توی ذهنم نیست... نیست!

دنیا نی رو به طرف لبم گرفت.

قلپی از ابمیوه به خوردم داد اما با چشیدن طعمش دل و روده بهم پیچید.

جلوی ذهنم گرفتم و اوق زدم.

دنیا هول شد و سریع یک پلاستیک برام آورد.

اما چیزی توی معده ام نبود فقط اوق می زدم.

پرستار اومد و پشتم و ماساژ داد.

-حالت تهوع داری؟

بخاطر ضربه ای که به «: سری تکون دادم که گفت

«سرت خورده باید به دکترت بگم

از اتاق خارج شد و دقایقی بعد در حالی که هنوز در

حال اوق زدن بودم اومد.

-چی شده؟

جوابش و ندادم. نزدیکم شد و نگاهی به چشم هام کرد.

گوشی رو روی قلبم گذاشت و از اون جا روی شکمم...

خون ازش بگیر «: نمی دونم چی شد که به پرستار گفت

برای یک آزمایش دیگه... در ضمن امروز میتونه

«مرخص بشه

پس حالت تهوعش چی؟ آزمایش «: دیاکو نگران گفت
«؟ برای چیه

حالت تهوعش طبیعیه... برای «: دکتر لبخندی زد و گفت
آزمایش هم هر وقت چیزی که فکر می کنم بود و
باهاتون در میون می دارم. می تونین کار های ترخیص
». «و انجام بدین

از اتاق خارج شد و دیاکو هم به دنبالش رفت.

پرستار بعد از این که ازم خون گرفت دارویی بهم داد
برای رفع حالت تهوع و بعد رو به دنیا کاغذی داد و
«این دارو هاشه سر وقت بخوره» گفت

دنیا سری تکون داد و مشغول آماده کردن من شد.
حتی نای این که خودم و تکون بدم و نداشتم.
وقنی آماده شدم در باز شد یکی داخل شد.

-آماده شد؟

«؟ آره... دیاکو کجاست «: دنیا گفت

-رفت ماشین و بیاره.

یک دستم و دنیا گرفت و دست دیگه ام رو آرش!

انگار به پاهام وزنه وصل کردن. به زور راه می رفتم.
آروم آروم به سمت خروجی رفتیم.

احساس می کردم یه باری روی قلبمه! قلبم سنگینی می
کرد. مثل این که یه چیزی رو از دست داده باشی! اون
حس و داشتم.

خانم جون به دانیار خبر داده... «: دنیا بغل گوشم گفت
«یک ساعت دیگه پرواز داره

شنیدن نام دانیار قلبم و به لرزه انداخت.
 سری تکون دادم و قدمی دیگه برداشتم.
 نمی شد! نمی تونستم راه برم. زیر شکمم خیلی درد می
 کرد.

از حرکت ایستادم و نفسی کشیدم.
 «؟ چی شده نمی تونی راه بری» دنیا گفت
 چشم هام و باز بسته کردم.
 پس چرا نمیاین «: دیاکو از دور خودش و رسوند و گفت
 «؟! دو ساعته

اینو چطور مرخص کرده «: دنیا با صدای آرومی گفت
 دیاکو... نمی تونه راه بره... بیا برو برایش ویلچر
 «بگیر!

-ویلچر؟ از کجا؟

دور خودش چرخید و به یک سمت دوید.
 بیا این جا بشین تا ویلچر «: دنیا دستم و کشید و گفت
 «بیاره!

روی صندلی با سختی نشستم.

تلفن دنیا زنگ خورد، دستم و ول کرد و کمی ازم دور
 شد.

صداش و نمی شنیدم.

به رو به رو خیره بودم که یهو صدای داد دیاکو به
 میگم چیزی نمی فهمه دیگه ای بابا! «: گوشم خورد
 «سیصد بار گفتین!

دیاکو از ته سالن با یک دستش ویلچر و می روند و با

دست دیگه اش تلفن و دم گوشش نگه داشته بود.
 وقتی بهمون رسید تلفن و قطع کرد.
 نگاهی به من که هنوز هم کمی گیج می زدم کرد.
 -خب... دستتو بده من! ای بابا این دنیا کجا رفت!
 دستم و گرفت و با کمک ارش روی ویلچر نشوند.
 نفس عمیقی کشیدم.
 از بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.
 عقب نشستیم و سرم و روی پای دنیا گذاشتم.
 تا خونه برسیم انقدر ماشین بالا و پایین شد که هر بار از
 درد آخم به هوا می رفت.
 من مگه به سرم ضربه نخورده؟ چرا پس دلم هم انقدر
 درد می کنه؟!
 ماشین از حرکت ایستاد.
 با سختی از جام بلند شدم و منتظر دیاکو شدم.
 ویلچر و مگه با «: دیاکو که با ویلچر اومد متعجب گفتم
 «؟ خودت آوردی
 -نه مال خانم جونه!
 اخمی از گنگی کردم.
 رو ویلچر نشستیم، وارد خونه شدیم.
 فضای خونه کمی برام آشنا بود. حوصله نداشتم فکر کنم
 چرا من و آوردن این جا! چرا خونه خودم نبردن.
 بدون حرفی فقط نگاه می کردم.
 حتی متوجه نشدم کی حالم و پرسید و کی دستم و
 بوسید.

انقدر گیج و گنگ بودم که وقتی روی تخت گذاشتم
خوابم برد.

-هواستون کجا بود؟! من ده ساعت نبوده که رسیدم،
خانم جون زنگ زده میگه بیا! می دونی چی کشیدم تا
این جا؟!!

چشم هام و اروم باز کردم و با خوشحالی
«؟ دانیار»: گفتم

دانیار که پشتش به من بود برگشت و نگران
«؟ جانم»: گفت

روی تخت نشست و دستم و توی دستش گرفت و بوسید.
-حالت خوبه؟ ببین یه روز نبودم چه بلایی سر خودت
آوردی!

!«چیزی نشده که ببین حالم خوبه»: لبخندی زدم و گفتم
-چی شد که از پله ها افتادی؟

چی شد؟ واقعا چی شد؟ من خودمم نمی دونم!
نگاهی به خانم جون که رو به رو ایستاده بود کردم.
-نمی دونم یادم نیست!

!«؟ یادت نیست؟! یعنی چی»: متعجب گفت
بخاطر ضربه ایه که به سرش «: خانم جون گفت
!«خورده... دکتر گفته طبیعیه

دانیار نگاهی به سر باند پیچی شده ام کرد.
سرش نزدیک کرد و روی موهام و بوسید.

-استراحت کن من برم یک دوش بگیرم تازه رسیدم!

سری تکون دادم.

دانیار به سمت حمام رفت و خانم جون هم بعد از نگاه کردن به من رفت.

نگاه آخرش چقدر غمگین بود!

عجیبه! همه یه جوری شدن!

چشم هام و به سقف دوختم و به فکر فرو رفتم.

از وقتی از بیمارستان اومدم احساس می کنم یه چیزی توی دلم تکون می خوره.

دستم و روی شکمم گذاشتم... شاید بخاطر اینه که چیزی نخوردم.

در اتاق بدون در زدن باز شد و دیاکو با سینی غذا وارد شد.

برات غذا اوردم، سمیه یک سوپ «: لبخندی زد و گفت

«خوشمزه ای برات پخته که حرف نداره

!«سوپ پخته! اما من دلم لازانیا می خواد «: وا رفته گفتم

تازه از بیمارستان اومدی «: متعجب و با کمی خنده گفت

«و مریضی سوپ باید بخوری

سینی رو روی تخت گذاشت و اشاره ای بهش کرد تا

بخورم.

!«نه نمی خوام... فقط لازانیا «: سرم و تکون دادم و گفتم

بابا دو روزه هیچی نخوردی، یه کم «: پوفی کشید و گفت

«سوپ بخور میگم برای شب لازانیا درست کنه

نگاه مرددی به سوپ کردم و مثل بچه ها که نمی دونم

«؟! دروغ که نمیگی «: از کجا سر چشمه می گرفت گفتم

خنده ای کرد.

-نه بابا چه دروغی!

سینی رو طرف خودم کشیدم که در حمام باز شد و

دانیار با حوله بیرون اومد.

[یک هفته بعد]

چشم هام و به زور باز کردم و نگاهی به اطراف کردم.

دانیار رفته بود.

وای! چقدر خوابیدم! ساعت یازده ظهره!

با کسلی از جام بلند شدم. تازگی ها چقدر خواب الود

شدم. خانم جونم دیگه صبح ها کسی رو نمی فرسته

بیدارم کنن.

از تخت پایین اومدم و به سمت سرویس رفتم.

بین راه تلفنم زنگ خورد و مجبور شدم برگردم.

نگاهی به اعداد و رقم های روی صفحه کردم.

یک هفته ای میشه از این شماره باهام تماس می گیرن

اما وقتی جواب میدم کسی حرف نمیزنه.

نمی خواستم به دانیار بگم تا اعصابش بیشتر از این

خورد بشه.

تلفن و جواب ندادم و به سمت سرویس رفتم.

دست و صورتم و شستم و بیرون اومدم.

ربدو شامبرم و پوشیدم و روی صندلی ماساژور نشستم.

وقتی از پله ها افتادم دانیار این و برایم گرفت تا کوفتگی

های بدنم بر طرف بشه.

اما هیچ وقت این کسلی و کوفتگی از تنم بیرون نمیره.
موهای بهم ریخته ام رو با کش جمع کردم و صندلی رو
روشن کردم.

اما هنوز دو دقیقه نشده بود که چند تا پیام پشت سر هم
برام اومد.

کنجکاو صندلی رو خاموش کردم و بلند شدم.

گوشی رو برداشتم، با دیدن شماره همیشگی پوفی
کشیدم.

پیام ها رو باز کردم.

-چطوری؟

وا این چی میگه؟

پیام بعدی رو خوندم.

-تا یک ساعت دیگه بیا به این آدرس... البته اگر بخوای

بدونی شوهرت کجاست!

چی! دانیار؟! کجای؟ مگه نباید کارخونه باشه!؟

شماره اش رو گرفتم و کنار گوشم گذاشتم.

اما فقط بوق ازاد می خورد. حرصی گوشی و قطع

کردم.

صدای دینگ پیامک دوباره اومد. پیام و سریع باز کردم.

دانیار بود!

-عزیزم تو جلسه ام باهات تماس می گیرم.

نفس راحتی کشیدم.

نباید زود بهش شک می کردم. گوشی رو هنوز روی

میز نگذاشته بودم که دوباره صدای رو مخیش بلند شد.

پیام و با حرص باز کردم.

-زنگ نزن خوشگله سرش با گیسو جان شلوغه!

به آنی احساس کردم قلبم ایستاد! گیسو؟

گیسو...!

چقدر این نام برام اشناست! اسمش تنم و به لرزه می

ندازه! خشم درونم و آنتریک می کنه.

چرا؟ مگه گیسو کیه!

نا خداگاه صحنه ای جلوی چشم هام ظاهر شد.

پله... من از روی پله ها قل خوردم...

مهمون دانیار... عشق قدیمی! گیسو!... وای...

تمام اون روز عین فیلم از جلوی چشم هام رد شد.

گاهی اوقات نام بردن یک اسم، لمس احساس، کاری می

کنه که همه چی یادت بیاد.

حافظه کوتاه مدتش پاک «: صدای دکتر توی گوشم پیچید

شده اما این به این دلیل نیست که دیگه بر نگرده... اسم،

فضا، شخص... با اینجور چیز ها به احتمال زیاد حافظه

«اش بر میگرده

چرا سعی نکردن که من حافظه ام برگرده.

چرا ازم پنهون کردن!؟

روی تخت نشستم، شوکه بودم! اما این شوک زدگی

خیلی زود به پایان رسید چون که توی ذهنم جرقه ای

زده شد.

گیسو، دانیار کنار هم!

یعنی دانیار اونجاست؟! پیش گیسو! الان وقت شوک

زندگی نیست.

سریع بلند شدم و نمی دونم با چه سرعتی حاضر شدم.
حتی نفهمیدم چی پوشیدم!

در اتاق و باز کردم و بیرون شدم. وسط راه یادم اومد
گوشیم و بر نداشتم. ادرس توی گوشی بود.

دوباره با عجله برگشتم و گوشی و برداشتم.

از پله ها تند تند پایین می رفتم که سمیه با سبد رخت
چرک ها بین راهم قرار گرفت.

خانم جان یواش برین خدایی «: ازش گذشتم که گفت

!«نکرده دوباره میخورین زمین ها

پوزخندی گوشه ی لبم نشست. حتی به اینا هم سپردن!

اهمیتی بهش ندادم و با سرعت از عمارت خارج شدم.

راننده جلوی در بود.

سوار ماشین شدم و ادرس بهش دادم.

انقدر هول بودم تا مچ دانیار بگیرم که حتی عqlم نکشید

به یکی بگم لااقل!

من دارم بزرگ ترین خطر و توی زندگیم می کنم.

دارم به یک پیامکی که حتی نمی دونم از طرف کیه

اعتماد می کنم و میرم.

اما باز هم دلم به راننده ای که همراهم بود خوش بود.

به مقصد که رسیدیم از ماشین پیاده شدم و به خونه ی

قدیمی ساختی نگاه کردم.

به گیسو نمی خورد که هم چنین خونه ای داشته باشه.

به دانیار هم نمی خورد!

دانیار میاد خونه های بالا شهرش و ول کنه بیاد این جا!؟
تعجب بر انگیز بود و همینطور ترسناک!

اگر دانیار و گیسویی نباشه چی؟!؟

اگر تله باشه؟ مثلا دشمن های دانیار بخوان از طریق من
اذیتش کنن همونطور که یه زمانی از طریق متین همین
کار و باهاش کردن.

اما اگر راست باشه چی؟! غرور و احساس من چی؟

می ارزه که خودم و توی خطر بندازم؟!؟

غرورم... احساسم... اینا چیز هایی نیست که ساده ازش
بگذرم.

حتی اگر جونم و هم به خطر بندازه میرم!

میرم تا از غرورم دفاع کنم. یک بار مرد ایده الم و از
دست دادم. اگر این بار هم به این سادگی ها از دست بدم
دیگه ستاره ای باقی نمی‌مونه.

در ماشین و بستم و با پاهایی نه چندان محکم به طرف
در رفتم.

راننده به هوای این که خونه ی یکی از دوست هام اومدم
سوالی نپرسید و حتی اصرار به این که همراهم بیاد
نکرد.

با دست های لرزون، با تردید زنگ بلبلی رو فشردم.

کی می خواد در و باز کنه؟! اگر دانیار باز کنه به کلمه
ی واقعی نابود میشم!

زیاد معطل نشدم که در باز شد، اما کسی رو ندیدم.

همین ترس و به جونم انداخت.

بر گشتم و نگاهی به راننده که سرش توی گوشی بود
کردم.

و با ترس نگاهی به در رو به روم که حالا باز بود و
درخت انگور نمایان بود.

هر چه بادا بادا! میرم داخل!

قدم اول که برداشتم خنده ی زنانه ای توی گوشم پیچید.
صدا باعث شد ترغیب به ادامه ی راهم بکنم.

وارد شدم و درو آروم بستم.

صدای جیک جیک گنجشک ها که روزی برام صدای
دلنشینی بود الان برام مثل ناقوس مرگ بود.

آهسته آهسته حرکت کردم.

نمی دونم چقدر طول کشید که به در خونه رسیدم.

در نیم باز بود و دیگه نه صدای خنده می اومد نه هیچ
صدای دیگه ای!

در و با دستم هول دادم که با قیریجی باز شد.

خونه سوت و کور بود. پس صدای خنده از کجا بود؟!
نکنه توهم زدم.

قدم دیگه برداشتم و وسط حال ایستادم.

نگاهی به دور و بر کردم.

با صدای تقی با ترس برگشتم که با چیزی که دیدم چشم
هام چهار تا شد.

شوکه و نابارو نگاهی به اخم های درهمش کردم.

زبونم بند اومده بود و حتی کلمه ای نمی تونستم به زبون
بیارم.

فقط شوکه نگاهش می کردم که خودش به حرف اومد.
 -از خودم بدم میاد که این کار و کردم و کشوندمت این
 جا! اما باید می اومدی! باید حرف هام و می شنیدی و
 جواب پس می دادی!
 چرا من «: به خودم اومدم با اخم های درهم گفتم
 «؟ و کشوندی این جا
 خیلی بهش شک داری نه؟ اونقدر «: پوزخندی زد و گفت
 ...» که با یک پیام نا آشنا پا میشی میای به نا کجا اباد
 از جلوی در بیار کنار «: جوابش و ندادم و به جاش گفتم
 «می خوام برم!
 کنار نرفت؛ همون جا نشست و تکیه داد به در.
 -یادته اون روز بهت گفتم یک خبر خوب برات دارم؟
 همون روزی که اومدی و دیدی من نیستم بعدم زنگ
 زدم... گفتم برات میگم کجا رفتم!
 یادم می اومد! خیلی خوب اون روز و یادمه...
 با صدایش رشته ی افکارم پاره شد.
 -اون روز رفتم خونه گرفتم همین خونه رو گرفتم تا
 سوپرایزت کنم. خونه ای که با چه شوق و ذوقی خریدم
 تا با تو توش زندگی کنم. اما تو گند زدی به هر چی
 آرزوی!
 دلم پر از غصه شد!
 از این که هنوز فراموشم نکرده اما من خیلی راحت
 فراموشش کردم.
 خیلی راحت با نبودش کنار اومدم چون عاشق نبودم فقط

دوستش داشتم مثل همه دوست داشتن های دیگه...
 از اونا که نه وابستگی داره نه دلبستگی!
 از اون دوست داشتن ها که از جنس مغزه نه قلب!
 از این که هنوز بعد این همه مدت این خونه رو نگه
 داشته.

بعد از یک سال و نیم از جداییمون هنوز انقدر براش
 ارزش داشتم که خونه رو نگه داشته.
 احساساتم به جریان افتاده بود. اشک توی چشم هام جمع
 شد.

پشتمو بهش کردم و تا اشکم و نبینه هر چند اون سرش
 پایین بود.

-آرزوی با تو بودن دیگه باید با خودم توی قبر ببرم.
 کی فکرش و می کرد من برای این آدمی که الان جز
 دلسوزی حس دیگه ای بهش ندارم خودم و فدا کنم...
 واقعا کی فکرش و می کرد!؟

قطره اشکی که هنوز پایین نیومده بود و با دستم پاک
 من و کشیدی این «: کردم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم
 جا نبش قبر کنی؟! هر چی بینمون بوده تموم شده، یک
 سال و نیمه که تموم شده این و همون روز توی زندان
 !» بهت گفتم... گفتم من و فراموش کن

صدای پوزخندش اومد و بعدش صدایی که از خشم بوی
 تو به من دروغ گفتم، گفتم «: یا حرص می لرزید گفت
 !» میری خارج از کشور

به یاد حرفی که بهش زده بودم دستی به پیشونیم کشیدم.

من رفتم خارج اما برای «: به طرفش برگشتم و گفتم مدتی رفتم... بعد برگشتم. به کسی دروغ هم نگفتم! الانم بلند شو می خوام برم وقت اضافی ندارم که پایه تو حذر کنم».

اما من هنوز کارم «: خنده ای از حرص کرد و گفت
!«باهات تموم نشده

!«یعنی چی «: اخمی کردم و گفتم

از جاش بلند شد و به سمتم قدم برداشت.

!«؟ چکار می کنی «: ترسیده قدمی عقب رفتم و گفتم

!«می خوام آرزو به دل نمیرم «: لبخندی زد و گفت

گیج اخمی کردم.

-چی؟

قدم دیگه برداشت. حالا دیگه فاصله اش با من اندازه ی یک انگشت بود.

از فکری که توی سرم جولان می داد ترسیدم و عقب رفتم که از شانس بدم به دیوار خوردم.

لبخندش من و یاد یه چیز می انداخت.

این نگاه، این لبخند... همه اش کثیف بود و من و یاد شروین می انداخت.

من دلم برای این سوخته!؟

میلاذ عوض شده! باید قبول کنم که مسببش خودمم!

قدم دیگه ای جلو گذاشت. شونه هام و از این همه نزدیکی جمع کردم.

احساس گناه سر تا سر وجودم و فرا گرفته بود.

همش صحنه های بوسیده شدنم توسط دانیار توی ذهنم
نقش می بست و من این و الان توی این شرایط نمی
تونستم تحمل کنم.

نزدیکی اش من و عذاب می داد.

توی دلم شروع به دعا کردن کردم.

برو عقب «: چشم هام و محکم بستم و زیر لبی می گفتم
!«میلا... لطفا برو! نزدیک نشو

انقدر نزدیک تر شد که آخر به گریه افتادم.

-میلا، بین داری اشتباه می کنی. این کارت درست
نیست. من متاهلم میلا... تو که این طوری نبودی! تو
به زن های شوهر دار احترام می داشتی!

آره آره عوض شدم، تو «: قهقهه ای زد و بلند گفت

عوضم کردی... بهم فهموندی دیگه به هیچ کس رحم
نکنم. حتی زن های شوهر دار

تا یه شب و با من نگذرونی «: بعد بلند تر از قبل گفت
!«ولت نمی کنم

در یهو با ضرب باز شد و صدای عصبانی دانیار توی
خونه پیچید.

-تو گ...ه می خوری مرتیکه! مگه خودت ناموس
نداری!

دانیار یقه ی میلا و گرفت از خونه به بیرون پرتش
کرد.

لگدی به شکمش زد که من به جای میلا دردم گرفت.
جلو رفتم تا مانع بشم که دانیار عصبانی برگشت،

انگشت اشاره اش رو بالا گرفت و تهدید وارانه

!«نزدیک نمیشی» گفت

با چشم های اشک الود نگاهش کردم که روش و از من گرفت به طرف میلاد خیز برداشت.

دانیار از میلاد هیکل تر بود و صد درصد زورش هم

بیشتر بود اما با این حساب میلاد کم نمی آورد.

یک این می زد دو تا اون می زد.

هنوز دعواشون اوج نگرفته بود که دیاکو و متین با هول وارد حیاط شدن.

با دیدنشون انگار دنیا بهم دادن.

!«دیاکو بگیرش تو رو خدا» با هق هق گفتم

دیاکو با دیدنم اول تعجب کرد اما بعدش با متین سعی کردن دانیار نگه دارن.

صدای عربده های دانیار خونه رو به لرزه انداخته بود.

انقدر زد و خورد کرده بودن که به وسط حیاط رسیده بودن.

دیوار های حیاط کوتاه بود و اکثر همسایه ها از پشت بوم نگاه می کردن.

-مرتیکه عوضی به زن من چی می گفتی؟! زن من و؟

ناموس من و...

انقدر عصبانی بود که نتونست جمله اش رو کامل کنه.

تقلایی توی دست های دیاکو کرد تا به میلاد برشه.

میلاد م همین طور توی دست هایم تین تقلا می کرد.

میلاد حرصی خونه گوشه ی لبش و پاک کرد و

ناموسی که میگی اول ناموس من بوده... قرار «: گفت
 ...»بودی خانم خونه ی من بشه اما توعه عوضی
 دانیار یه جوری به سمتش خیز برداشت که دیاکو هول
 شد به جای این که محکم تر بگیرتش دستش شل شد و
 دانیار از میون دست هاش جهش زد.
 مشتی توی صورتش کوبید و از بین دندون های جفت
 ببند دهنتمو... تو ناموس سرت می شد زن «: شده داد زد
 !»من و خفت نمی کردی
 من کسی و خفت نکردم زنت با «: میلاد هم با خنده گفت
 .»پای خودش اومد
 دانیار یهو از تقلا ایستاد و متعجب به من که با گریه
 گوشه ی حیاط ایستاده بودم نگاه کرد.
 برات توضیح میدم... بخدا اونطوری «: سریع و تند گفتم
 .»که فکر می کنی نیست
 تا حرف از دهنم خارج شد انگار شاسی بمب دانیار و
 کشیدن.
 یه جوری به سمتم پرید و توی گوشم زد که سرم خورد
 به دیوار روی زمین افتادم.
 لگدی به شکمم زد که از درد به خودم پیچیدم.
 صدای داد دیاکو رو فهمیدم که جلوی دانیار گرفته بود.
 -چرا میزنیش دانیار... تو که هیچی نمی دونی چرا
 میزنی. صبر کن توضیح بده!
 -غلط کرده بدون اجازه پاشو از خونه گذاشته بیرون.
 چشم هام و بی جون باز کردم و با گریه از حالت دراز

کش در اومدم و نشستم.

میلااد خودش و از دست های متین ازاد کرد و به طرف
دانیار جهش زد.

-عوضی زورت به زن رسیده! چرا میزنی!

دانیار بی توجه به میلاادی که متین دوباره گرفتش به
بگو این جا چه غلطی می «: سمته من خم شد و گفت

!«کردی ستاره؟ بگو تا دیوونه ام نکردی

اومده بود پیش «: خواستم جوابش و بدم که میلااد گفت
!«بابای بچه اش

یهو همه سکوت کردن و متعجب به میلااد نگاه کردن.

برای ثانیه ای کوچک ترین صدایی نیومد جز ناله های
من که از درد بود.

حتی گنجشک هایی که تا نیم ساعت پیش صدا می کردن
هم نبودن.

اونا هم از ظلم این مردم فرار کردن. فرار کردن تا اونا
هم قربانی این بازی کثیف نشن.

هق هقم اوج گرفت و سعی داشتم حرف بزنم.

حرف بزنم و بگم که دروغه! چه بچه ای!

بگم که همش بازیه! بازی که میلااد راه انداخته!

با صدای گریه ام همه به خودشون اومدن.

اما دیگه کسی به کسی حمله نکرد! کسی فوحش نداد!
حرف نزد.

تنها کس فقط دیاکو بود که با تردید به ما نگاه می کرد و

باور نکن دانیار! «: زیر لب تو گوش دانیار می گفت

«باور نکن... بذار برات توضیح بده

دانیار دیاکو رو پس زد و با پاهایی لرزون به سمتم
چکار: «اومد. جلوم زانو زد و با صدای تحلیل رفته گفت
!«کردی

چکار کردم؟! من واقعا چکار کردم؟! با خودم، با زندگیم
چکار کردم!

چشم های اشکیم و بهش دوختم، حرف نمی تونستم بزنم
از درد اما شاید از چشم هام بخونه که من بی گناهم!
اما نگاهم نکرد... سرش و پایین انداخته بود و بدنش و به
دست هاش که روی زمین گذاشته بود تکیه داده بود.
کمی جا به جا شدم که درد بدی زیر دلم پیچید.

با احساس مایه لزجی زیر پام نگاهی به پایین پام کردم.
خون؟ دانیار: «همون لحظه دیاکو با صدای نگرانی گفت
!«پاشو پاشو خونریزی کرده

اما دانیار نشنید. نفس نفس می زد. انگار داشت خودش
و در برابر چیزی کنترل می کرد.
دیگه نا نداشتم چشمم و جایی بچرخونم... کم کم داشت
کم سو می شد!

دیاکو دستم و گرفت تا بلندم که از درد ناله ای کردم.
-متین بیا کمک کن، دانیار پاشو.

دانیار بلند شد، انگار توی حال خودش نبود به سمت در
رفت و از خونه خارج شد.

همه هاج و واج به دانیار نگاه کردن.
رفت! تنهام گذاشت!

میلاذ هم رفت... بمب و انداخت و فرار کرد.

همه تنهام گذاشتن! به گناه نکرده!

دیاکو و تن بی جونم و بغل کرد و از خونه بیرون رفتیم.

نمی دونم این خون برای چی بود؟! هاج و واج بودم!

بی صدا گریه می کردم. حتی هق هق هم نمی تونستم

بکنم.

درد تمام وجودم و فرا گرفته بود. انگار یک چیزی

میخواست از داخل رحمم خارج بشه.

دیاکو من و روی صندلی عقب گذاشت.

دیاکو «: کم کم از شوک در اومدم و با گریه گفتم

...» یواش

هق هقی کردم.

-درد می کنه! دانیار رفت...

در و بست و سوار شدن، ماشین و روشن کرد و حرکت

کرد.

هق هقم اوج گرفته بود و زیر لب تند تند حرف می زدم.

-دیاکو... دیاکو بخدا من نمی دونستم، نمی دونستم میلاذ

این جای... دیاکو چرا خون میاد... این خون چیه... فکر

کنم معده ام خونریزی کرده... دانیار زد توی دلم

دیاکو...

هقی زدم.

-زد دیاکو... من و زد... نداشت برایش توضیح بدم...

بین تازه از بیمارستان اومدم دوباره دارم میرم...

گیسوی عوضی من و انداخت.

دیاکو یهو از توی آیینه نگاهی بهم کرد و متعجب
 «؟ مگه یادت میاد»: گفت

لبم و از درد فشردم و سرم و تکون دادم.
 گوله گوله اشک می ریختم، قاطی کرده بودم و از همه
 گله داشتم.

-دانیار رفت من و تنها گذاشت... دیاکو تو باور می
 کنی؟

منتظرش نشدم و دوباره حرف زدم.

-دانیار باور نکرد تو چرا باور کنی... دیاکو میلاد گفت

بچه... من که بچه نداشتم! من که مادر نبودم... مگه
 مادرا بچشونو حس نمی کنن؟ من چرا پس حس نکردم.
 دروغ گفت... بخدا دروغ گفته.

اشک می ریختم و حرف می زدم. نمی دونم چرا تا چند
 دقیقه ی پیش از درد حرف نمی زدم اما الان نطفم باز شده
 بود و حرف می زدم. دلم خیلی پر شده بود.

این اشک ها بخاطر بی اعتمادی دانیار نسبت به من بود
 و تهمتی که به من زدن و دردی که داشتم بود.

منم بهش شک داشتم... منم بهش بی اعتماد شدم.

این الان تقاص بی اعتمادی نسبت به صادق ترین مرد
 زندگیم بود.

توی دلم تهمت زدم و خدا هم جوابم و داد.

انقدر گریه کردم تا این که بی حال شدم.

گریه هام اروم تر بود و ناله هام بیشتر... هر لحظه
 دردم بیشتر می شد و طاقتم کم تر.

تا این که به بیمارستان رسیدیم.

برانکارڈ آوردن و من و با کمک پرستار روی برانکارڈ گذاشتن.

صندلی پر از خون شده بود. تعجبم این بود که بعد از

این همه خونی که ازم رفته چرا بیهوش نشدم!؟

برانکارڈ و با عجله داخل بردن، منم از درد به خودم می پیچیدم و ناله می کردم.

صدای دیاکو توی گوشم پیچید.

حرفی زد که من و به شوک انداخت.

- هفته ی پیش سقط داشته... ضربه دوباره به شکمش

وارد شده و فکر کنم بخاطر سقطی که داشته الان

خونریزی کرده.

- این و دکتر مشخص می کنه! برین کنار باید برن اتاق

عمل خانم دکتر ببینتشون!

من سقط داشتم؟! یعنی من بچه داشتم!؟

دستم و روی شکمم گذاشتم... من... من... بچه داشتم،

مادر بودم!

من مادر شده بودم.

من بچه سقط کردم و به من «: هقی زدم و با درد گفتم

!«نگفتین نا مرد ها

دیاکو نگاهش و ازم گرفت.

حس غریبی بهم دست داد. همه ازم رو بر گردوندن،

مگه من چکار کردم.

وارد اتاق عمل شدم، پرستار بهم دارویی تزریق کرد که

چشم هام کم کم گرم شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم هام و باز کردم... همه جا تاریک بود.

نگاهی به دور و بر انداختم... دنیا روی کاناپه ی گوشه

ی اتاق به خواب رفته بود.

دلَم نمی اومد بیدارش کنم اما با یاد اوری اتفاق هایی که

افتاده نتونستم تحمل کنم و با این حال صداش زدم.

-دنیا؟

دنیا سریع چشم هاش و باز کرد و بلند شد.

-جانم؟ چی می خوای؟

از روی کاناپه بلند شد، کنارم ایستاد.

«؟ دانیار کجاست» با بغض گفتم

نگاه مرددی بهم کرد و این پا اون پا کرد.

-پیداش نکردن!

اشک توی چشم هام جمع شد.

-بچه؟

غمگین نگاهم کرد.

-دیاکو برات توضیح میده من نمی تونم بهت بگم.

یعنی چی نمی تونی «: کلافه با چشم های اشک آلود گفتم

دنیا؟ توام اون روز با من توی بیمارستان بودی... از

همه چیز خبر داری! بگو... بگو من بچه داشتم؟ واقعیت

داره؟ وقتی گیسو از پله ها پرتم کرد پایین بچه ام افتاد؟

...«لطفاً دنیا

با خواهش نگاهش کرد که ناراحت و غمزده

... «اره»: گفت

بغضی که تا الان نگهش داشته بودم، شکست!

-بچه ام مرد!... بچه ام مرد دنیا... بدون این که حسش کنم رفت... بدون این که بفهمم حامله ام از دستش دادم. نتونستم طعم مادر شدن و بچشم.

دوباره «: دستش و روی شونه ام گذاشت و ناراحت گفت

! «مادر میشی ستاره! می تونی از نو شروع کنی

-با چه دلی دوباره از نو شروع کنم؟ با کی؟ با کسی که

زنش و زد و بعدم تنه‌اش گذاشت؟! اگر اون روز نمی

رفت... گیسو هیچ وقت نمی اومد و اون اتفاق برای من

و بچه ام نمی افتاد! تنهامون گذاشت که هر کسی

تونست بهمون آسیب زد. نه خودش تونست طعم پدر

بودن و بچشه نه من!

داداشم هنوز به خودش نیومده وقتی به «: غمین گفت

... «خودش بیاد بفهمه بچه هاش و از دست داده بر می

بچه هاش؟! دنیا یعنی «: وسط حرفش پریدم و نا باور گفتم

«؟ چی

لبش و گاز گرفت. انگار از دهنش پرید!

-یعنی چی دنیا؟ واضح حرف بزن من و هم نییچون!

! «بچه دو قلو بوده «: یکم من من کرد اما بعدش گفت

! «؟ چی «: بهت زده گفتم

بچه دو قلو بوده! دو قلو!

اگر می موند... می شد یک دختر یک پسر یا نه اصلا

دو تا پسر... نه نه... دو تا دختر! دختر... من دختر

دوست دارم!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

«؟ بچه دو قلو بوده»: با صدای تحلیل رفته ای گفتم

یک قولش اون شب که از «: سری تکون داد و ادامه داد

! «پله ها افتادی سقط شده... یک قولش امروز سقط شده

با یاد لگدی که دانیار توی شکمم زد قلبم مچاله شد.

اون لگد و به من نزد... به بچه ی خودش زد!

دانیار با تعصبش ما رو نابود کرد!

با بی صبریش بچه اش رو کشت!

کشت! دانیار قاتل... بچه ات رو کشتی، دیگه چطوری

روت میشه توی چشم های من نگاه کنی!؟

صورتتم و با دستم پوشوندم و از اعماق وجودم زجه

زدم.

برای بچه هایی که نیومده رفتن!

برای نعمت های خدایی که به دست انسان های ظالمش

کشته شدن!

زجه زدم برای قلبم... برای غرورم که له شد زیر بار

بی اعتمادی دانیار... چه زندگی بود که نه من بهش

اعتماد داشتم نه اون به من اعتماد داشت!

زندگیم و فدای شک های بی مورد کردم.

خونه ای که ساخته بودم ستونش از اعتماد بود و من با

برداشتن اعتماد از زندگیم خونه ام رو ویرون کردم،

حالا دیگه چطوری روی ویرونه های خونه ام، خونه

بسازم؟! با چه اعتمادی؟ با چه رویی؟

رو سیاه شدم جلوی خدایی که ازش خیلی چیزها یاد گرفتم.

من، ستاره پناهی... کسی که به همه یاد می‌دادم اعتماد کنین... صبور باشین... شکاک نباشین... حالا خودم دچار تمام صفت‌هایی شدم که روزی خودم اون‌ها رو از برگه‌ی زندگیم خط می‌کشیدم.

کی دوباره اون برگه رو نوشت و من ندیدم؟! کی نوشت؟ من ندیدم تا دوباره مثل بقیه روزها اون و خط بزنم...

انقدر زجه زدم و گریه کردم که پرستار برام آرامبخش زد.

دنیا سرم و توی بغلش گرفته بود و نوازش می‌کرد. دیاکو دم در ایستاده بود و با غم نگاهم می‌کرد. بهش بگو قاتل بچه هاش شده! «: خطاب به دیاکو گفتم! «بگو هیچ وقت نمی‌بخشمش... هیچ وقت

دیگه نه کسی رو می‌دیدم و نه چیزی می‌شنیدم. با کسی حرف نمی‌زدم، شبیه مجسمه متحرک شده بودم. سه روز بیمارستان بستری بودم و بعد از سه روز به عمارت برگشتیم.

اما من نمی‌خواستم برگردم... یعنی... یه جورایی دو دل بودم.

این اتفاق نه تنها تقصیر دانیار، بلکه تقصیر من هم بود و نباید فقط اون و مقصر این اتفاق بدونم اما گاهی همیشه. اون لگدی که به شکمم زد جوری من و از پا انداخته که

همیشه منطقی فکر کرد و عمل کرد.
 باز هم با ویلچر خانم جون من و داخل عمارت بردن.
 خانم جون دم در با عصای معروفش ایستاده بود.
 نگاه بی فروغم و بهش دوختم. نمی دونم چرا حضورش
 من و یاد عزیز می انداخت.
 تازه متوجه این شدم که بوی عزیز و میده.
 توی چشم هاش نگرانی موج می زد.
 تمام پرسنل دم در ایستاده بودن. بی حرف فقط به رو به
 رو زل زده بودم.
 نگاه متعجب همه رو احساس می کردم. حتما همه با
 خودشون میگوین، این همون دختریه که حتی گروگان
 گرفته بودنش هم محکم بوده اما حالا...
 -اتاق پایین برایش آماده کنن ببرینش اونجا.
 دیاکو ویلچر هول داد و به سمت زیر پله ها رفت.
 دقیقا کنار همون اتاقی که اسلحه توش بود نگه داشت و
 در و باز کرد.
 داخل اتاق رفتیم و با کمک دنیا و دیاکو روی تخت دراز
 کشیدم.
 -چیزی نمی خوای؟
 دیاکو بود که ازم سوال می کرد اما من جوابش ندادم.
 پت رو روم کشیدم و پشت بهشون دراز کشیدم.
 صدای نفس عمیقی که کشیدن اومد و پشت بند صدای
 بسته شدن در اتاق اومد.
 روز ها از پی هم می گذشت و من هر روز پژمرده تر

از دیروز می شدم.

کسی و توی تنهاییم راه نمی دادم.

تنها کسی که اجازه ورود به اتاق و داشت صفییه بود.
برای جمع کردن اتاق و آوردن غذا می اومد و هر دفعه
موقع بردن سینی با غذای دست نخورده رو به رو می
شد.

رو به پنجره دراز کشیده بودم.

سه ماه گذشته بود. سه ماهی که با گریه های شبانه ام
گذشته بود.

توی این سه ماه خبری از دانیار نشد تا این که...

یک روز سرد زمستونی بود. آسمون تیره بود و اونم

امروز مثل من دلش گرفته بود و آماده باریدن بود.

مثل همیشه توی اتاقم دراز کشیده بودم و رو به پنجره به
اسمونی که ابر هاش تیره بود نگاه می کردم.

چشم هام کم کم رو به بسته شدن بود که یهو صدای داد
دیاکو به گوشم خورد.

بعد از سه ماه این اولین باریه که صدایی از این خونه
در میاد.

خونه ای که همیشه سر و صدا بود اما از موقعی که این
اتفاق افتاده بود همه افسرده حال بودن.

توجه ای به صدا نکردم و چشم هام و بستم اما صداش
چکار کردی احمق؟! «: اومد که خطاب به یکی می گفت

تو چکار کردی! خدا لعنتت کنه پسر... این همه مدت

!«کجا بودی؟! دنیا رو زیر پامون گذاشتیم

گوش هام تیز شد! دیاکو دنبال کی می گشت به جز
دانیار!؟

خانم جون با صدایی که همیشه اروم بود اما حالا جوری
داد می زد که عمارت به لرزه افتاده بود.

-با اجازه ی کی این غلط و کردی!؟

با صدایی که توی عمارت پیچید قلبم لرزید!

من چقدر دلتنگ این صدا بودم.

-با اجازه ی خودم! اجازه من دست کسی نیست!

بغض ته گلوم نشست. خواستم بلند بشم اما پشیمون شدم.

دانیار باید بیاد!

اما اگر نیومد چی!؟

-آخه احمق با کدوم عقلت این سلیطه رو ارودی؟

میدونی این چکار کرده؟ اره؟ نمی دونی دیگه... انقدر

که احمقی خودت و معلوم نیست کجا حبس کرده بودی

که از هیچی خبر نداری.

تو «: یکی خواست حرف بزنه فکر کنم که دیاکو گفت

«خفه شو... دهنم باز می کنم و هر چی نباید و میگم

نابیدی در کار نیست چیزیه که دانیار «: خانم جون گفت

«باید بدونه

-من الان خسته ام و حوصله ی هیچ حرفی ندارم.

میدونی چه بلایی سر زنت «: دیاکو حرصی گفت

«؟ اوامده

با حرف بی رحمانه ی دانیار قطره اشکی از چشمم

چکید.

«به من ربطی نداره... اگر هنوز توی این خونه ست به خاطر خانم جونه.»

روی تخت نشستم و زانوم رو توی بغلم گرفتم و سرم و روش گذاشتم.

هقی زدم! بخاطر این همه بی عدالتی!

صدایی ار درونم خارج شد.

بی عدالتی نیست! تقاص قضاوتی که «: وجدانم فریاد زد

!«کرده بودی و داری پس میدی

هق هقم و خفه کردم تا صدام بیرون نره.

این جا موندن دیگه فایده ای نداره!

بلند شدم تا لباس هام و بیوشم که در اتاق با ضرب باز شد.

خواستم اعتراض کنم اما با دیدن خانم جون حرف تو دهنم موند.

خانم جون توی این مدت اصلا نیومده.

فکر می کردم اونم من و مقصر میدونه اما صفیه می

گفت، بخاطر این که بچه ها اومدن شما راهشون ندادین

خانم جون هم نیومده تا راحت باشی.

می دونین چی بیشتر از همه متعجبم کرد.

دیدن نم اشکی توی چشم های خانم جون!

پشت سرش خانم جون صفیه وارد شد و یک دست لباس

بیرونی بهم داد و با سری پایین افتاده خارج شد و در و

بست.

هاج و واج به لباس های توی دستم نگاه کردم. نکنه ازم

می خوان برم؟

سوالی و متعجب به خانم جون که حالا بی پروا اشک می ریخت نگاه کردم.

بعد از مدت ها صدایی ازم در اومد.

-خانم جون؟

لباس هات و بیوش یه جایی «: خانم جون با بغض گفت
!«می برمت

-کجا؟ من خودم داشتم می رفتم...

تو هیچ جا نمیری... این «: وسط حرفم پرید و جدی گفت
جا خونه ی توعه کسی باید بره که جایگاهی توی این
!«خونه نداره

-اما من...

-همین که گفتم... میمونی و زندگی و سر و سامون
میدی. می جنگی ستاره! باید بشی همون ستاره ای که
دانیار اشتباهی به این جا آروزش... همونی که محکم و
سخت کوشیش زبون زد اعضای خانواده بود. لباس هات
و بیوش... جایی می برمت که حالت و خوب کنه.
حرف هاش کمی روم تاثیر گذاشت اما نه اون قدر که
حرف دانیار و فراموش کنم.

لباس هام و پوشیدم و با خانم جون اول از اتاق و بعد از
جلوی چشم های بهت زده ی بقیه از عمارت خارج
شدیم.

راننده در و باز کرد و خانم جون دستش و پشت سرم
گذاشت و به طرف در ماشین هدایتهم کرد.

وقتی نشستم خانم جون به راننده چیزی گفت و نشست.
توی راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و من توی
فکر بودم. حرف های خانم جون توی مغزم بود اما
انگار نمی تونستم تسلطی روی حرف ها داشته باشم و
عمل کنم.

من دیگه اون دختر نبودم و نخواهم شد.

من دیگه نابود نابود شدم.

سرم به پنجره تکیه دادم. ماشین که ایستاد متوجه شدم
پشت چراغ قرمز هستیم.

پنجره رو پایین دادم، بارون نم نم می اومد. دستم و

بیرون بردم. بارون روی دست هام ریخت و پوستم و

نوازش کرد.

دستم و که خیس شد خواستم داخل بیارمش که ناگهان

یک پیرزن دستم و گرفت.

«؟ چکار می کنی»: متعجب گفتم

چکار می کنی خانم دستش و»: خانم جون اخم الود گفت

«ول کن. علی پول بهش بده دست بچه رو ول کنه

اما زن نمی شنید.

توی چشم های متعجبم نگاه کرد و اروم جوری که فقط

دستتو از دور دیدم. به دلم افتاد»: من بفهمم تند تند گفت

«فالتو بگیرم».

و بعد با لهجه ی خاصش که نمی دونم کجایی بود ادامه

تا چند وقت دیگه یک خبر بهت میرسه که زندگیت»: داد

«از این رو به اون میشه».

تا حرفش و بزنه علی از ماشین پیاده شد و دستم و از دستش بیرون کشید و پولی به زنه داد.
 زنه دوباره نگاهی به صورت بهت زده ام کرد و یادت نره چی گفتم... مواظب احتمال های دورت «: گفت باش. ضعیف نباش... محکم باش انقدر که نتونن زمین بزننت».

زن رفت و نفهمید که من و توی چه بهت و ناباوری گذاشت.

چشم هام گرد شده بود و همونطور که دستم و روی هوا بود که رفتنش نگاه کردم.
 چادر گلگلیش رو دور گردنش بسته بود و اسپند دود می کرد.

صداش توی سرم می پیچید. حرف هاش سنگین بود انگار اما بیشتر از همه حرف اخرش بود که گفت محکم باش تا نتونن زمین بزننت.

خوبی دخترم؟ چی «: خانم جون تکونی بهم داد و گفت «؟ بهت گفت

سری به نشونه ی هیچی تکون دادم و به رو به رو نگاه کردم.

تا موقعی که برسیم خانم جون زیر چشمی نگاهم می کرد و هواسش بهم بو.

بعد از نیم ساعت که ماشین از حرکت وایستاد. سرم و بالا آوردم.

«؟ چرا اومدیم این جا «: متعجب گفتم

این جا باید «: خانم جون در ماشین و باز کرد و گفت
!«حرف هام و بهت بگم

چه حرفی؟! چی میخواد بگه که این جا اومدیم؟
حرف می خواست بزنه خب تو خونه می زد چرا اومدیم
قبرستون!

فکر پر بود دیگه نمی تونستم به این هم فکر کنم و
بسنجم.

حرف های دانیار... حرف های زنه همه کاری کرده بود
که مغزم قفل کنه.

خانم جون بدون این که چیزی ازم بپرسه راه افتاد.
با خیال این که شاید سر خاک یکی از آشنا هاش اومدیم
دنبالش راه افتادم.

اما وقتی به سمت بلوکی که عزیز جون اون جا بود رفت
متعجب شدم.

علی هم دنبالمون با دو تا صندلی تا شو می اومد.
خانم سر خاک خانم جون ایستاد.

نگاهش غمگین شد... یه جووری که انگار مردنش براش
خیلی مهم بوده.

روی صندلی که علی گذاشته بود نشستم و دستی به
سنگ قبر کشیدم.

خانم جون فاتحه ای خوند و روی صندلی نشست.
انقدر گیج بودم که یادم رفت فاتحه بخونم. فاتحه ای
خوندم و خیره شدم به سنگ قبرش.

خانم جون آه دردناکی کشید که سرم و بلند کردم.

نگاهی هنوز همونطور بود و به سنگ قبر نگاه می کرد.
کلافه شده بودم و دلم می خواست سریع حرفش و بزنه تا
با خودم فکر کنم ببینم چکار می خوام بکنم.

برم یا بمونم!؟

بعد از چند دقیقه صدای بغض دارش در اومد.
-می خوام داستانی برات تعریف کنم که وقتی دانیار بچه
بود براش تعریف می کردم.

منتظر نگاهش کردم اما سرش و بالا نیامورد.

انگار جای دیگه ای غرق بود.

-در زمان های قدیم خانواده ای بزرگ و اصیل در نقطه
ای از این شهر زندگی می کردن.

خانواده ای که سه تا دختر داشتن. دختری زیبا!

این سه تا خواهر فقط زیبایی هاشون شبیه هم بود اما
اخلاق هاشون زمین تا آسمون با هم فرق می کرد.

بزرگ ترینشون لاله بود... دختری خوش بر خورد و

مهربون ... دختری که با وجود ثروتی که پشتش بود

شبیه دختر های معمولی زندگی می کرد.

لباس های معمولی رو به لباس های مارک داری که از

خارج براش سفارش می دادن ترجیح می داد.

اونقدر این دختر خانم و با وقار بود که تمام خدمه علاوه

بر این که از خانم و اقا می ترسیدن احترام خاصی به

این دختر داشتن.

دختر دومشون... دختری مغرور و پر تکبر بود.

خوب بود اما نه به اندازه ی لاله... لاله برای همه

مهربون بود اما این دختر برای همه این طوری نبود. جایگاهش و حفظ می کرد تا کسی بهش بی احترامی نکنه.

این دختر به قدری بد اخلاق بود که حتی خانواده اش هم گاهی ازش دلخور می شدن. تک خنده ای کرد.

-اما چه کنه که ذاتش همین بود. عسل هم به خوردش می دادن شیرین نمی شد.

دختر آخرشون فروغ بود... از همه کوچک تر بود... شش سالش بود اون سال ها... اما انقدر این دختر افاده ای بود که از همون اول خودش و به همه نشون داد. دختر وسواسی که فقط صدای جیغ جیغش کل خونه رو بر می داشت.

انقدر وسواس داشت که حتی سر میز هم غذا نمی خورد. توی اتاق آنکاره شده ی خودش می خورد. هزار تا روانشناس بردنش اما افاده نکرد چون فروغ معتقد بود مشکلی نداره.

توی همون سال ها بود که لاله تازه هجده سالش شده بود.

پدرش برای تولد هجده سالگیش خونه ای به همون سبک که لاله دوست داشت براش خرید و به نامش زد. لاله عاشق خونه های کلنگی بود.

می گفت وقتی بارون میاد و بوی نم این خونه استشمامش براش بهترین حس بود.

اون خونه رو برای خودش کارگاه کرد.
 برای نقاشی به اون خونه می رفت تا تمرکز داشته باشه.
 زندگی خوبی داشتن تا این که لاله عاشق یکی از همسایه
 های اون جا میشه.
 پسری که توی اون خونه راننده ای بیش نبود.
 اما چه کند که دلش نمی فهمید که این پسر در شان
 خانواده اش نبود.
 اون پسر هم عاشق زیبایی چشم گیر لاله میشه.
 این دو انقدر عاشق هم میشن که تو روی خانواده ها می
 ایستن.
 اما مرغ پدر لاله یه پا داشت.
 نه!

دامادی رو که راننده ی دوست صمیمی اش بود و قبول
 نمی کرد.

از قضا پسر صاحب کارش عاشق پیشه ی لاله ست و
 برای این که این دو تا با هم ازدواج نکنند مانع های
 زیادی جلوی پاشون می ذاره.

خانم جون نفسی کشید و نگاهی به سنگ قبر کرد و با
 تا این که یک روز وقتی از خواب «:» لحنی غمگین گفت
 بیدار میشن می بینن لاله نیست!... اون رفته بود و با
 نامه ای کوتاه از همه خداحافظی کرد... دختر وسطیه
 خیلی عذاب وجدان داشت... چون اون بود که اون پسر
 و وادار کرد تا این دو تا از هم جدا بشن... اما فقط به
 فکر خواهرش بود... اونم مثل پدرش معتقد بود که لاله

با اون پسر خوشبخت نمیشه... با این کار و مانع هایی که اون پسر جلوی لاله و عباس می داشت لاله از خونه و خانواده زده شد.

از این توهین هایی که بهش کردن زده شد و خانواده اش «رو پشت سرش گذاشت».

پدرش... مادرش... «توی چشم هام نگاه کرد و ادامه داد خواهر کوچیکه اش فراموشش کردن... اما... لیلا، خواهر وسطیه فراموش نکرد! خواهرش و از یاد نبرد... از لحظه ای که از خونه رفت در پی پیدا کردن خواهرش بود... و وقتی هم که ازدواج کرد با کمک شوهرش باز هم گشت اما... پیدا نکرد... لاله اسم و «فامیلش رو عوض کرده بود».

گوشم و بهش سپرده بودم... خانم جون سعی داشت با چشم هاش یک چیزی رو به من بفهمونه اما من نمی فهمیدم... هیچی رو! گیج بودم... نمی دونم معنی این داستان تعریف کردنش چی می تونست باشه.

صداش که دوباره بلند شد از فکر بیرون اومدم. -سال ها گشت... به امید بغل کردن خواهرش تمام ایران و گشت... بعد از سال ها گشتن بالاخره پیدا کرد. وقتی که شوهرش مرده بود و لیلا تمام امور زندگی روی دوشش بود و سه تا بچه داشت خواهرش و پیدا کرد.

با وارد شدن دختری وارد خونه اش تونست خواهرش و پیدا کنه.

بعد از این همه سال نوه ی خواهرش با پای خودش وارد
خونه اشون شد... اما میدونی چی شد؟
وقتی فهمید که این نوه ی خواهرشه که خیلی دیر بود...
خیلی!

اونقدر دیر که برای جبرانش هیچ کاری نتونست بکنه.
اون دختر و... با دست های خودش وادار به ازدواج با
پسرش کرد.

اصلا متوجه اشک هایی که از چشمم چکیده بود نشده
بودم. فقط با چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود به
چشم های اشک الود خانم جون نگاه می کردم.
این امکانش نیست که نه؟ اون دختری که میگه ممکن
نیست من باشم!

ممکن نیست من باشم!

-وادار کرد باهش ازدواج کنه تا شریک دختر رو از
سر پسرش بکنه... با خودش گفته بود دختره که رفت
اینا از هم جدا میشن... اما ازدواجشون باید طبیعی تر
می شد.

اونا رو با زور با هم همبستر کرد.

دقیقا دو «: سرش پایین انداخت و با گریه ای آشکار گفت
روز بعد یک خبری به دستش رسید... این که خواهرش
پیدا شده... خوشحال بود که پیداش کرده اما به جای این
که نگاه گرم خواهرش و ببینه سنگ سردی و بهش
!«نشون دادن و گفتن خواهرتون سه ماهه که مرده
شونه هاش شروع به لرزیدن کرد.

بی صدا گریه می کردم... من... با دهانی باز نگاهش می کردم.

هر لحظه منتظر بودم بگه این فقط یک قصه بوده اما نمی گفت!

به صورت شوکه ام نگاه کرد و دستی به بینی اش کشید.
-وقتی فهمید که عروسش همون نوه ی خواهرشه که خیلی دیر شده بود.

مکشی کرد... اما با حرفی که زد دنیا دور سرم چرخید.
-من و ببخش که نتونستم از یادگاری خواهرم به خوبی نگه داری کنم! من و ببخش که روح و همراه خواهرم دفن کردم. مقصر تمام اتفاقات منم... من و ببخش ستاره!

خواهر! عزیز جون خواهر خانم جونه؟

نگاهی به سنگ کردم... خم شدم که دستم و روی سنگ قبر بذارم که صندلی از زیرم سر خورد و من روی زمین افتادم.

حرکتم خیلی غیر ارادی بود.

تمام اتفاقات از جلوی چشم هام رد شد.

یعنی من زخم از خودی خوردم؟ از خانواده ی خودم ضربه خوردم!

دنیا دور سر می چرخید. نمی تونستم حرف بزنم و این کارم بهم فشار می آورد و سر گیجه ام بیشتر می شد.
زانو هام روی سنگ کشیدم و خودم و روی سنگ قبر گذاشتم.

چشم هام بستم... اشک هام سنگ قبر و شسته بود.
 خانم جون سعی داشت بلندم کنه اما نمی تونستم بلند بشم.
 شوک شدیدی بهم وارد شده بود.

صدای خانم جون مبهم بود... جوری که هر حرفش دو
 بار به گوشم می خورد.

-این و بهت گفتم تا بدونی هر اتفاقی هم بیوفته من
 پشتتم... بخوای طلاق و از دانیار می گیرم اما نمی
 دارم از اون خونه بری... نمی دارم ستاره تازه پیدات
 کردم و دیگه برای یک بار دیگه ناراحتت نمی کنم...
 هر کاری بخوای می کنم.

حجم این همه اتفاق برای من زیاد بود.

دونستن حقیقت!... چرا عزیز جون تا حالا از خانواده
 اش برای من حرف نزده بود.

کم کم سینه ام به خس خس افتاد. نفس کشیدن برام سخت
 شده بود.

-ستاره؟ چی شده؟ علی... بدو بدو بلندش کن ببریمش
 بیمارستان!

خانم جون صورتم و بین دستش هاش گرفت و توی
 صورتم کرد تا یکم حالم جا بیاد اما بد تر شد.

-ستاره حرف بزن... یه چیزی بگو داری سنگ کوب
 می کنی دخترم!

چشم هام کم کم، کم سو شد و به جایی رسید که دیگه
 هیچی نفهمیدم.

قسمت گاهی اوقات چه کارها که نمی‌کنه!
 سرنوشتم این بود که با خفت و خاری ازدواج کنم و
 حالا هم به این حال و روز بیوفتم.
 به خانم جون که با چشم‌های خسته نگاهم می‌کرد نگاه
 کردم.
 «؟ ستاره»: لبخندی به صورت رنگ‌پریده ام زد و گفت
 «؟ بله»: با صدای گرفته ای گفتم
 -می‌خوای جدا بشی؟
 کمی نگاهش کردم و بعد روم و به سمت دیوار برگردوندم.
 می‌خوام جدا بشم؟ نمی‌دونم... تکلیف خودم و هم هنوز
 نمی‌دونم.
 من هنوز توی همون خونه ام. چطوری جدا بشم؟
 دق نمی‌کنم؟!
 -اگر جدا بشی من پشتتم... می‌فرستمت یک خونه ی
 دیگه... اما به نظرم اگر این‌جا باشی بهتر باشه... گاهی
 اوقات باید از مردها دور بمونی که قدرت و بدونن! باید
 به خودشون بیاریشن... اگر جدا بشی دانیار به خودش
 میاد من مطمئنم!
 نگاهی بهش کردم و توی فکر رفتم.
 من چطوری توی این خونه بمونم و اون و کنار یک زن
 دیگه بینم؟!
 چطوری طاقت بیارم؟
 میگم بیان»: خانم جون وقتی دید ساکت‌م بلند شد و گفت

!«سرمت و در بیارن

به سمت در اتاق رفت. قبل از این که دستش به دستگیره می خوام»: برسه خیلی سریع و بدون مقدمه و فکر گفتم!
!«جدا بشم

خانم جون مکشی کرد. انگار انتظار همین حرف و داشت میگم تا شب برگه ها رو وکیل»: که بدون حرفی گفت
!«بیاره

همه چیز آماده بود انگار!

از اتاق که خارج شد سکوت اتاق عین خوره به جونم افتاد و بیشتر مجابم کرد به فکر کردن.

من دیگه بخوام هم نمی تونم با دانیار بمونم!

با قاتل بچه هام دست تو دست اومدن تو این خونه اون وقت برم استقبالش یا به پاش بیوفتم؟!!

طلاقم و می گیرم... شاید با این کارم به قول خانم جون دانیار به خودش بیاد.

سرم و از دستم در آوردن.

خیلی کار داشتم پس با این حساب از جام بلند شدم و به سمت حمام رفتم.

خیلی وقت بود یک حمام نرفته بودم.

از حمام که بیرون اومدم دنبال لباس هام گشتم اما بیشترش توی اون اتاق بود.

با همون حوله در و باز کردم و با صدای بلند

...«صفیه؟... صفیه»: گفتم

«؟ بله خانم جان»: صفیه با دو خودش و رسوند و گفت

لباس های من و از «: لبخندی زدم و با صدای بلند گفتم
 «توی اون یکی اتاق بیار
 صفیه سری تکون داد و رفت.
 نمی دونم با این کارم چیو می خواستم ثابت کنم. فقط می
 خواستم به همه نشون بدم که من حالم خوبه! خیلی هم
 خوبه!

خنده ای کردم و توی اتاق رفتم و منتظر شدم.
 همه چیز خیلی بیشتر از چیزی که فکرش و می کردم
 سریع پیش رفت.

وکیل اومد و برگه های درخواست طلاق بهم داد.
 «؟ دادگاه کی»: امضا که کردم گفتم

-می فرستم دادسرا! اون جا مشخص میشه!
 سری تکون دادم.

خلی زود کارها رو وکیل کرد.
 توی این یک روز از اتاق خارج نشدم اما بارها متوجه
 صدای اون زن ابلیس شدم.
 با بلند حرف زدنش فقط می خواست به من صداش و
 بفهمونه همونطر که من این قصد و داشتم.
 وکیل با تلفن تاریخ روز دادگاه داد.
 در حال حاضر شدن بودم.

دیروز صبح احضاریه به دست دانیار رسیده بود.
 خیلی دوست داشتم واکنشش رو ببینم اما نشد.
 از صفیه شنیدم که صبح با عصبانیت و عجله از خونه
 بیرون زده و این به من می فهمونه که برگه ی دادگاه به

دستش رسیده.

به خودم کمی رسیدم. می خواستم بعد از چند روز از اتاق خارج بشم و سر میز برم.

باید با گیسو رو به رو بشم.

مانتو شلوار رسمی به رنگ سبز یشمی پوشیدم با روسری که مدل دار بسته بودمش خیلی می اومد.

کفش های پاشنه بلند هم پوشیدم.

کیف مشکیم و برداشتم و از اتاق خارج شدم.

اتاقم دقیقا رو به روی در سالن غذا خوری بود و

مصافت زیادی رو طی نمی کردم.

نفس عمیقی کشیدم... دستی به لباسم کشیدم و به سمت در رفتم.

صدای تق تق کفش هام توی سالن می پیچید.

قبل از این که به در برسم سمیه خارج شد و با دیدن من با این سر و وضع لبخندی زد و سلام کرد.

جوابش و با خوش رویی دادم.

در نیم باز بود، به ارومی هولش دادم و با قدم هایی

استوار وارد شدم.

همه نگاه ها به این سمت چرخید جز خانم جون چون

پشتش به در بود اما می دونست منم.

دنیا و دیاکو متعجب نگاهم می کردن اما گیسو...

گیسو با اون چشم های سبز وحشیش با بی حیایی و نیش

خند مسخره ای که گوشه ی لبش بود نگاهم می کرد.

لبخند مرموزی بهش زدم. به میز که رسیدم سلام بلند

بالایی دادم که همه با تعجب جوابم و دادن.
کنار خانم جون ایستادم و دستم و روی شونه اش گذاشتم.
و در حالی که به گیسو نگاه می کردم خطاب به خانم
!«من دارم میرم خانم جون» جون گفتم
-راننده دم در منتظرته! راستی وکیل یه چیزایی بهت
میده... امضا کن.

سری تکون دادم و رو به بقیه دستم و تکون دادم.
قبل از این که از اتاق خارج بشم برگشتم و نگاهی به
گیسو انداختم که هنوز داشت نگاهم می کرد.
لبخندی زدم... خواستم برم که با حرفش ایستادم.
-چه عجب از اتاقت اومدی بیرون... به سلامتی داری
از این خونه میری؟! چون با چیزی که دیروز به دست
دانیار رسید دیگه جات توی این خونه نیست!
خانم جون فنجونش و روی میز کوبید که همه از صداس
شونه هاشون پرید.

ستاره خانم این خونه «: خانم جون با صدای بلندی گفت
«است و برای همیشه توی این میمونه

...«اما خانم جون اونا دارن جدا «: گیسو متعجب گفت
به کسی ربطی نداره که «: وسط حرفش پرید و گفت
!«ستاره و دانیار چی داره بینشون می گذره
یعنی قراره تا «: گیسو نگاه حرصی به من کرد و گفت
!«؟» اخر عمر انی با ما زندگی کنه

-مایی وجود نداره... تو از ما نیستی!
خندیدم و نگاهی به چشم های خشمگینش کردم.

دیگه نموندم و از خونه خارج شدم.

سوار ماشین شدم، علی در و پشت سرم بست و سوار شد.

توی راه به این فکر کردم که ممکنه با این کارم دانیار به خودش بیاد؟ اگر واقعا طلاق بگیریم چی؟

اگر من دیگه براش مهم نباشم چی؟

نفس کلافه ای کشیدم و به بیرون نگاه کردم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای علی به خودم اومدم.

-خانم رسیدیم!

سرم و بلند کردم و به ازدحام جلوی دادگاه نگاه کردم.

مردم هر کدوم به یک سمتی می رفتن.

یکی عصبی بود یکی کلافه بود و یکی ناراحتو یکی

گریه می کرد. توی این دنیا هر کسی یک مشکل داره.

نفسی کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

علی پشت سرم راه افتاد. جلوی در وکیل دیدم.

«؟ آقا دانیار نمیان»: سلامی کرد که گفت

-نمی دونم... احضاریه که به دستش ریده الانا باید بیاد دیگه.

سری تکون داد و با هم وارد شدیم.

روی صندلی ها نشستیم تا صدامون بزنین.

هر چند دقیقه یک بار ساعت و نگاه می کردم. دانیار

هنوز نیومده بود.

ته ته دلم از این که نیاد دعا می کردم.

وقتی صدامون زدن وکیل داخل شد تا غیبت دانیار بگه!
 منم همراه خودش برد و قاضی حضور دانیار الزامی می
 دونست و دادگاه و به یک هفته بعد موکول کرد.
 و اگر هفته ی بعد هم دانیار نیاد طلاقم و غیابی می
 گیرند.

با وکیل دست از پا دراز برگشتیم.

سوار ماشین که شدم اول از همه به خانم جون زنگ
 زدم.

«؟ نیومد نه»: تلفن که وصل خانم جون با خنده گفت
 نه دادگاه به یک هفته بعد موکول»: خنده ای کردم و گفتم
 «شد».

-اومد خونه با گیسو هم دعواش شد باز رفت.

لبخندی زدم. از این که دعوا کردن و خوشحال بودم.
 تلفن و قطع کردم.

به خونه که رسیدم سر خوش وارد عمارت شدم.

کسی نبود و من هم سوت زنان وارد اتاق شدم.

لباس هام و عوض کردم و با لباس های راحتی روی
 تخت نشستم.

کش اومدن لبم دست خودم نبود. از این که حاضر نشده

بیاد دادگاه خوشحال بودم اما اگر دیگه نیاد چی؟ اگر

طلاقم غیابی بشه چی؟ ته دلم بازم راضی نبودم.

دو هفته بعد

توی سالن دادگاه منتظر ایستاده بودیم.

استرس تمام وجودم و فرا گرفته بود.

اگر امروز هم نیاد چی!

حالا نیومد که نیومد! توی سالن راه می رفتم. این سومین دادگاه بود و من دانیار نه دیدم و نه صداس و حتی شنیدم.

نمی دونم شبا می اومد یا نه اما نبود... هر وقت رفتم نبود.

با صدا زدن اسمم به خودم اومدم و از حرکت ایستادم. مضطرب نگاهی به وکیل کردم.

وکیل سری تکون داد و با هم وارد شدیم.

قاضی همیشگی با ابهت حرف هاش و کنار هم چید و بیرون ریخت.

با دادن رای دادگاه تازه به خودم اومدم که من چکار کردم؟!

من از دانیار جدا شدم!

برگه رو با دست های لرزون از وکیل گرفتم.

فکرش و نمی کردم به این جا برسه.

تمام امید هایی که داشتم پر کشید.

از دادگاه که خارج شدیم تلفنم زنگ خورد.

خانم جون بود... تلفن وصل کردم و کنار گوشم گذاشتم.

«؟ خانم جون» با صدای گرفته ای گفتم

نا امید نشو! هنوز خطبه ی «: خانم جون سریع گفت

!«طلاق مونده بیا خونه حرف بزنیم

تلفن و بدون حرف قطع کردم.

خطبه ی طلاق مونده و من تا اون موقع وقت دارم.
سوار ماشین شدم و علی به سمت خونه حرکت کرد.
وقتی به خونه رسیدم چند نفر مرد و دیدم که میز و
صندلی دخل می بردن.

پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و وارد اتاق خانم جون
شدم.

خانم روی تخت نشسه بود و چند تا برگه رو نگاه می
کرد.

بیا اینا رو امضا کن «: من و که دید سلام و کرد و گفت
». «وکیل یادش رفته چند دفعه می خواسته بهت بده

-چی هست اینا؟

!«ارث تو «: خودکار و بالا گرفت و گفت

ابرویی بالا انداختم.

-ارث؟

سری تکون داد.

-اما من ارثی نمی خوام!

این ارث سهم توعه... «: دستش و به عصاش زد و گفت

ربطی هم به اموال دانیار و بقیه نداره... این اموال مال

پدرم بوده... سهم الارث لاله رو همیشه نگه داشتم...

حالا که خواهرم نیست... پسرش نیست... نوه اش که

...«هست

حالا مهم تر از همه زندگی «: روی تخت نشستم و گفتم

!«منه

تو این و امضا کن زندگیت «: خودکار و جلو آورد و گفت

«هم با من... امشب همه چیز حل میشه
با تردید نگاهش کردم.»

-چکار می خواین بکنین؟

جوابم و نداد و به خودکار درون دستش اشاره کرد.
مردد بودم برای گرفتن! فکرم درگیر دانیار بود و اصلا
حوصله ی بحث دیگه ای رو نداشتم.
خودکار و گرفتم و پای تمام برگه ها رو بدون خوندن
امضا کردم.

[دانیار]

دست هام به میز جک زدم و عصبانی و کلافه پا هام رو
تکون دادم.

-دیوونه شدی دانیار؟! چرا داری این کار و می کنی؟
چرا دارم این کار و می کنم؟ خودم هم نمی دونم چرا
دختری رو که ازش بیزار بودم و وارد زندگی می کنم.
انقدر سنگدل شدم که دارم با احساسات همه بازی می
کنم.

متین با تکون دادن دستش شروع به حرف زدن
من نمی دونم چی شده... چی بین شما گذشته اما «: کرد
»؟ چرا نمی ذاری دیاکو یا خانم جون برات توضیح بدن
جوابش و ندادم و با حرص به رو به نگاه کردم.
نمی خواستم کسی حقیقت و توی صورتم بزنه.
این ازدواج هم فقط برای مجازات خودم بود اما غافل از
این که همراه من یکی دیگه هم میسوزه.

نمی دونم هدفم چیه! فقط می خوام با همه، حتی با خودم
لج کنم.

«؟ حرفت تموم شد»: بی حوصله گفتم

برو از این جا... برو»: سوالی نگاهم کرد که گفتم
تداکرات مراسم و بچین چیزی کم و کاستی نداشته
باشه».

متین نگاه سنگینی بهم کرد و از اتاق خارج شد.

همه رو دارم از خودم می رونم.

با اعصابی خراب لگدی به صندلی زدم و از اتاق خارج
شدم و بعد از کارخونه.

امروز رای دادگاه اومده بود و این هم بد جوری حالم و
خراب تر کرده بود.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

وقتی رسیدم ماشین و پارک کردم و پیاده شدم.

چند نفری در حال تزئین حیاط برای مراسم شب بودن.

نا خداگاه نگاهم به اتاق قدیم ستاره افتاد که حالا خالیه!

نفس کلافه ای کشیدم و وارد خونه شدم.

به سمت پله ها حرکت کردم که با صدای گریه قلبم از

حرکت ایستاد.

صدای هق هق ریزش خیلی کم به گوش می رسید.

تحمل این گریه اش رونداشتم اما... صدای خانم جون هم

بود که دلداریش می داد.

اما اون... انگار هیچی نمی فهمید... زمزمه هایی از

دهنش خارج می شد اما قابل شنیدن نبود.

انگار داشت گله می کرد. بغضی ته گلوم نشست و برای
 جلوگیری سریع به سمت اتاقم رفتم.
 من تحمل نداشتم... پس چرا همه چی رو بهم نمی زنی؟!
 چرا هم خودم و عذاب میدم هم اونو؟!
 دکمه ی اول لباسم و باز کردم و نفسی کشیدم.
 نفس کشیدن برام سخت شده بود... قلبم درد می کرد!
 هر چی خواستم و مبارزه کنم در برابر اشک ها نشد که
 نشد... قطره ای چکید.
 همیشه... مرد که گریه نمی کنه!
 چه حرف خنده داری! چرا مرد ها نباید گریه کنن!؟

[ستاره]

نگاهی از پنجره به درخت های سر به فلک کشیده کردم.
 درخت ها از شدت باد به هم دیگر می خوردن.
 چقدر خوبه که درخت ها هیچ وقت از هم جدا نمیشن...
 چون یکی هست که اونا رو از هم جدا نکنه و به هم
 برسونه، اونم باد!
 خدمه ها در حال تکاپو بودن و این نشونه مهمونی
 بزرگ امشب بود.
 صدای اون فالگیر کنار خیابون ناخداگاه توی گوشم
 پیچید.
 -تا چند وقت دیگه یک خبر بهت میرسه که زندگیت و
 از این رو به اون رو می کنه!
 زندگی!... زندگیم از این رو به اون رو شد!

با حرف هایی که خانم جون زد... خبری که یک ساعت پیش بهم رسید...

قطره اشکی که پایین چکید و با انگشتم گرفتم.
من خودم مقصر تمام این اتفاقاتم! میگویند خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

حکایت منه!... اگر من اون روز نمی رفتم هیچ وقت این طوری نمی شد!

در اتاق و قفل کرده بودم و کسی رو داخل راه نمی دادم.
من چقدر باید حقیر باشم که با تموم این همه اتفاق هنوزم این جام.

باید برم!... باید از این خونه برم!

همون طور که گوله گوله اشک می ریختم از جام بلند شدم و چمدون لباس هایی که صفیه برام آورده بود و روی تخت گذاشتم.

دونه دونه لباس ها رو توی چمدون گذاشتم و با هر دونه لباس دو قطره اشک از گونه ام می چکید.
انقدر آهسته لباس ها رو توی چمدون می داشتم که زمان زیادی می برد.

انگار دست و دلم یاری نمی کرد برای جمع کردن.
وقتی جمع کردن تموم شد که مهمونی شروع شده بود.
این و از صدا های مهمون ها فهمیدم... صدای موزیک،
خنده...!

نفس عمیقی کشیدم و چمدون و به حالت ایستاده جلوی در گذاشتم.

لباس هام و تنم کردم و با برداشتن کیفم به سمت در رفتم.

دست های لرزونم و به سمت کلید بردم تا بچرخونم. مردد بودم برای بیرون رفتن... بین این همه آدم اگر من و با این چمدون ببینن چی با خودشون فکر می کنن؟ فامیل های دانیار! دوست هاش! می دونن من زنش بودم. این طوری خار و خفیف نمیشم؟!

اما باید برم و به همه نشون بدم... نه این که دلسوزی کنن... فقط بخاطر اینکه روی واقعیه دانیار و ببینن! توی یک تصمیم آنی در و باز کردم و دسته ی چمدون و گرفتم و از اتاق خارج شدم و یه جوری درو به هم کوبیدم که صداش توی بلندی آهنگ پیچید. اتاقم فاصله ی زیادی با سالن نداشت و با دو قدم جلو رفتن کامل به همه دید داشتم و اونا هم به من! نفس عمیقی کشیدم و شال روی سرم و کمی عقب تر کشیدم.

بی حجاب نبودم تا حالا اما حالا می خواستم باشم.

با کی لچ می کنم؟

خودم؟!

کفش های پاشنه بلندم و پوشیده بودم. باید یه جوری اعلام حضور کنم دیگه!

چند قدمی جلو رفتم که هزمان با رفتن من برق ها رفت. همهمه ای ایجاد شد و هر کسی یه چیزی می گفت! حالا چرا لحظه ای که من می خوام برم برق ها باید بره؟!

بیخیال نشون دادن خودم از بین مهمون ها رد شدم...
صدای تق تق کفشم خیلی واضح بود جوری که همه
کنجکاو سکوت کرده بودن و به صدای کفشم گوش می
دادن.

چشمم که توی تاریکی عادت کرد به سمت در رفتم.
دستم و روی دستگیره گذاشتم و فشاری بهش وارد کردم
که یهو یه چیز از گوشه ی سالن روشن شد و پشت بند
صدای جیغ گیسو توی سالن پیچید.
متعجب به عقب برگشتم و نگاهی به جای روشن کردم.
صدای چیه!

-ولم کن وحشی

-بهت گفتم از خونه ام گمشو بیرون

-تو کی هستی که من و بیرون می کنی؟ جز یک دختر
تحمیلی! یک زن تحمیلی کسی نیستی!

دستم از موهای گیسو جدا شد و شوکه به رو به رو نگاه
می کردم که یهو گیسو از پشت هولم داد و با جیغ
کوتاهی که من کشیدم از پله ها پرت شدم.
کی این فیلم و گرفته!

همه شوکه بودن... پچ پچ تمام خونه رو گرفته بود.

هر کسی یه چیزی می گفت.

آخر فیلم به جایی اشاره می کرد که گیسو داشت فرار
می کرد و پشت بند این فیلم یک صدایی توی خونه
پیچید.

یک صدای ضبط شده.

-تو باید بهش پیام بدی.

چقدر صداش آشناست!

-من برات یک خط می گیرم خودت پیام بده... میلاد هر طوری شده ستاره رو به اون خونه بکش، منم دانیار و با خودم میارم...

همه رو نابود می کنم! ستاره رو با دست های خودم می کشم.

-به ستاره کاری نداشته باش... اون با من!

صدا قطع شد و یهو همه جا روشن شد.

عین سینما همه رو به تلوزیون بودن و من آخرین نفر از همه ایستاده بودم.

شوکه بودم و حتی کوچک ترین حرفی از دهنم خارج نمی شد.

انگار هنوز ادامه داشت اما من چیزی از این جا نمی دیدم و جرئت جلو رفتن هم نداشتم.

از کنارم چند نفری رد شدن و به جلو رفتن.

صدای داد و بیداد می اومد.

-نمی داشتی برات توضیح بدن.

-نمی خواستم بدونم!

-چی؟ دیوونه شدی تو؟

صدای جیغ یک دختر اومد.

-عهمههههه چکار می کنی؟

-بیا برو از این جا، این عقلش و از دست داده خانم

جون شوک الکترونیک بهش وارد کنین عقلش بیاد سر

-من و چکار داری؟

-مهمون های عزیز عروسی کنسله بفرمایین خونتون!

-چکار می کنی دیاکو؟ چکار به کار من داری؟

یهو صدای عربده ی دیاکو کل خونه رو برداشت.

-ابله... بچه ات مرده این دختره کشته... دو قلو بوده

یک قولش هم تو کشتی... اینا همه بازی بوده... تو رو،

منو، ستاره رو، همه رو بازی دادن... همه اش نقشه

بوده تا زندگیت و از هم بیاشن!

دیاکو یهو ساکت شد. انگار یکی جلوی دهنش و گرفته

بود چون صدا های دیگه ای ازش خارج می شد.

یکی می رفت، یکی می اومد... من کنار در بودم... هر

کسی که رد می شد تنه ای بهم می زد.

صدای دیاکو توی مغزم پیچ خورد.

-همه رو بازی دادن!

کی، کی رو بازی داده دقیقا؟ چرا همه چی پیچیده ست؟

انقدر از مردم تنه خوردم که کم کم ناخداگاه جلو رفتم.

از بین مردم رد شدم تا بفهمم جریان چیه اما تا چشمم به

دیاکویی که داشت توی دست های متین تقلا می کرد

افتاد یکی انقدر محکم به من خورد و از میون جمعیت

فرار کرد که من زمین خوردم.

حالا نمی دونستم به اون طرف نگاه کنم یا دیاکو یا به

خودم که زمین افتاده بودم و زیر دلم تیر می کشید.

یهو همه چی قاطی پاتی شد. یکی داد می

«بگیرش»: زد

یکی جیغ می کشید!

فقط نمی دونم اسم میلاد این وسط چی می گفت!
یکی داشت میلاد و صدا می زد... ممکنه تشابه اسمی
باشه؟ چون الان همه چی قاطی شده!

با احساس لمس دستم یک متر از جا پریدم.
دنیا بود... لبخندی بهم زد و زیر بغلم و گرفت.
-پاشو فدات بشم. همه چی داره تموم میشه!
«چی؟ چی؟ چی تموم میشه»: زیر لب نجوا کردم
من و بلند کرد. پاهام جون نداشت!
-بذار ببرمت بعد همه چی رو توضیح میده!

میده؟ کی؟

من و به سمت اتاقم که طبقه ی پایین بود برد و روی
تخت خوابوندم.

زیر دلم مدام تیر می کشید. دنیا دستم و ول کرد و
خواست بره که یهو دوباره زیر دلم تیر کشید و آخی زیر
لب گفتم.

دنیا نگران برگشت و دستم و گرفت.

-جانم؟ چی شدی؟

چشم هام و از درد بستم. چشم بسته احساس می کردم
روی یک دایره هستم و دارم می چرخم.

-چیه ستاره؟

دستش و فشردم... کم کم دست و پاهام سست شد. مغزم
فلج شده بود انگار... صدا ها رو می شنیدم اما درکی

ازشون نداشتتم.

-الو... دیاکو، بیا اتاق ستاره... هیچی... نه فقط از حال رفت بخیه هاش باز شده زود بیا ببریمش بیمارستان... داد نزن دیاکو به جای داد زدن خودت و برسون از حال رفته.

-سیس! هیچی نگو...

-یعنی چی که غیبش زده؟

-دارم میگم ساکت می شنوه!

-نه نمی فهمه بگو ببینم پیداش نکردین؟ خانم جون می دونه؟

-آره بابا می دونه... اون ندونه که من نمی تونم کاری

بکنم. آرش کجا رفته؟

-چمدونم!

لای چشم هام و باز کردم که نور به شدت به چشم هام برخورد.

دستم و بالا آوردم تا جلوی چشم هام بیارم که سوخت.

!«عه عه سرم تو دسته نکش»: آخی گفتم که دنیا گفت

دستم و گرفت و نگه داشت. به سختی چشم هام باز کردم و نگاهش کردم.

دنیا با صورت ارایش کرده که یه کمش ریخته بود نگاهم می کرد.

این طرفم دنیا ایستاد و طرف دیگه ام دیاکو ایستاد.

دیاکو دست دیگه ام رو توی دستش گرفت و

... «بیمارستان و باید برات اجاره کنن ستاره» گفت
 مگه من خواستم بچه «: ناراحت به صورت خندونش گفتم
 !»؟ ام بمیره

! «منظوری نداشتم» : صورتش دماغ شد و گفت
 بیخیال! یکی به من توضیح بده امشب «: بغض کرده گفتم
 «؟! چه خبر بوده

دیاکو شروع به تعریف کردن کرد.

این که رفتن من اون روز به اون خونه یک نقشه از
 طرف گیسو و میلاد بوده و مهم تر از همه نزدیکی مریم
 به دیاکو هم جزوی از نقشه بود.
 مریم قبل از این که این اتفاق ها بیوفته با دیاکو بود اما با
 اتفاق های که افتاد دیگه همه چیز با نقشه جلو رفته تا
 میلاد انتقام بگیره.

و اینا همه اش زیر سر گیسو بوده چون میلاد نمی
 دونست من ایرانم، آخرین بار توی زندان بهش گفتم دارم
 میرم خارج از کشور!

دیاکو کار های ترخیصم و کرد و با ویلچری که این
 دفعه خودشون آورده بودن از بیمارستان خارج شدیم.
 دکتر بهم استراحت مطلق داد، بخیه هام عفونت کرده
 بودن تا یک هفته نباید راه طولانی برم.

روز ها از پی هم گذشت و من باز هم به اون خونه
 برگشتم... اما این دفعه نه از روی اجبار، بخاطر دلم
 برگشتم، برگشتم تا زندگیم و از نو شروع کنم... بدون
 اجبار، با عشق!

اما انتظارم خیلی طولانی شد... دانیار روز ها شب ها خودش و از همه ی ما ها مخفی کرده بود. از بین حرف های دیاکو فهمیدم که بخاطر این همه اتفاق خودش و مقصر می دونه نمیاد چون می ترسه تو پیش بزنی.

درسته که دانیار مقصر بود... یکی از بچه هام و به خاطر کتک های دانیار از دست دادم... اما نه تنها اون بلکه من هم توی این راه مقصر بودم و باید خودم درستش کنم.

همیشه این زن ها هستن که راه میان... می بخشن، می گذرن از همه چیز!

زن ها هستن که باید چرخ زندگی رو به دستشون بگیرن.

این حرف ها رو همیشه خودم برای بقیه توصیف می کردم اما نمی دونم چرا مدتی بود که حتی خودم و هم فراموش کرده بودم.

دقیق پانزده روز از ترخیصم گذشته بود و من هنوز دانیار و ندیده بودم.

کسی حرف نمی زد نه دیاکو نه دنیا... خانم جون هم فقط می گفت صبر کن.

جو خونه یه طوری شده بود که انگار کسی مرده.

همه دپرس و ناراحت بودن. تقه ای به در خورد که

هواسم سر جاش اومد سرم از پنجره جدا کردم.

ستاره «: دنیا در و باز کرد و و از تو چهارچوب در گفت

«؟ می خوام برم باشگاه خودمون نمیای
 سری به نشونه ی نه تکون دادم که نچی کرد.
 -چرا نمیای؟ چقدر می خوای خودت و حبس کنی؟ دو
 هفته گذشته تو هنوز توی همون حالی!
 توقع داری چکار کنم؟! نمیبینی حالم؟» بی حوصله گفتم
 و؟ ... دانیار نیست من دارم دیوونه میشم دنیا! نمی دونم
 برم یا منتظر بمونم! بین دو راهی ام! همش میگم انقدر
 انتظار می کشی از کجا معلوم ایندفعه با یکی دیگه
 «نیاد!

اینطوری نگو ستاره... «: دنیا در و بست غمگین گفت
 دانیار همچین آدمی نیست. گیسو هم فقط یک لجبازی
 «بوده، اونم لجبازی با خودش
 پوزخندی زدم.

-چی بهش میدن با این همه لجبازی؟
 نمی دونم این همه انتظار پورن «: نفسی کشیدم و گفتم
 «؟ مثبتی داره یا نه
 داره داره... دانیار میاد «: دنیا دستم و گرفت و گفت
 «ستاره نگران نباش اون دوستت داره
 لبخندی به روش زدم.

-امیدوارم!
 -پاشو بعد از باشگاه با آرش میخوایم بریم تالار ببینیم
 توام بیا!
 سری تکون دادم.

-نه بابا من کجا پیام شما دو تا برین راحت باشین!

!«باشه، من میرم پس» سری تکون دادو گفت
 سری تکون دادم و با بوسیدن گونه ام از اتاق خارج شد.
 نفس عمیقی کشیدم و سرم و به تاج تخت تکیه دادم.
 تنها شدم... تنهایی خیلی سخته، بقیه هستن ها اما
 هیچکس دانیار نمیشه.
 دستم و به شکمم کشیدم... درسته هنوز خیلی کوچیک
 بود اما... بچه ام بود!

قرار بود بزرگ بشه... بچه ای از جنس من و دانیار
 باشه.

من الان باید غم بچه ام رو بخورم و دانیار هم کنارم
 باشه.

اما نیست... غم نبودن همشون سنگینه!
 با یادآوری اتفاقات اخیر ته دلم چیزی سنگینی کرد.
 من واقعا همه ی این اتفاقات رو پشت سر گذاشتم؟!
 بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. پنجره رو باز کردم و
 سرم بیرون بردم و نفس عمیقی کشیدم.
 "بوی خوش باران..."

باران عاشقانه ایست ناب، عاشقانه ای بین زمین و
 آسمان!

باران گل ها را، طبیعت را، زیبا می کند! این باران
 است که حتی عاشقانه ها را هم عاشقانه تر می کند.
 باران تا به وصالش برسد از روز ها یا شاید هم سال به
 سال هم طول بکشد".

روزهای از پی هم گذشت و گذشت تا اینکه به روز

عروسی دنیا و آرش رسید.

انقدر خودم رو توی اتاق حبس کرده بودم که حتی متوجه نشده بودم بچه ها درگیر کارهای عروسی دنیا بودن.

توی یکی از همین روزها به اصرار خانم جون به کارخونه ی پدریش رفتیم تا من و به بقیه به حساب خودش معرفی کنه، به گفته ی خودش من هم سهمی از اون کارخونه داشتم.

اما اصلا دل و دماغ نداشتم تا خوشحال باشم چون دیگه مال و ثروت برام مهم نبود من فقط یک زندگی بدون دغدغه می خواستم در کنار دانیار... من بچه می خواستم، هنوز طعم مادر بودن و نچشیده بودم که جفتشون رو از دست دادم.

با تقه ای که به در خورد از فکر بیرون اومدم.

روم و از پنجره گرفتم و به در نگاه کردم.

صفیه با کاور لباس دستش داخل شد.

-این چیه صفیه؟

-خانم جون از مزون براتون سفارش داده. برای

امشب... الانم گفتن حاضر باشین الان آروشا میاد با هم

برین آرایشگاه.

من آرایشگاه نمیرم حوصله «: به بیرون نگاه کردم و گفتم

«ندارم تو خونه خودم رو درست می کنم

صفیه باشه ای گفت با گذاشتن لباس از اتاق خارج شد.

نگاه حسرت واری به لباس کردم.

اگر دانیار الان اینجا بود حتما بازش می کرد تا ببینه پوشیده است یا نه.

حتما اول می گفت تنت کن تا من ببینم.

لبخند غمگینی زدم. من گذشتم دانیار، از غمم، از گناحت، گناه خودم، من از همه چیز ساده گذشتم، ساده بخشیدم تا دوباره عین قبل بدون کینه و دلخوری زندگی کنم. دقیقا مثل زمانی که عزیز جون بود.

صدای خانم جون از بیرون رشته افکارم و پاره کرد.
-ستاره؟

پشت بند حرفش در باز شد.

-بیا برو آروشا منتظره!

نمیرم خانم جون حوصله ندارم... تو «: بی حوصله گفتم
». «خونه خودم یه کاریش می کنم

-نمیشه تو عروس این خونه ای می خوای انقدر ساده باشی تا فامیل پشت سرت حرف بزنه؟!!

-حرف مردم برام اهمیت نداره خانم جون وقتی خودم کلی غصه تو دلم دارم نمی تونم برای حرف زدن اونا هم خودم و داغون تر کنم.

اگر بگم همون آرایشگر «: خانم جون با لحن ملایمی گفت
!«؟ عروسیت بیاد می ذاری درستت کنه

روی تخت نشستم و لب هام و تر کردم.

-خانم جون بیخیال شو!

خانم جون با سرعت از اتاق خارج شد و در همون حال
». «هیچی نگو بذار خودم سر حالت میارم «: گفت

«؟ خانم جون میشه اصلا من نیام»: داد زدم
 میخوای دنیا خونه رو»: خانم جون هم مثل من داد زد
 «؟ روی سرت خراب کنه
 خانم جون اخه همون فامیل نمیگن»: بی حس گفتم
 «؟ شوهرش کو
 خانم ایندفعه جوابم رو نداد.
 عاصی شده داد زدم.
 -خانم جون!

پوف کلافه ای کشیدم رو به آروشا که داشت سیب می
 شما راحتی نه؟ من و اینجا اسیر»: خورد کردم و گفتم
 «؟ کردی خودت داری میخوری
 !»من نکردم خانم جون گفت گیتی بیاد»: خندید و گفت
 چقدر غر زدین شما، بابا عروسیه»: گیتی با خنده گفت
 خواهر شوهرته ها... ببین انقدر عروس عزیزی هستی
 که مادر شوهرت من و خبر کرده برای عروسیش پیام تو
 «خونه چون حوصله ی آرایشگاه رو نداره
 بی اهمیت به حرفش به خودم توی آینه نگاه کردم موهام
 و با بیگودی بسته بود.
 اصلا ستاره توی این خونه»: آروشا جای من جواب داد
 یه چیز دیگه است برای خانم جون... همه یه طرف
 !»ستاره یه طرف
 اوو خدا شانس بده یکی از این»: گیتی لبخندی زد و گفت
 «مادر شوهر ها هم به ما بدن خوشحال میشیم

دوتاییشون به حرفی که زد خندیدن و من فقط به آینه نگاه می کردم.

به دختری که یه روز خوشحالی از چشم هاش نمی رفت اما حالا... جز حسرت چیزی توی چشم هاش نیست. خدایا... ازت می خوام فقط به من صبر بدی... صبری که بتونم این همه دوری و عذاب رو تحمل کنم. صبر ازت می خوام... راضی ام به رضای خودت!

بعد از دو ساعت تمام کار من و آروشا که زیاد هم طول نکشید تموم شد.

فقط لوازم آرایش هاش و روی صورت من ریخته شبیه دلکک شدم.

آروشا انقدر ساده بود که اصلا احساس نمی کردی آرایش کرده خیلی لایت بود.

یک ماکسی مشکی که پشتش از سر شونه تا کمر لخت بود و دنباله ی بلندی داشت. جلوش هم ساده ی ساده بود.

بعد از تموم شدن موهام و صورتمم بلاخره کاور لباس رو باز کردم.

یک ماکسی کلوش به رنگ نقره ای با آستین های پف دار، یقه اش کاملا بسته بود و با اون سرویس طلایی که خانم جون فرستاده بود سادگی جلوش از بین می رفت. درش آوردم و خودم به تنهایی تنم کردم و به آروشا و گیتی که میخواستن کمک کنن اهمیت ندادم.

روسری قواره بلندی از توی کمد در آوردم و روی

موهام انداختم جوری که موهام خراب نشه.

زود باش بریم ستاره دنیا من و دیوونه کرد «: آروشا گفت
انقدر زنگ زد. آرایشگاه هم که نرفتی پیشش حسابی از
!«دستت شاکیه

کیفم و برداشتم و در حالی که کفش های پاشنه بلندم رو
باید درکم کنه آروشا... تازه الانم توی «: می پوشیدم گفتم
». «این حال روحیم اومدم خیلی کار کردم

با آروشا از خونه خارج شدیم.

بقیه ی اعضای خانواده زود تر رفته بودن و فقط ما
مونده بودیم.

سوار ماشین شدم و منتظر شدم تا آروشا در و ببنده.

با اون لباس و کفش ها به سختی در و بست.

هیچکس نبود... همه رفته بودن تالار.

سوار شد و ماشین و روشن کرد.

«؟ بهتری «: توی راه آهنگ گذاشت و در همون حال گفت

«؟ چکار بود مگه «: متعجب گفتم

-حال روحیت رو میگم!

به نظرت بدون اون «: نگاهی به بیرون کردم و گفتم

!«؟ چطوری باید باشم اونم امشب

نفس عمیقی کشید و دستش و روی دستم گذاشت.

-درست میشه! بهش زمان بده!

«؟ تو دیدیش «: نگاهی بهش کردم و گفتم

سری تکون داد.

-چطوره حالش؟

هی! زیاد تعریفی نیست... «: سرش و کج کرد و گفت
!«دوبار بیشتر ندیدمش اونم توی شرکت
-کجا میمونه شبا؟

نمی دونم چیزی «: نگاهی از آینه به عقب کرد و گفت
نگفت... یعنی کلا با کسی حرف نمیزنه. هر چی می
». «پرسیم جواب نمیده

-چرا امشب نیومد؟

اونم دقیقا حال تو رو داره «: نیم نگاهی بهم کرد و گفت
حتی شاید بیشتر... فکر کن انقدر بد هست که عروسی
». «خواهرش نمیاد

غمگین به بیرون نگاه کردم.

کی چشممون کرد؟! کی نگاهش به خوشبختی ما افتاد؟!
چرا؟ چی شد که به این حال و روز افتادیم؟
تو برو تو من «: ماشین و جلوی تالار نگه داشت و گفت
». «ماشین و پارک کنم

پیاده شدم و کورمال کورمال خودم و به در رسوندم.

صدای آهنگ و جیغ تا اینجا می اومد.

داخل شدم و بدون رفتن به اتاق پرو یه راست به سمت
میزها رفتم.

جایی که عمه اینا نشسته بودن رفتم و کیفم و روی میز
گذاشتم و سلام کردم.

برو لباست رو عوض «: جوابم رو دادن و عمه گفت
»کن

نه بابا نمی خواد فقط «: سری تکون دادم و گفتم

«؟ روسریمه... عمه مگه مردونه زنونه جداست
آره آخر شب مرد ها میان «: عمه سری تکون داد و گفت
!«داخل»!

با ورود عروس و داماد صحبتمون تموم شد.
دنیا با اون لباس عروس زیبا ترین دختر سالن شده بود.
توی اون لباس که بیشتر شبیه لباس عروس های عربی
بود می درخشید.

دست در دست آرش با لبخند به لب وارد شدن.
لبخندی به این چهره ی خندونشون زدم.
دنیا از هم ورودش چشمش که به من افتاد بوسی برام
فرستاد.

بوسش رو روی هوا گرفتم. برایش خیلی خوشحال
بودم... خیلی!

خیلی سختی کشید تا به اینجا برسه!
با ورودشون همه رفتن وسط و شروع به رقصیدن
کردن.

چند باری آروشا خواست من و به زور بیره اما اصلا
دل و دماغ نداشتم.
دایی دانیار هم اومده بود از خارج و من اصلا متوجه
این هم نشده بودم.

کنار خانم جون نشسته بودم و دست می زدم.
دو سه نفر از فامیل هاشون اومدن و سراغ دانیار رو
گرفتن و من نفهمیدم خانم جون چی جوابشون رو می
داد.

اصلا دوست نداشتم هم بفهمم!

تا آخر شب همونجا نشستم و به زور خانم جون چند تکه میوه خوردم که همونم توی گلوم گیر کرد.

آخر شب که شد مرد ها کم کم داخل شدن.

همه یکی یکی کادو هاشون رو دادن. منم کادوم رو که یک النگو بود و اونم خانم جون زحمتش رو برام کشیده بود در آوردم و به سمت دنیا اینا رفتم.

از راه دور لبخندی بهش زدم که داشت نگاهم می کرد. پام رو روی سکو گذاشتم... هنوز کامل بالا نرفته بودم که با حرف دی جی از حرکت ایستادم.

-از طرف داداش بزرگه ی عروس خانم گل یک هفته سفر خارج تقدیم عروس داماد گلمون کردن.

نگاهی به دنیا که داشت به پشت سرم نگاه می کرد کردم.

با احساس دست گرمی روی کمرم که من و به جلو هدایت می کرد برق سه فاز بهم وصل شد.

با تعجب برگشتم و در کمال تعجب چشم هایی رو دیدم که روزها و شب ها انتظارش رو کشیدم.

دانیار با اقتدار خاص خودش بدون اینکه نگاهم کنه با «بریم» سری به زیر گفت

همین! بریم؟! یعنی اولین کلمه ای که باید می زد این بود؟! ضربان قلبم بالا رفته بود... نمی تونستم کامل

نگاهش کنم چون الان دقیقا زیر ذره بین فامیل بودیم. با دست و پاهای لرزون به سمت دنیا و آرش رفتیم.

اول از همه خودم و توی بغل دنیا انداختم که زیر گوشم
!«دیدی گفتم بلاخره میاد»: گفت

دستی پشتش کشیدم و از بغلش بیرون اومدم.
جعبه رو باز کردم و النگو رو از داخلش در آوردم که
همون لحظه دانیار احوال پرسیش با آرش تموم شد و
کنار من ایستاد و دستش و روی کمرم گذاشت.
عرق سردی روی کمرم نشسته بود که با دست های گرم
دانیار از بین رفت.

با لبخند لرزونی النگو رو دستش کردم و دوباره بغلش
کردم. همون لحظه دی جی هم کادوی من رو اعلام
کرد.

دنیا از فرصت استفاده کرد و دوباره زیر گوشم
ستاره بهش فرصت بشه باشه؟ قول بده باهاش»: گفت
!«بدرفتاری نکنی این مدت خیلی اذیت شد

و این شد که من فهمیدم دنیا می دونست این همه مدت
دانیار کجاست و به کسی چیزی نگفت. سری تگون دادم
و کنار اومدم. دانیار به سمت دنیا رفت و اول پبشونیش
رو بوسید و بعد بغلش کرد.

خیلی چشم انتظارت بودم دانیار»: شنیدم که دنیا گفت
«مرسی که تنهام نداشتی

-مگه میشه یه دونه خواهرم و تنها بذارم!

از بغل هم بیرون اومدن و با زور دنیا چند عکس
چهارتایی گرفتیم.

بعد از گرفتن عکس از کنار دانیار و دنیا رد شدم. نیاز

به هوای آزاد داشتم. فکرش و نمی کردم بیاد و شدید
غافلگیر شده بودم.

بیرون رفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم. شاید یهو
اینطوری جمع ترک کرده بودم بعدش حرف هایی زده
بشه اما برام مهم نبود چون داشتم خفه می شدم.
هجوم خون توی صورتم و داغیش رو خیلی خوب
احساس می کردم.

چند دقیقه ای رو همونجا گذورندم که با احساس شخصی
پشت سرم آرام برگشتم.

خودش بود، هیچ وقت از بالا نگاه کردنش رو از دست
نمی داد. با همون استایل همیشگیش بهم نگاه می کرد.
یه جووری که انگار من گناهکارم!

اما برام مهم نبود من و مقصر بدونه هیچی دیگه برام
مهم نبود همین اومده بود یعنی... یعنی برگشتم به
زندگیم، البته... شاید!

حرف نمی زد منم حرف نمی زدم انگار داشتی با چشم
هامون با هم حرف می زدیم.

اون می گفت از دستت دلخورم که بهم شک کردی و من
می گفتم از دستت دلخورم که ترکم کردی کتکم زدی تا
بچمون رو از دست بدیم و دلخورم که توام به من شک
کردی که با میلاد بودم.

همه ی اینا رو انگار با هم حرف می زدیم بدون اینکه
کسی توجیح کنه اما در واقع همه ی اینا تو ذهن من بود
نه تو ذهن اون!

دست به سینه شدم و به نگاهم ادامه دادم... دلم برایش
 تنگ شده بود مقدار زیادش رو الان که رو به روم
 ایستاده بود فهمیدم چون دلم برای بغلش لک زده بود.
 انقدر نگاهمون ادامه پیدا کرد که کم کم اشک توی چشم
 هام جمع شد. دیدین وقتی به یه چیزی خیلی نگاه می
 کنی اشک توی چشم هات جمع میشه؟
 الان اون حال اومد سراغم... چشم هام که پر آب شد
 دستش و از توی جیب هاش در آورد.
 صدای آهنگ، اشک های من، نفس های کشدار اون،
 صحنه ی عجیبی ایجاد کرده بود.
 انقدر نگاهم به چشم هاش بود که نفهمیدم کی دستم داغ
 شد. دست های سردم توی دست های گرمش بود و
 نوازش می کرد.
 بالاخره طلسم شکسته شد و به حرف اومد.
 -من... من... ستاره
 منتظر نگاهش کردم انگار نمی تونست حرفش و بزنه.
 ... «ستاره من نمی تونم» بعد از کلی من من کردن گفت
 قلبم از جاش کنده شد... چی و نمی تونه؟!
 کلی معنی توی ذهنم چرخ خورد با همون یه کلمه
 حرفش!
 اما دانیار نمی دید که با من چکار کرده چون سرش
 پایین بود.

«چی و نمی تونی» با صدای لرزونی گفتم
 منتظر یه حرف بودم... منتظر بودم بگه نمی تونم باهات

زندگی کنم منتظر این حرف بودم اما در کمال تعجب نمی تونم ازت معذرت بخوام! چون بی انصافیه «: گفت این معذرت خواهی... توی این رابطه هم تو اشتباه کردی هم من... نمی تونم بگم ببخشید فقط می تونم بگم جبران می کنم... تموم اشک هایی که ریختی و جبران «می کنم. تموم تنهایی هات رو جبران می کنم

برای یه لحظه دکمه استوپ من و زدن انگار!
من... منتظر چی بودم اون چی گفت! من تو فکر چی ام اون تو چه فکری؟!!

برای خودم متاسف شدم که دانیار و جووری شناختم که بعد این همه مدت زندگی به من بگه نمی تونم باهات باشم.

انگار گریه و خنده ام قاطی شد چون هم زمان که زدم زیر گریه خنده ام هم گرفت.
دانیار با چشم های گرد به عکس العملم خیره شده بود.
متوجه لبخند ریز کنار لبش شدم.
گریه و خنده ام که تموم شد خواستم حرف بزنم که سریع!
«توام نخواه «: گفت

«؟! چی «: با تعجب گفتم

-معذرت... معذرت نخواه باشه؟

اول خواستم سر به سرش بذارم اما دیدم جو جووری نیست که سر کارش بذارم پس با این حساب فقط سری تکون دادم.

اما کلی حرف داشتم که باید می زدم. کلی سوال بود که

باید می پرسیدم.

«؟ دانیار»: دیدم داره عقب گرد می کنه که سریع گفتم
توی چشم هام خیره شد.

منتظر بودم بگه جانم اما نگفت... سکوت کرد.

بعضم گرفت احساس می کردم قرار نیست مثل قبل بشیم
چون همه احترام ها شکسته شده.

«؟ برگشتی دیگه»: با همون بغض گفتم

لبخند ریزی زد نزدیکم شد... سری تگون داد و دستش و
دور گردنم انداخت و من و به خودش نزدیک کرد.

آخ که دلم آشوب شد! من انتظار زیادی برای این بغل
کشیدم.

دستم و دور کمرش قفل کردم و سرم و روی سینه اش
گذاشتم.

اونم یک دستش روی سرم و دست دیگه اش دور کمرم
لیاقت یک»: بود. بوسه روی سرم زد و آروم گفت

!«زندگی خوب رو داری دخترخاله

با صفت جدیدی که بهم داد از بغلش بیرون اومدم با

«؟ دختر خاله»: تعجب گفتم

-درسته دختر خاله ام نیستی اما نوه ی خاله ام که میشی

پس من همون دختر خاله تو رو می دونم!

لبخندی زدم که با لبخند جوابم رو داد.

-بریم تو؟

.«فکر کنم عروسی تموم شد»: با خنده گفتم

!«پس بریم خونه»: نفس عمیقی کشید و گفت

به سمت ماشین ها رفتیم که دیدم از پشت سر دیاکو با
 «؟ داداش»: صدای بلند گفت

دو نفری برگشتیم که دیدم خانم، دیاکو، آروشا، خاله،
 آرش و دنیا پشت سرمون بودن و همه با لبخند نگاهمون
 می کردن.

هنوز غم توی چهره ی دوتامون مشهود بود چون خانم
 جون با دیدنمون چشم هاش و آروم باز و بسته کرد.
 یعنی درست میشه!

داداش زنت دیگه دست «: دیاکو با خنده جلو اومد و گفت
 خودت باشه بردار ببرش ما دیگه نبینیمش این مدت انقدر
 «نق نق کرد حال هممون رو بهم زد

«مال بد بیخ ریش صاحبش «: دانیار خندید و گفت
 من نق «: با حرص ضربه ای به بازوی دیاکو زدم و گفتم
 «نق کردم حالا میرم اگر دیگه اومدم

برو خدا خیرت بده دیگه نبینمت تا «: دیاکو با خنده گفت
 «با یه جوجه برنگردی راحت نمیدم

با یادآوری بچه غم عالم به دلم نشست که از چشم بقیه
 دور نموند.

خانم «: دانیار دستش و دور گردنم انداخت و گفت
 «؟ جون

«؟ جانم «: خانم جون که داشت می خندید گفت
 -ما میریم از همینجا!

با تعجب نگاهی به دانیار و بقیه کردم.

کجا می رفتیم؟ سوالم رو به زبون آوردم.

- کجا میریم دانیار؟

میریم برای دیاکو «: دانیار بدون اینکه نگاهم کنه گفت
!«جوجه بیاریم

یعنی یه جوری خونسرد این و گفت که جمع رفت روی
هوا و من اما از خجالت سرخ شدم و لبم و گزیدم.

!«برین به سلامت بچه ها «: خانم جون با خنده گفت

دانیار من و همراه خودش کشید و از جمع دور کرد.

همه خداحافظی کردن که جوابشون رو دادم اما دیاکو تا

لحظه ای که توی ماشین بشینیم بلند بلند حرف زد.

-من اسمش رو انتخاب می کنم دانیار به خدا بیاین ببینم

نیست راه نمیدم ها شوخی ندارم. یه پسر یه دختر باشه.

باشه سفارش دیگه ای نداری «: دانیار از همون دور گفت

«؟! تا کار تموم نشده بگو

همه داشتن می خندیدن اما این دو تا خونسرد بودن انگار

که دارن یک حرف عادی می زنن.

-چرا چشم هاشون سیاه نباشه ها دانیار عین ستاره

تمرکز کن شکل خودمون بشه. اگر شکل ستاره بشه به

جون تو بچه هام و نمیدارم بادیگاردش بشن.

با این حرفش دانیار دیگه خنده اش گرفت برگشت و

اتفاقا می خوایم تمرکز «: همونطور که راه می رفت گفت

کنیم شبیه ستاره بشه تا تو نزدیکش نشی چون با این

حرف هایی که میزنی بچه امون چشم و گوشش باز

. «میشه

خندیدم... منم بلاخره از اون خجالت در اومدم و خندیدم

از ته دل... با همون خنده برگشتم و برای آخرین به خانواده ام نگاه کردن.

همه با چشم های شاد به ما که داشتیم سوار ماشین می شدیم خیره شده بودن دستی برای همشون تکون دادم و همه متقابلا جوابم رو دادن.

کجا: «توی ماشین که نشستیم و راه افتادیم به دانیار گفتم؟ میریم»

-میریم بچه بیاریم دیگه!

-عه دانیار اذیت نکن دیگه کجا میریم؟

به نظرت ایرانی ها کجا: «فرمون رو چرخوند و گفت؟ رو دارن برن»

«؟ شمال: با ذوق گفتم»

سری تکون داد.

«اما ما که چیزی بر نداشتیم: یهو بادم خوابید و گفتم»

-یه نگاه به پشت سرت بکن!

نگاهی به عقب کردم و با دیدن چمدون ها با ذوق دست وای دانیار! خیلی وقته مسافرت نرفتم نمی: «زدم و گفتم. «دونی چه حالی دارم»

می: «لبخندی زد و دستم و گرفت و بوسید و گفت! «دونم»

عشق بالا و پایین دارد

عشق پیچی و خمی دارد

عشق را همین چیزها شیرین می کند

به سلامتی تمام عاشق های بهم رسیده

سلام عزیزای دل امیدوارم از رمانم خوشتون اومده باشه
در واقع اولین رمان تموم شده امه و خب با سختی های
زیادی تمومش کردم.

خیلی سخت بود تموم کردنش اما بلاخره بعد از تقریبا دو
سال تمومش کردم چون عاشق نوشتنم.

من با این رمان تجربه های زیادی کسب کردم.
با شادی هاش شاد شدم و با غم هاش غمگین گاهی اشک
ریختم و گاهی خندیدم.

این آخرین رمانم نیست و رمان های زیاد دیگه ای دارم
که در حال نوشتنشون هستم.

برای اینکه از رمان های من اطلاع داشته باشین لطفا
لینک کانالم رو از آیدی تلگرام زیر دریافت کنین و اگر
نقد و نظری داشتین به همون آیدی ارسال کنین
ممنون که تا الان در کنار ستاره و دانیار ما بودین.
خدانگهدار تا رمان بعدی!